

نُه‌مائی‌نام

بنام اینزدانا توانا، بخشاینده بخشایشگر

سپاس از خدایی که جان آفرید
 خدایست روزی ده جانور
 نیازش بجز آفریدن نبود
 همه چیز چون خواست خورد آفرید
 چرا آنکه بگزید بگزایدش
 کرا راه این راز بسته شدست
 بر از جهاندار راه تو نیست
 جهان داور آن کردش خواست
 کند هر چه خواهد که کرد آنچه خواست
 بیاور نبووش نیازونه هست
 از آزست و از آرزوی نیاز
 وزو نیست فارغ فراز و نشیب
 ز کژی و از کاستی هست دور
 چو مار شک و آزش زگیتی مدان
 که دور از نیازست و از آرزو
 خدایست روزی ده و دادگر
 نداند کس او را که چو هست و چند
 بدان کرد هستی وی از نیستی
 چرا هست او خود کند نیست باز

سپهر و زمین و زمان آفرید
 نموده سوی خود ره جانور
 همیدون بمردم گزیدن نبود
 چنان کش بیاست هم برگزید
 بکاهد که و گه بيفزایدش
 ز چون و چرا دلش رسته شدست
 درین ژرف دریا شناه تو نیست
 نه کثر هر چه کردش همه راست بود
 که بر هر چه کرد و کند پادشاست
 نبودش ز بن رنج از ونه هست
 نه اندر نشیبست و نه برفراز
 نه نازش ز شادی نه رنج از غیب
 صبورست در کار بنده صبور
 بچیزی نیازش زگیتی مدان
 وزو آرزو راست بسته گلو
 برون از گمانست و دور از فکر
 چرا آفریدست پست و بلند
 همی تا تو بر هستیش ایستی
 پس از نیستی هستی آرد فراز

۴۰. فری بر همه یاورانش تمام
که بودند یک یک پس وی امام
مگیراد کس را دل از آن ملال
که بازش نگیرد ترخم ز آل

گفتار اندر ستایش خرد

همی تا توانی خرد راستای
خرد هست جان را چراغ بهشت
دو چشم روان از خرد روشن است
شود از خرد جان همی رستگار ۴۵
خرد هر دو گیتی بمردم دهد
بمردم خداست داده خرد
کرا بیشتر جانش بیننده تر
بیزدان رساند خرد مرد را
باتش پرستی کنی رای به ۵۰
نشاید بی آتش بر آسود هیچ
تموز آورد یاد کم توشه مرد
چنین است گردنده فصل جهان
همان آدمی را ز طبع چهار ۵۵
زخون و ز صفرا و سودا ساز
که بی از اندر جهان نیست کس
مرا از بیشست در شاعری
که داده خرد راست خوبی خدای
که یابد بدو بوی باغ بهشت
روان را ز تیر بلا جوشن است
رساند خرد جان سوی کردگار
بدو مردم از بند بسته رهد
ز بند ست او را گشاده خرد
دلش راه یزدان گزیننده تر
که گمراه نماید خرد مرد را
بنزدیک آتش کنی جای به
بود خانه ها را ز آتش بسیج
دریغ از تفت مهر بایدش خورد
که هست آشکارش ترا هر نهان
تنست ای شگفتی شده مایه دار
بدن و ز رطوبت نکردم دراز
تنومند با از بستست بس
که هستم شده چیره بر شاعری

۲۰. ببندد در نیستی زان سپس
دهد جای نیکان بنیکان مدام
بهشتست و دوزخ و رادوسری
کسی کو بود پاک و نیکو سرشت
همان را که بد باشد و بد گهر
گرت هست رای بهشت خدای ۲۵

نیاید در نیستی هیچ کس
بدان را همان پای بندد بدام
بهر دو درون آدمیست راجای
دهد جای او جاودان در بهشت
کند هاویه مسکنش بی مگر
بگفتار پیغامبر او گرای

گزاراندر ستایش محمد المصطفی علیه السلام

۳۰. رسول خداوند کیهان خدیو
فرسته جهان داور داد را
بیاراسته گیتی از راستی
بینکی از خلق را دسترس
نهاد نکوزو پدید آمده ۳۰
ره راست از رای او خاسته
سوی دین همه خلق را راهبر
بتیغ و سخن کرده اسلام راست
ازو خیره گشته سران عرب
سروش آمده ز آسمان سوی او ۳۵

محمد که بست اوزما دست دیو
بکنده بن و بیخ بیداد را
شده خوار ازو کژی و کاستی
نه در دلش کژی نه در سر هوس
دلش بند دین را کلید آمده
تن کژی از کار او کاسته
بداندیش اسلام را چاه بر
رسیده بهر چیزش الهام راست
دژم دل شده کافران عرب
مه چارده شب نه چون روی او
سروش سپهرش نظاره شده
بداده خدایش همه کام و رای
نه چون دینش دینی خجسته دگر
فزونتر ز رنگ بیابان ورود

۸. پدر بود دیده و را روی و بس
 بدین دژ درون بود تا سال بستی
 بهر هفته از دژ بیام آمدی
 بگشتی بر آن بام دژ بر نه دیر
 چنان پارسا بود و پاکیزه رای
 ۱۵ زنان را کجا پارسایی بود
 هر آن زن که او پارسایی گزید
 زن از پارسایی شود نامور
 گل کامکار آن گزین دخت شاه
 بدان دژ درون خرم و شاد بود
 ۹. ز مردان نیامد و را یاد هیچ
 همی تا بر آمد بدین روزگار
 و را یک پسر بود نامش های
 جوان مرد بود و هنر مند بود
 بمردی و خوبی هالش نبود
 ۹۵ شب و روز کارش نبود جز شکار
 بروم و بتوران و ایران زمین
 مگر یابد اودختری را همال
 ز دخت شهان چون نساق نبات
 از و چون خبر شد بر شاه شام
 ۱۰۰ بشهر و مشقش فرود آورید
 سرایی خوشش داد همچون بهشت
 بدو اندرون باغ و آب روان

ز مردان و دیگر نبد دیده کس
 چنان چون همی خواست انجامی ز
 بدیدار هاشموش کام آمدی
 پس آنگاه از افراز رفتی بزیر
 کز و بد سرا فکنده هر پارسای
 بسی بهتر از پادشایی بود
 چنان دان که او پادشایی گزید
 بد انسان که مرد جوان از هنر
 شد از پارسایی سزاوار گاه
 ز اندیشه و انده آزاد بود
 بمردان نبود دلش شاد هیچ
 بمصران درون بود یک شهریار
 بسر برش سایه فکنده های
 نگروری بود و خرد مند بود
 گذشته بجز بیست سالش نبود
 همی گشت اندر جهان ها موار
 بگشت و بهندوستان و چین
 که دیدار داردش قرق بفال
 عنان از سوی کشور شام تافت
 پذیره شدش با سپاهی تمام
 بجز در خورتاج و گاهش ندید
 سرایی چرباغی در اردیبهشت
 که از دیدنش تازه گشتی روان

آغاز داستان

ز کرده بهم گفته راستان
 زهرشاه لشکرش و کشور فزون
 بهر کام بودش همه کار نغز
 همان اخترس زو بماندی بیای
 چه شاه‌ی تهی مانده از برگ و بر
 زره گرد ماهش ز مشک سیاه
 فرو هشته بر ماه مشکین کمند
 زیاقوت رخشنده در خوشاب
 نمایان زبر گوهرش پرنیان
 بود روز با شب گراز هیچ روی
 شده پیشکارش بت چین و گنگ
 پراز سحر راز رنگ و خواب و خمار
 رخس ماه و زلف سیه میغ بود
 پری پیشکارش سزا بود بیش
 درو جای آن فتنه عصر بود
 نبه شاه را در چنان دیگری
 بخوش نام خواندش گل کامکار
 بدو هر چه بایست از برگ نیز
 گهر شاندی بر سر و افسرش
 نبردی برش راه دیگر کسی
 همه کرده کشور بفرمانش بود
 زمردان نبه یافته هیچ کام

چنان خواندم از دفتر باستان
 که بد شهر یاری بشام اندرون
 جوانمرد و دانادل و پاک مغز
 نبودش پسرکش نشستی بجای
 چه شاه‌ی که اورا نبا شد پسر
 یکی دخترش بود مانند ماه
 ببالا چو بر رفته سروی بلند
 بیاقوت سرخ اندرش در ناب
 دلش سنگ سخت و برش پرنیان
 شب و روز با هم زموی و زری
 بگشی طاووس و کبر پلنگ
 دو چشمش دو رنگش خدنگش خار
 لبش بسد شکر آمیغ بود
 پری راز رخسار او رشک بیش
 بیک وادی اندر یکی قصر بود
 سرش بر مریا و بن در ثری
 رمادر چو زاد او را شهریار
 در آن در یکی دایه و ده کنیز
 پدر هر بده روز رفتی برش
 برو نام یزدان بخواندی بسی
 گرامی تر آن دختر از جانش بود
 نبردی زمردان کسش پیش نام

۶۰

۶۵

۷۰

۷۵

بدژ بود نزد یک راند اسب تیز
 چونزد یکی باره ی دژ رسید
 دردژ چنان دید بسته که سنگ
 کلاه کیانی بهاد او ز سر
 ۱۳۰ برفت و ز آن آب لختی بخورد
 ستورش یکی شنه برداشت سخت
 گل کامگارش چو شنه شنید
 یکی دست بالین خود کرده بود
 ز بام اندرون چون گل کامگار
 ۱۳۵ دمیده شده سنبل از سنبله
 سر هر دو زلف سیه نیمتاب
 گل روی خوبش چو قطره گلاب
 بد انسان مرا و را چو دختر بدید
 بروفته شد دل و را در زمان
 ۱۴۰ همی گفت نیست آدمی این پرست
 دو چشمش دو جادوست باد و کمان
 بدین جایگاه از کجا آمده ست
 مرا در دل از وی چنان خوشخت
 بند نزد من قیمت هیچ مرد
 ندانم چه مرد است این خوب چهر
 ۱۴۵ اگر نیست رویم نموده پیری
 بپرسم و را تا چه مردست وی
 ز عشقش مرا در دل آمد نهیب

چه اسبی که چون باد شد نیم خیز
 فرود آمد و یکزمان آرمید
 بسایه بر باره کردش درنگ
 بنزد یک دژ بود یکی آبخور
 بجای آمد و یکزمان تکیه کرد
 که لرزید ازو دژ بسان دخت
 برآمد بام و مرا و را بدید
 دو چشمش هی هر زمان می غنود
 رخی دید و برا چو چینی نگار
 همان پایکوبش بگل بر گله
 دو نوگس هیدون شده نیم خواب
 پراز خوی نمود از قف آفتاب
 لب از رشک رویش بدندان گرید
 پری برد ویرا ز خوبی گمان
 مرا کرده از جان و از دل برست
 زنان تیر بر جان و دل هر زمان
 که ما را ز عشقش بلا آمدست
 که جانم شود گر بعشقش رواست
 نه از مرد کس پیش من یاد کرد
 کز و در دل من بگسترده مهر
 توان کرد با عشق او داوری
 که بر تن شدم خون ز خوبیش خوی
 ندانم ز عشقش فراز از نشیب

همه باغ او پر گل و لاله بود
 در آن باغ در میگوفتی های
 ۱۰۵ شدی شاد هر روز سوری شکار
 چون داشتی شاه شامش مدام
 چنان کردی اندیشه کین شاهزاد
 ندیدم چنین پرهیز یک پسر
 سزاوار این جفت دخت منست
 ۱۱۰ ولیکن چه سودست کان دلربای
 برش نام مردان نیارند برد
 من این را بدارم بسی روزگار
 دهم گنج تا بخشد و خوش خورد
 مگر دخترم زو بدارد خبر
 ۱۱۵ بفرمود گنجور را تا ز گنج
 برین سال بگذشت چون شمع
 نکرده از پسر نزد دخترش یاد
 که رشک آمدش یاد کردن از وی
 دگرکش ز دخترهی شرم برد
 ۱۲۰ قضا را یکی روز وقت سحر
 بنجیر گاهی که بد نزد دژ
 بی اندازه بنجیر بود اندروی
 چو آن روز شد تا بدلتها های
 شده تیز رفتار گاو و گوزن
 ۱۲۵ چو شد مانده و تشنه از آفتاب

گل و لاله اش از ابر پر ژاله بود
 در آن باغ بودش شب و روز خالی
 که بودی شکارش همه روزگار
 برویش بدی شادمان شاه شام
 ندارد بدل در بجز راه داد
 نباشد چنین یک پسر پرهیز
 که خورشید رویت نیست
 نیارند مردان همی کام و رای
 چو بردند سرشان بیاید سپرد
 بود کز پی دشمن آید بکار
 ازو نام در کشورم گسترده
 شود جفت این نام گستر پسر
 دهد هر چه خواهد ندارد برج
 پسر را همی بود با شاه خوش
 شه ار چند بود از پسر گشته شا
 سخنهای بر دختر نامجوری
 سخن مرد را دخت خود کی شنود
 همای از در شهر شد بی خبر
 نرفته درو هیچ مردم هگز
 زهر سو گوزنان شده پوی پوی
 یکی جای دید او عجب دلگشای
 بیفکند بسیار گاو و گوزن
 بسایه گراید دل پر ز تاب

که گربازگردی ز پیشم بزار
 بگفت این ولوزید چون برگ بید
 دل دختر شاه بروی بسوخت
 ورا گفت ای راد مرد جوان ۱۷۵
 ترا باز گویم که من کیستم
 بگفت و درون شد بدژ همچو باد
 فرستاد هم در زمان دایه را
 درآمد چو از درهای گزمین
 بشد دختر شاه و دستش گرفت ۱۸۰
 ز دوپای کردش برون موزه زو
 بفروید جلاب و پس خوان نهاد
 بیاورد هر خوردنی بیش و کم
 بجی دست بردند و می خواستند
 پرسید باز از سمنبر های ۱۸۵
 بهشت برین را همی مانند این
 مرا گفت باید ترا از نژاد
 که تا چون پرستم ترا بر چه سان
 بت ماه چهره نژادش بگفت
 های دل آور همه راز خویش ۱۹۰
 پس آنکه بسوسید گلروی را
 که باید مرا رفت پیش پدرت
 شب آیم دگر نزد تو ماهروی
 بوم هر شبی نزد تو تا سحر

بر آید ز تن جان من زینهار
 دلش گشته از جان شیرین نمید
 بشیرین زبانی دلش بر فروخت
 بدژ در گرا آئی مرا میهمان
 درین دژ پناه از پی چیستم
 همه راز بردایه خود گشاد
 که آورد زود آن گرانمایه را
 بسوسید سد بارد یگر زمین
 نشاندش پیر مایه جای شکفت
 همی هر زمان روی و مویش بسود
 بخوان بر چو خوالیگرش نان نهاد
 بخوردند چون نان دو عاشق بهم
 شهانه یکی مجلس آراستند
 که بس خوب داری دین قلعه ۱۹۵
 چنین است گویی بهشت برین
 بمن بر همه راز خویش گشاد
 بگوی از نژاد تو نام و نشان
 نماندش ازین روی رازی نهفت
 همی دون همه گفت هر کم و بیش
 چنین گفت دلبر سمنبوی را
 که هستم من امروز خویش پدرت
 که روز آمدن ایدرم نیست روی
 سحر که روم زود نزد پدر

از آن پس کم از مرد تنگ آمدی
 ۱۵۰ شدم عاشق مردی از یک نظر
 همی کردش اندیشه مادل چنین
 گل کا مکار آمد از بام بزیر
 دل خوشی تن را همی پسند داد
 گشاده در رخ رفت نزد همای
 ۱۵۵ باواز گفت ای بخواب اندرون
 چرا آمدی نزد این دژ فران
 همای این چو بشنید برگردد سر
 نگه کرد سوی گل کا مکار
 رخس چون مه چارده شب نمود
 ۱۶۰ بوسید سدره پیشش زمین
 منم راه گم کرده مردی جوان
 بدین دژ رسیدم چون آگاهم فراز
 بد از تشنگی کام من کافیه
 بخوردم ازین آبگیر آب سیر
 ۱۶۵ بخوش خواب در بودم از تو بگوش
 سراز خواب برگردم اندر زمان
 که چون روی تو ماه بر چرخ نیست
 ببالا رفتار کبکی و سرو
 پری دختری یا بت حور زاد
 ۱۷۰ چه خوانم ترا ماه یا مشتری
 غریبم بنحشای برجان من

جهان بر من از مرد تنگ آمدی
 چه خواهد گذشتن مرا زو بسر
 که در خواب خوش شده ام گزین
 زمانی همی برد بر جای دیر
 چون شنود رفت او در دژ گشاد
 سرگیسوانش رسیده پپای
 که بودت بدین جایگاه رهنمون
 بچه چیز بودت ازین دژ نیاز
 چنان سرور دید آفتابش زبر
 گلش دید بر رخ شکفته ببار
 بیای آمد و رفتش از پیش زود
 و را گفت ایا تو ز خوبان گزین
 فتادستم از راه وز کاروان
 ز خورشید بودم بسایه نیاز
 جگر بودم از تشنگی تافته
 بخفتم زمانی درین سایه دیر
 رسیدم چو گشتار خوشتر ز نوش
 ترادیدم از سرشدم هوش زمان
 ز خوبی ترا جز همه برخ نیست
 برخساره و موی مشکلی و پرو
 نگویی مرا تو ز نام و نژاد
 که هستنت مه و مشتری مشتری
 ممان جان من تا بر آید ز تن

که دیدم پری را بنخجیر گاه
 ز نخجیر بس کردم از این سبب
 شب اندر شبستان بخشم بکام ۲۲۵
 پس آنگاه گفتا که من مانده‌ام
 ببايد غنودن شب دیر یاز
 همانگاه رفت از سوری جای خواب
 نبرد روی رفتش نزدیک او
 بستر بر بود پیچان چومار ۲۲۵
 ز پیچیدن و ناله ناسود هیچ
 رمیده بود خواب عاشق ز چشم
 کجا خواب یابد دو چشم کسی
 باب و با تش درون کس نخفت
 سحر که چو بر زد سراز چرخ مهر ۲۳۰
 برون آمد از خانه خود های
 بفرموده شاه خوان که خوالیگران
 بمی دست بردند و بودند شاد
 چنان بر شد آوای خنیاگران
 همی خورد می فرخ اختر های ۲۳۵
 میش کارگر نامد از عشق یار
 چو شب قیرگون جامه در کشید
 برون آمد از پیش شه ناگهان
 یکی اسب بگزید و برگرد زین
 برو بر نشست و برون شد شهر ۲۴۰

دلم را بیدار برد اوز راه
 خورم باده هر روز تا گاه شب
 نباید که جایی بمانم بدام
 همه روز نیز اسب را رانده‌ام
 نه می خواهم و نه بت رود ساز
 بروی گل کامکارش شتاب
 فروزان نشد رای تاریک او
 تو گفتمی مگر بسترش بود خار
 وز اندیشه تا روز نغزود هیچ
 بود خواب با چشم عاشق بخشم
 که بردل بود بار عشقش بسی
 که با این دو هرگز نشد خواب جفت
 بزر اب بندود روی سپهر
 بر شاه شده نشاندش بجای
 نهادند و خوردند نان سرورن
 بساده جهانرا شمردند باد
 که کردند می آرزو اختران
 دلش داشت شب را بدلدارای
 همی خورد تا شد ز شب روزنار
 ازو روز شد دامن اندر کشید
 های و شد از سوی خانه نهنگ
 چه اسبی که بودش ز اسبان گزین
 نبد با روانش جز از مهر مهر

۱۹۵ که نان و نمک را حقش بر منست
 که من نیستم ناجوا نمرد کس
 پسندید دختر هر آنچه او بگفت
 زمین بوس کرد و برون شدهای
 گه شام در شهر شد دل دژم
 هم از گرد ره سوی شه رفت تیز ۲۰۰
 بر سیدش از راه و ز صیدگاه
 بشه گفت امروز دیر آمدم
 نخواهم دگر زفت سوی شکار
 بصیدم درون رخ نماید پری
 همه روز با تو خورم من شراب ۲۰۵
 مرا دیدن تو به از در جهان
 ز بهرم فدا کرده خواسته
 بجای من آن کردی از مردی
 شهنش گفت آن کن کجا بایدت
 فتاده چو بر سرت نام منست ۲۱۰
 بر من گرامی تری از روان
 با رامگه شو که هستی نزنند
 زمین را بوسید سدره های
 کنیزی بدی مونسش روز شب
 بدو گفت امروز دیر آمدم ۲۱۵
 نگویی سخن با کس از خشم و کین
 و را گفت امروز گشتم دژم

برش اعتقاد دلم روشنست
 ز تو مرا بوس و دیدار بس
 ز شادی رخس هر چو گل بر شکفت
 هم آنکه با سب اندر آورد پای
 نزد با کس از این بگفتار دم
 شه آنگاه شد مرور اینم خیز
 بوسید بسوی زمین پلش شاه
 ز بس رنج از صید سیر آمدم
 پری تا نبینم مگر آشکار
 کندم از خرد در زمان جان پری
 شب آید گرام سر از سری خواب
 که هستی گرامی مرا همچو جان
 ز من شده گنج تو کاسته
 که آن کرد نتواند ایچ آدمی
 که در دل از و شادی افزایش
 چنان دان که کام تو کام منست
 مبادا تنگت یک زمان ناتوان
 ز نخجیر گاه ای پل دیو بند
 بشد تاها نجا کجا بودش جای
 بیامد گشاده بخنده دلب
 ز نخجیر که همچو شیر آمدی
 مگر شیر افکنده از کمین
 دل من از آن روی شد جفت غم

مراد در جهان نیست جز تو کسی
 گرامی ترم نیست از تو روان ۲۶۵
 مرا باز گویی اگر درد خویش
 بدو گفت دختر که ای شهریار
 تو بادی دل افروز و دل شاد کام
 چنان دان که بر تن مرا تب رسید ۲۷۰
 از آن شد مرا گونه روی زرد
 کز آن چون بدیدم فر روی شاه
 مدار از من اندیشه در دل دگر
 که هستم شده من کز آن تندرست
 از او این چو بشنید شه در زمان
 ز دیدار دختر چو برداشت بهر ۲۷۵
 بیامد های گرین را بخواند
 همه را ز دختر بدو باز گفت
 پس آنکه و را گفت فرح های
 بجای پسر دختر آید اگر
 چو با پارسای بود دخت یار ۲۸۰
 پدر را غم دختر افزون بود
 فرزند آن شاه را اخترست
 ولیکن چو شد دخت زیبا بزرگ
 بخانه چرا دخت دارند دیر
 ترا جفت دختر ببايد گزید ۲۸۵
 بداند هر آنکس که باشد هریر

که نام ازو زنده ماند بسی
 ز تو هست همواره بختم جوان
 سزد کم دل از درد تو هست ترش
 بکام تو بادا همه روزگار
 بفرمان تو هفت کشور تمام
 تبم چند گاهی همه شب رسید
 که تب مرا تن همه رنج که کرد
 شوم کوهی ارچه شدستم چو که
 ز بهرم ازین بیش انده بخور
 بدم گرچه یک چند بیمار و مست
 و رارخ بوسید و شد شادمان
 برون آمد و شد دگره بشهر
 برخویش نزدیک تختش نشاند
 نماند از های هنر و نهفت
 که ای شاه دانا دل نیک رای
 بود پارسا بهز سید پسر
 پدر زو شود بی شکی بختیار
 دل از درد دختر پراز خون بود
 که او را بدل در غم دخترست
 ببايدش شوهر دلیر و سترگ
 چو شد زن دل از مهر او کن ستر
 که زن ایزد از بهر مرد آفرید
 که زن را ز شوهر نباشد گزیر

ره دژ گرفت و براندا سب تیز
 چو اسبش بنزد یکی دژ رسید
 دگر باره زان شنه آگاه شد
 شب تیره را روشنی روزداد
 ۲۴۵
 همای هنر پیشه را دید زیر
 بزیر آمد از بام خود درگشاد
 همای هنر مند شادی فزود
 بر درگرفتش سوی خانه برد
 بفرمود خوان را گل کامکار
 ۲۵۰
 چو خوان اسپری گشت میخواستند
 بپوشه زلبها بچستند کام
 مزیدند یاقوت شکر فروش
 نگشتند گرد در رای دیو
 درازی شب شد چو کوزه بی
 ۲۵۵
 برون آمد و اسب را بر نشست
 فرود آمد و رفت در خانه زود
 ندانست کس از شدن و آمدنش
 بدینسان همی رفت هر شب براه
 پس آنگاه روزی مگر شاه شام
 ۲۶۰
 و را دید گلنار چون شنبلید
 پرسید و گفت ای گل کامکار
 رسیده گرت هست دردی بگری
 بخوانم پزشکان زهر کشوری

زغم دردش خاسته رستخیز
 یکی شنه یکره دگر برکشید
 نگارین و بر بام چون ماه شد
 رخس روشنایی دل افروز داد
 پیاده شد، ز اسب خون شرزه بر
 دلش گشت از روی دلدار شاد
 گل کامکارش لطافت نمود
 نشستنگه خویش او را سپرد
 نهادن سزاوار از بهر یار
 دگر باره مجلس بیاراستند
 ولیکن نراندند کامی تمام
 گرفتند بهره زنا زوزنوش
 از ایشان نیاز زد کیهان خدیو
 همای همایون فرخنده پی
 سوی شهر راندش چو از رگش شب
 سوی خوا بگه شد نهانی غنود
 نهانی بماند آمدن چون شدش
 نهانی ز شاه و ز خویشان شاه
 بردختر خویش شد شاد کام
 دل شه چو مرغی ز بر بر پرید
 چرا زرد روی و کرده نهار
 بدرماش تا من شوم چاره جوی
 که درمان بدانند از هر دری

۳۱۰ همی شد گوزن و همی راند شاه
رسید او بکوهی سراندر سپهر
برو آتشی دیدش افروخته
نهان شد بر که گوزنش چشم

براندن درون شاه گم کرد راه
که بد سرش گفتی پراز ماه و مهر
سیاهی شب زو شده سوخته
بتازید نزدیک آتش بخشم

گفتار اندر جنگ های با زنگی برکوه

۳۱۵ بر آتش او زنگی دید مست
نشسته دو چندان که کوهی ز قار
سری راست مانند دلی کلان
بزیر لب سهمناک و ستر
همه موی تار سرش پر گره
بر انگشت ناخن چو بر ساج عاج
دو پایش چو دو آبوسین ستون
چو شهراده را دید برجست زرد
دوید و بر آورد تا برزند
های دلاور سپر پیش داشت
بزد نعره زنگی دیو چهر
ز بانگش که و سنگ ریزند گشت
چنان در فسادش بکه بانگ تیز
۳۲۰ بترسید از آن بانگ فرح های
بدل گفت زار او قتادم بدام
که جایی پدیدم من از بد کنش
نه نامست باد شمنم در نبرد
۳۲۵

یکی طاس ده من درومی بست
ازو دیو پنهان شده در دهار
دو بینی ز دوزخ دوراه دغان
در فشنده دندانش چون بر لب
بکردار زنگار خورده زره
چو الماس عاج و چو انقاس ساج
کهی بر سرش مهر از بیستون
چو دودی و تیغی چو آتش ربود
بشهراده و سرش را بفکند
ز سر زخم شمشیر زنگی بکاشت
که لرزنده شد روزمین و سپهر
دد و دام هر سو گریزنده گشت
که بانگ دم صور در رستخیز
نهادن نیارستش از پیش پای
ازین بود بیم بدل در مدام
بپستی گرایم ز بالا منش
نه شایم گریزنده شد زو بدرد

خردمندشاهی و بیدار سر
 شهش گفت باز ای خردمند مرد
 همه راست گفتی بدانش سخن
 ۲۹۰ بردختر خود روم من چو بواز
 که بی جفت مادر ترا زاده نیست
 بگفت این و خوان خواست می ستی باز
 نه چو نان های گزین خورد می
 زنا گفتنیها زبان بسته داشت
 ۲۹۵ خنک بر کسی کو هوا آرمود
 بعشق اندرون مست چون بست لب
 چنان دان که پیوسته اندر بنید
 گشاید سخن چون زبانت زبند
 بر مهتران چون می افزون خوری
 ۳۰۰ های همایون چنان خورد می
 بخورد و برفت از بر شاه شاد
 چو پاسی گذشت از شب دیر یاز
 سراز خواب بر کرد و آمد بدر
 در آورد با ساز در اسب پای
 ۳۰۵ نگهبان دروازه بردی گسان
 دگر کش درم بیش دای های
 چو بر راه دژ راند شهزاده تیز
 سبک خیز کرد اسب را از پیشش
 شبی بد ز مهتاب مانند روز

درین کار بنگر تو هشیار تر
 بدیدی بس اندر جهان گرم و سرد
 تواندیشه کردی زرای کهن
 بگویم که اندر جهان جفت ساز
 هنر مند بی جفت آزاده نیست
 همی بود با باده و رود ساز
 که بردانش او ستم کرد می
 چه گردل ز تیر هوا خسته داشت
 که بر سر ستم از زبانش نبود
 بود این از سر زنش روز شب
 زبانت بند سخن را کلید
 سرت زو بجان یا بدو تن گزند
 زبان را بود با سرت داوری
 که سر از زبانش نیا زرد می
 بیامد غنود از بر گاه شاد
 بدیدار دلبندش آمد نیاز
 نهاد از بر اسب خود زین زر
 ز دروازه شد باز بیرون های
 که نخجیر را بسته دارد میان
 چو شب رفتن از شهر بودیش رای
 ز پیشش گوزنی بجست از نخیز
 بدشتی که نه خار بدنه خستش
 چو روی های گزین دلفروز

بخشای بر بی گناه این جوان
 مگر این سیه را در آرد بخاک ۳۵۵
 چو تو یار من باشی ای دادگر
 چو یزدان نیکی کنش را بخواند
 بزنگی در آمد ستورش چو گردد
 بر آورد و زد بر میان سرش
 ز کاهی بکوهی در آمد گزند ۳۶۰
 ز شادی یکی نعره زد دخت و گفت
 کنون این آنگاه باشی بسر
 که هستند ده یار او خفته مست
 کرایشان ببری بشمشیر سر
 دوید و بر هر دهنش برد زود ۳۶۵
 بر آهخت تیغی چو یک قطره آب
 بده زخم ده سر بیفکنند خوار
 چو زنگی و یارانش کشته شدند
 بیامد بر دخت پس شاهزاد
 که کردی تو آن مردی از فروبرز ۳۷۰
 رهاندی شه شام را زین سیاه
 منم خویش شاه او فتاده بدام
 ز گیتی بر بر بی نیازی دهد
 بدخترهای آنگهی گفت من
 کنون ایدرت نیست بیجان ۳۷۵
 هم اندر شب ایم بورت زود باز

توده زورمندی و را و توان
 کند تارک او بشمشیر چاک
 من او را ز پای اندر آمم بسر
 بزد تا زیانه بر اسب و براند
 کشیدش یکی تیغ و یک حمله کرد
 ز تارک بدو نیمه شد تا برش
 ز کاهی بیفتاد کوهی بلند
 که این مردی از خلق نتواند نفست
 توای همچو ماه دوهفته بسر
 فتاده ز مستی برخاک پست
 بتنشان نمائی تو بس دیر سر
 همای دلاور بشد همچو دود
 چه آبی که چون آتشی بود ناب
 بر آورد از آن زشت رویان دمار
 بخاک و بخون در سر رشته شدند
 دو سد بوسه دخترش بر روی داد
 که کس نیست کرده تیغ و بگرز
 کزو مردم کشورش شد تباه
 رهاندی مرا تا ترا شاه شام
 بشاهان بورت سرفرازی دهد
 رهاندم ترا از بلا جان و تن
 که من رفت خواهم بجایی نهان
 برم سوی خان خودت من بنواز

بکام فہنگ اندرون مانده ام
 رہایی اگر یابم از چنگ دیو
 و گرنہ دریغ جوانی و عشق
 دریغ گل کامکار گزین
 ۳۳۸ زن تا در مرگ گامیست راہ
 بخاک افکند زنگی از زمین مرا
 ہی گفت با خود ہی ریخت آب
 دیگر بارہ زنگی بدو داد روی
 بر آورد گری کہ تا بر زندش
 ۳۴۰ دگر بر بگرداند گزش بزوی
 دگر بر بکہ زلزله در فساد
 یکی غار بد جای زنگی فراخ
 بدو در جوان دلبری همچو ماہ
 کہ زنگی ربودہ ز کشورش بود
 ۳۴۵ رخ شاہزادہ چو آن مہ بدید
 ہی گفت با خویشتن کاین جوان
 قضای بد آوردش اینجا فراز
 ندانست گویی کہ این جای گاہ
 ز بیم سیاہ و زیارات او
 ۳۵۰ کہ مستندہ تن شد بی خبر
 کشند این جوانرا بیک دم زین
 مگر ایزدش یار مندی دہد
 ہای دلاور بنالید زار

بلار اچنگ اندرون مانده ام
 بمن بر بخشود کھوان خدیو
 ہمدون ہمہ کامرانی و عشق
 کجا نیست آگہ نگارم ازین
 تہہ گشت خواہم بخیرہ تبہ
 کہ خواہد پس ازین ازو کین مرا
 زدودیدہ بر روی چون آفتاب
 وزو شد بگرز گران کینہ جوی
 ز زمین در زمان بر زمین افکندش
 دیگر بارہ زد بانگ زنگی ز شور
 وزان زلزله کہ بکہ بر فساد
 بجای شبستان و ایوان و کاخ
 سمنبر نگاری ز خویشان شاہ
 شب و روز با او نشست و غنود
 شکر ہر زمانی بلوؤ گزید
 ز بہر چہ آمد بدینجا دوان
 کہ ماندش دل اندردم درد و کاز
 نیارد گذر کرد بر چرخ ماہ
 بہر غم درون غمگساران او
 ز خواب ار برآرند ہر دہ سر
 بیایدش باد یو کین ہم زدن
 وزین ریمش بی گزندی دہد
 ہی گفت کای داور گردگار

۴۰۰ یکی پیرکم بجتم ای شیرمرد
 ترا زینهارم بگردن کنون
 بجشای بر من که بر سر دپیر
 ز پیران همی شرم دارد خدای
 هایش بگفتار شناخت باز
 ۴۰۵ دگر آنکه بود از هوا بی شکیب
 چه داشت شاهی که چون ساریان
 ورا گفت مندیش و با من برو
 دژی هست گویند این جایگاه
 از اینجا بگیرم بهتر نشان
 ۴۱۰ ترا اشتراک باز دست آورم
 ورا شاه بسترد و با او برفت
 در دژ نمود و پس آمد فرود
 بزد حلقه در گل کا مکار
 برون آمد و در گرفتش ببر
 ۴۱۵ که دیر آمدی امشب ای مهربان
 برو برت هست استواری همی
 چه کس باشد این کاسب تودارد
 بپاسخش گفتا که بیواریه است
 شتر برده چندند مردم کشانش
 ۴۲۰ روم تا ستانم ورا اشتراک
 بدو گفت ویرا نیاری درون
 بترسیده شده کش بداند باز

بسر بر مرا این قضا کار کرد
 نکر تا مرا چاره سازی تو چون
 ببخشایش ایزد بود دستگیر
 ز پیران گنه در گذارد خدای
 که لبس ورا بدد گرگونه ساز
 سیم آنکه بودش رسیده نهیب
 شود جامه پوشد بر سم شبان
 بدژ تا نشانی پرسیم نرو
 اگر دانی امشب بدان دژ تورا
 بنزدیک بنگاه مردم کشان
 بلندی بدخواه پست آورم
 ره دژ نمود و ز پیشش برفت
 بدو داد اسب و بشد همچو دود
 شد آگاه و آمد ورا داد بار
 بپوسید سدره ورا چشم و سر
 یکی دیگر آورده میهمان
 که سوی منش با خوداری همی
 ز دست اسب را هیچ نگذارد او
 شتریان یکی پیر بیچاره است
 بدادند جای از ایشان شناس
 برآرم دمار از تن کافران
 نه گفتا باشد هم اینجا برون
 برو بر سر آرند روز دراز

بدین جایگاهت کنون بیم نیست
 نه ده دیود یگر ازو زشت تر
 بگفت این و راند اسیر باز پس
 قضا را شه شام شبگاه شام ۳۸۰
 نهانی بنشناس تا خود مگر
 ز مردان و دختر بود همچنان
 همان هست با دخترش راستی
 برو بر هوا چیره شد یا نشد
 کجا بر همه کس هوا راست دست ۳۸۵
 هوا اندر آرد ز که دام و دد
 از آمیزش آمد گرا نگیختن
 فرشته نشاید بدن آدمی
 بساریکی ساربان شهریار
 دل از دخترش پرزاندیشه بود ۳۹۰
 بر آورد یک بانگ و گفتا بشب
 چه کس باشی و رفتنت تا کجا
 و گرنه بترسم سرت را ز تن
 شه او را بدید و بترسید و گفت
 بترد سر من ز بیم سرش ۳۹۵
 و را گفت من ساربان شه
 کنون ز اشتران یافتسم نشان
 نه یارم شدن تا بداجایگاه
 که از هر دو رویم بچانست بیم

کجا زنده این دیود زخیم نیست
 بخون خوارگی در جهان زو بتر
 ندانست ره رهبری جست و بس
 پیاده بدر رفته بدتیز گام
 سپراسن دژ که گردد دگر
 که ز آغاز بود او سر را ستان
 که بود ست و دور ست از و کاستی
 وزان خوی خود خیره شد یا نشد
 چو بر بیش و بر کم قضا راست ۳۸۰
 هوا را ز بو نیست گشته خرد
 مدان چاره کس را ز آمیختن
 سرشته چو آمد تنش از زمی
 بدین آزمون رفته بر رهگذار
 که آمد دوان شاهزاده چودر
 برین ره گرای همی در طلب
 ز من ایمنی گر بگفتی براست
 نیابی بر این دشت گور و کفن
 بدل گر مرا او بداند نهفت
 کنون برد باید برد دخترش
 دو سد کرده اشترگم آن شه
 بجایی که هستند مردم کشان
 نه شایم شدن باز پس پیش شاه
 بویرانی خان و مانست بیم

کز من شوم جفت تو ناگزیر
 های آنکه از کار زنگی بگفت
 ز شادی بر آورد دختر خروش
 و را گفت شادیت باد امدام
 ۴۵. رهاندی زد شمن تو شاه مرا
 شه از روزن این سر بر چون شنید
 پسندید ویرا و آمد بدر
 بدل گفت یک دشمنم دیگرست
 یکی حله دارد بوادی درون
 ۴۵. برم امشبش نزد او ناگهان
 پس آنگاه خود د خترم آن است
 نباشد بگیتی چنین دیگری
 بد اندیش من کاست گردد این
 مرا جفت دختر نزیب د جز این
 درین گفته بد شاه کامد بدر
 ۴۶. بیامد با سب اندر آورد پای
 بشه گفت ای ساربان تیزر
 مرا نزد بدخواه خود زود بر
 بدو گفت شه تو کنون پیشان
 ۴۶. بدان آشتی کز بیابان درون
 که من با تو نتوانم آمد بتگ
 باتش گرای و بر آن اسب تیز
 همی تار سیدن بتودر مرا

نگوید بتوشه که جفتش مگیر
 برون آمد این راز چون از نفثت
 بیادش یکی جام می کرد نوش
 که رست از بدی و بلا شاه شام
 گشودی سوی شهر راه مرا
 همان مرد می از دلاور بیدید
 گرفت اسب آن نامور پرهیز
 بنزدیک این در که بس منکرست
 بدان حله ویرا بوم رهمن
 برو تا مگر هم سرارد جهان
 که در مهربانی رهش بس نکست
 جوانمرد گردی و کند آوری
 همه کار من راست گردد ازین
 که در خورد تا جست و گاه و نگین
 های دلاور یل پرهیز
 شه از پیش رفت وزیر هیلدی
 ز من تا کهن بخت گرددت نو
 ز من خواه پس اشتر و غم مخور
 تکاور که داری همی زیران
 درفشدهی راست مانند خون
 ز پیریم زیرا که مست رگ
 بر آر از تن دشمنان رستخیز
 روان بدان تیغ را کن چرا

چو ایشان بخوشی بدژ در شدند
 بیامد کنیزی و آوردنسان
 ز بهر تو آورده ام خوردنی ۴۲۵
 پذیره شدش شاه و نان زبسته
 چون نزدیکی آمد کنیزش بدید
 بدو گفت شه گیر بگویی توران
 نهانی مرا سوی آن خانه بر
 نمایی بمنشان اگر تو نهان ۴۳۰
 برین عهد سوگند خورد و برفت
 که بد دختر اندروی و شه های
 در آن خانه میدید را مشکوران
 بپوشه مزان لعلگون قند را
 همی کرد دختر بدان راه رای ۴۳۵
 ولیکن های گرانمایه هیچ
 و را یک دور گفت بی امر شاه
 حق شاه بر من حقی واجبست
 نفر و شمش حق نان و نمک
 چه نیکوست کردن وفا از کسی ۴۴۰
 جفا آن کند کو ندارد خرد
 من امشب خود آن کرده ام از هنر
 ترا اگر نخواهم دهد وی بمن
 که او را یکی جفت باید گزید
 بدو گفت دختر چه کردی تو کار ۴۴۵

برآمد زمانی و در دژ بُدند
 ز بیرون دژ گفت ای ساربان
 همیدون بسی گونه هم بردنی
 ز با نرا نکه داشت از هم بد
 بلرزید و شد رُخش چون شبلیله
 بپژم زتن گوشتت من بگاز
 که هست اندر و دخترم با سپر
 ترا بی نیازی دهم از جهان
 بدژ بر سوی بام آن خانه تفت
 نسته بیکجای شادی فرای
 بهم گشته باز یگران دلبران
 ولیکن گشاینده فی بند را
 که کام دل از وی بیابد همای
 بدانزه نکرد ایچگونه بسیج
 ز من کام دل ای گرامی نخواه
 بجایست حقش گرا و غایبست
 و گر خود بمرگ آردم مهر چک
 که دارد زهر در هنرهایستی
 زنده بر در نام نیکو لگد
 که گوشه بدارد ز کارم خبر
 ز بهر تودی شاه گفت این سخن
 که کام دل از جفتش آید بدید
 درین شب همی از پی شهریار

جوان عرابی همی خورد می
 چو این بانگ بشنید گفت ای عجب
 جز آنکس که باشد ز جان گشته
 شتر چیست وین مرد خود از ^{کجاست} ۴۹۵
 کدامست زنگی چه دارم خبر
 چه ابله چه ناپاک مردست این
 خبر نیست گویی شنیده زمن
 بفرمود تا اسبش آرد غلام
 میان بست و بر اسب جنگی نشست ۵۰۰
 چه تیغی چو آب و چو آتش برنگ
 سپهری پراز ذره آفتاب
 بیامد زنان نعره نزد همای
 چه مردی تو چیست اشتز بگری
 خبر نیست از من ترا داده کس ۵۰۵
 مگر آرزو مرگ بودت زمن
 که از چنگ چون تو کسم ^{نیست} رسته
 تو نامم شنیده مگر نیستی
 شتر خواهی و خشک ریشم کنی
 نیاری کنون تا چه داری هنر ۵۱۰
 مگر شاه شامت فرستاده است
 زمن سدره او سوخته ^{منست} خور
 نخواهد بجز سوخته آن تنی
 که او را بود خرمنی سوخته

دل و جانش خرم همی کردمی
 کی آرد بر من گذشتن شب
 نخواهد که زنده بود مانده دیر
 که یارد گذشتن بدین راه راست
 که گوید ترا زو کشم من بتر
 که یارد سخن گفت با من چنین
 هنر نیست هر چند دیده زمن
 همیدون بیارد سلاحش تمام
 یکی تیغ هندی برهنه بدست
 و لیکن نه چون آب و آتش سنگ
 ازو در دل دیودر خیم تاب
 ورا گفت ای عمر خیره درای
 چرا آمدی نزد ما یافه جوی
 که یاری زدن تو بکینم نفس
 کنون زار بگری تو بر خویشتن
 مرادست گشت فلک بسته ^{نیست}
 که اینجا یگه پیش من ایستی
 همه یاد از زور خویشم کنی
 چرا آمدی ایدر ای بد گهر
 نشانت بنزد من اوداده است
 هراسیده همواره دلش از ^{منست} منست
 که باشد همه خلق را خرمنی
 دو چشم خرد باشدش دوخته

۴۷. که آنجا نه چندان زرو گوهرست
 ولیکن جوانیست بر حله مه
 بگردد بناچار با تو بجنک
 نیارد بجنک تو کس دست سود
 از و چون شنید این های دلیر
 چنین گفت با شاه کای ساربان
 ۴۷۵ هی تا مرا نزد تو من آمدن
 پرداختن جان جوانا ز تن
 اگر هست گنجش فزون از قیاس
 بر این گفته ایزد گوی منست
 تو مندیش وزد از پس من بتاز
 ۴۸. خدای جهان بس مرا یار و پشت
 بگفت این و راند اسب راه چو باد
 چنان شد تیزی که تیر از گمان
 بیک چشم زد نزد آتش رسید
 با از آن گمت ای مه حله زود
 ۴۸۵ مرا پوزش آر و شتر باز ده
 و گرنه هم اکنون بجنک من ای
 شود خان و مان تو زیر وزیر
 چو زنگی شوی تو ز پیکار من
 سزد کین مثل گیری از من در
 ۴۹. که دیوانه چون سنگ در کین بود
 شنیدن زد دیوانه گفتار راست

که پیش شهبان همه کشورست
 که مردی بمردی از ویست به
 بجنک از تو گردی بروی بجنک
 زیان من از جنک تو گشت سود
 خروشید مانند آشفته شیر
 ز بهر تو بستم بکینه میان
 مرا تیغ خونخوار باید زدن
 بتو داد خواهش بنگاه من
 بتو بخشم و بر تو نهم سپاس
 که اندر دل این کام و لی منست
 که هستم من از یارگری نیاز
 بپشتی توانمش بدخواه کشت
 چو پیران عقابی عقیلی نژاد
 و یا چون شهبانی ز خرچ کیان
 پراز رنگ و ز بوی یک حله ده
 بیا پیش من کت درینست سود
 که بی شور دادن شتر باز به
 بنیزه کنم تا دلت سرگرای
 ز من چونت بزم بشمشیر سر
 نگر نشمیری خرد تا کار من
 با غاز پیکار هم از نخست
 بیاید ترا بند سر جست زود
 خردمند مرد هشیوار راست

وگر مثل خود شیر خواری بجنگ
رسیده بدانجا یکه شاه شام
نیارست نبودن آنجای روی ۵۴
همه هرچه گفتند وی می شنید
همی گفت اگر کشته گردد همای
که بود مش اینجای من رهنمون
وگراز عرابی بر آرد دمار
بداند مرا زنده نگذاردم ۵۵
کنون تا ببینم که گشت زمان
شوم من بتک باز پس بیدرنگ
بر دختر خود شوم تیز گام
وز آنجا سوی شهره بسپرم
همای ارشود کشته کین خواهمش ۵۶
مبادا که یک موی او کم شود
بمیرم من و دخترم در غش
خدایا نگهبان جانفش تو باش
پس آنکه عرابی بیک گوشه شد

فرستی بر من ندارم ببنگ
که خود را بدو ساربان کرده نام
نهان دیدن آن جنگ را دید روی
همان هرچه کردند از دور دید
بگیرد بخونش مرا یک خدای
بپیچم گر او را بریزند خون
شود روز و بدیند مرا آشکار
ز بیم سر خود بیما زاردم
کرا در رساند هم اینجا زمان
بدر راه گیرم سوی کوه و سنگ
همه قصه او را بگویم تمام
بیارم سراسر همه لشکر
همه کین ازین زشت دین خواهمش
که آنگاه از آن بردلم غم بود
ندارم بجز تا زیم ما قمش
دهنده همیدون توانش تو باش
دلش را غم دیگری توشه شد

گفتار اندر جنگ همای با عرابی

بشد آنکه فرمود واسجی گزید ۵۵۵
سلاح آنچه بودش همه برگرفت
بیامد چو تازان بجنگ همای
بحیلت ورا کرد بر خود دلیر

برافکند زینش چنان چون سزید
فلک را نگر چون نمود او شکفت
همای هنر و چو جادوی مای
پس آنگاه در شد چو آشفته شیر

۵۱۵ نه تو ماند خواهی نه آن بد کنش
 هلاک خود و تو بیکبار خواست
 پاسخ ورا گفت فرخ همای
 تو خود را از خیالی بیهوده گوی
 که ره داری و مردمان را گشتی
 ۵۲۰ مگر این مثل را نداری تو یار
 که گرتو گشتی مرا ترا هم کشند
 کنون گر بیا دافره آن رسی
 نه چندان بیداد بردی تو شاد
 مرا باد گرد کس مکن توقیاس
 ۵۲۵ تو بهتر ز خود نیستی دید کس
 زبردست گردد بلی زبردست
 بر افراخت سر هر که آواز منی
 بازوی خویش آنکه گستاخ بود
 فروتن نپیچد همگز از بیدی
 ۵۳۰ مزین لاف و پیش آیی و باس بگرد
 هنر باید از مرد جنگی نه لاف
 شنید این عرابی و خندید از وی
 ورا گفت با این نمونه بگرد
 ترا بایست باید بجنگش گمرد
 ۵۳۵ که او مرا نیست هنر بجنگ
 پاسخ ورا گفت فرخ همای
 سوی من فرست این که خواندی

که دامن باصل و بگوهر منش
 نمود ستمان زمین سبب راه راست
 مرا خواندی خیره یافه درای
 همیدون مه و سال بیهوده جوی
 بدین کار همواره شاد و گشتی
 که گفتست دانا چو لب برگشاد
 چو کشتند بر خاک پایت کشند
 سزد زانکه بدرای و بدرگ کسی
 که آنرا توان داشتن بیاد
 چو با دیگران نیست باس پلاس
 همی زان شگفت آیدت خویش و
 هم آخر گراید ز با لایست
 فروتن شود لابد از برتنی
 بر آردش کمتر کس از دوده
 بویژه که باشد ورا بخردی
 بیغنی مرا تا تواند زبرد
 چرا لاف باید زدن از گزاف
 زیاران بخواند او یکی کینه جوی
 که من ننگ دارم از درد زبرد
 بریدن بشمشیر از دوش سر
 مرا جستن جنگ او هست ننگ
 بجنگ من از ننگت از نیست رای
 که از جنگ او نیست ننگی مرا

۵۸. کمان را بزه کرد و تیر اندر روی
 برون راند و بر زد بچشم سوار
 ز اسب اندر افتاد بر خاک پست
 نهنگی که جز جان نیو با سخی
 ز سر ترکش افکند و بر سر زدش
 ۵۸۵ دگر باره گفت ای عربی بیای
 بخوابش جایی که مست مست
 بیایی تو گرنیز مست کنم
 عربی چو بشنید دلتنگ شد

نهاد و سوی بدکش داد روی
 گذشت از قفایش بسوی قفار
 بیامدهای و نهنگی بدست
 ز آب و ز آتش هنر داشتنی
 بیفکند سر تا خورد تن درش
 بر بی سراسیمه که شد کند پای
 شده مست و بهش بدست مست
 بخون اندر و خاک پستت کنم
 ز کینش دو ابرو پر آژنگ شد

گفتار اندر جنگ های با عربی دیگر

یکی مرد بر رفته تا چرخ سرش
 ۵۹. ز سی رش فزون نیزه درکش
 بر اند اسب را پیش چون باد نیز
 سنان نیزه را کرده بر سینه راست
 های دلا و رشید هم
 بشمشیر زد دست چون بر کشید
 ۵۹۵ در آمد دگره بفرخ های
 بر تیغ زودش سپر پیش داشت
 دگره در آمد بگزرگران
 که تا برزند بر سر شهریار
 از و شاه جنگی پیچید سر
 ۷۰ خدنگی برون کرد از کیش شاه

شده در عرب نزد هر کس خورش
 سنان را بگردار آتش نقش
 برانگیخت در تاختن رستخیز
 سنانش چو زد راست بر سینه خواست
 بر حمی و را کرد نیزه قلم
 تو گفتی خود از باختر بر کشید
 که او را بتیغ اندر آرد ز پای
 ز تن ضرب تیغش سپر باز داشت
 بر آورد چون پتک آهنگران
 کند خرد از گرز اسب و سوار
 نیامد بر و گرز او کارگر
 خدنگی که رفتی ز ماهی بمه

یکی تیغ هندی زدش بر میان
 ۵۶. بآواز گفت ای عربی بیای
 بر من یکی آمد و دو شد دست
 یکی را فرستی همی دو بری
 ازین به نیایی توان جای سود
 شه شام پنهان همی دیدشاد

بدونیمه کردش هم اندر زمان
 بدونیمه بردار اینرا ز جای
 ولیکن بدو میل دام و دست
 نیایی تو بهتر زن مشتری
 نگر تا به از اینت با زار بود
 همی گفت جبار یار تو باد

گفتار اندر جنگ های با عربی دیگر

عربی یکی را دگر خواند تیز
 ۵۶۵ که اسبی گرین و سلاحی تمام
 ممان یک زمان زنده اورا بجای
 سنان ترا تاب کی دارد او
 تویی در عرب به زگردان جنگ
 ۵۷. تویی شیر و روبه ترا هم نبرد
 ببیند چو روباه شیر دژم
 بشد دیگر واسب را بر نشست
 نهان اندر آهن سوار و ستور
 که افتاده بد لرزه زود زمین
 ۵۷۵ همی گفت این را اگر امشب های
 نیارد دگر جنگ او جست کس
 همه حله چون این شود سزگون
 بیامد چو این کرد نزد های
 با ستاد و نه پس شد و نه ز پیش

برو بانگ بررد بخشم و ستیز
 بجنگ این زمان زود بگذار گام
 سرش را سپر بر زمین زیر پای
 وگر خود سران چرخ بگذارد او
 بریزد زیانک تو بر کوه سنگ
 نیارد بجنگ تو آهنگ کرد
 در آید ز پیش بدو چشم نم
 بیامد بگردار آذر گشوب
 همی زد چنان نعرهای بزر
 شه شام را گشتاز و دل غمین
 بشمشیر هندی در آرد زیر پای
 همین است کزوی هراسست و بس
 نگرند جز کند چنگ و زبون
 های دلاور همی دون بجای
 یکی تیر بیرون کشیدش ز کیش

شه شام ویرا بدید از کین
 همای ابر این چیره گردد بچنگ
 پردازد این بوم و برزین بدان
 خدایا تو اورا نگهدار باش ۶۲۵
 عربی یکی با نگ زد کای نجیب
 که هست او بچنگ تو در بس زبون
 بنزد من ارزنده آری و را
 همای این چو بشنید گفتا ملان
 چه گویی اگر من و را تند رست ۶۳۰
 بر ایش کم زنده نزد یک تو
 بگفت این و گشتند با یکدیگر
 بزخم سنان و بگز گران
 هیدون شمشیر و تیر و کمان
 پس آنکه هایون همای دلیر ۶۳۵
 گرفتش در بازو و اندر کشید
 بدست دگر برگشادش کند
 سلاحش همه بستد و گفت رو
 از آغان چون این سخن گفته ام
 تو اکنون برو نزد من و را فرست ۶۴۰
 که اورا کشم به کجا دیگری
 بشد بسته دست آن هنرمند کرد
 عربی بلرزید کور را بدید
 بدل گفت آن به که با این جوان

بدل گفت ایست جویای کین
 شود بر عربی همان تیز چنگ
 کندش ستایش همه بخردان
 درین کینه جستن و را یار باش
 میبچان عنایت ز سردی غریب
 فریزی نگر تا مر اورا تو خون
 همه بنگه خویش بخشم ترا
 سخنها چه گویی همی از گزاف
 ربا میس و دودست بندش چست
 شود خیره تا جان تاریک تو
 دو جویای کین دو یل نامور
 شده کینه جویان ز یکدیگر ان
 همی جنگ کردند تا یک زمان
 بیازید مانده شرزه شیر
 بیک دست دو بازویش چون سزید
 دودستش هم اندر زمان کرد بند
 بنزد یک سلاکت آنجا غنور
 بفرجام این گفته نهفته ام
 بچنگ من آن ز شت خور افست
 که در جنگ نبودش با من مری
 بنزد عربی و آبش برسد
 بدان زاری و لب بدندان گزید
 نکوشم بجویش راز نهان

که پیکانش بد ز آتش و پر ز باد
 بیندخت و برزد بیک رانش بر
 نرود و خت رانش به پای پور
 بشد شاه و ببرید از تنش سر
 ۶۰۵ مرابان داند همه کس بنام
 هایم هایون جنگ اندرون
 بیای ای عربی و گرنه بسیار
 که تا نیزی هم چو این دیگران
 شه شام گشته بدل شاد کام
 ۶۱۰ عربی دگر ره با و از گفت
 یکی را فرستم کنون پیش تو
 بتیر از هوا اندر آرد عقاب
 که من ننگ دارم نبرد ترا
 پس آنگاه گردی گزین را بخواند
 ۶۱۵ نه چندان پذیرفت زرش ز گنج
 بفرمودش اسبی بزین و ستام
 کمائی و سد چوبه تیر خدنگ
 هید و نش ترک وزره داد نیز

ببستش بهشت وزره برگشاد
 ترگفتی که زد بر دل و جانش بر
 فتادند هر دو سوار و ستور
 شه مصر را گفت هستم پسر
 هایم هایون بر دی تمام
 شده تیغم از خون برنگ اندرون
 یکی را دگر از در کارزار
 بیاید سبک باز گردد گران
 های دلاور کنان یاد نام
 که این ننگ ازین نام نتوان نفست
 که دارد جنگ اندرون کیش تر
 بنیزه ننگ آرد از قعر آب
 فرستم کنون پیش سر د ترا
 زمانی بر خویش پیشش نشاند
 که سد سال گرد آورید او برنج
 سلاح تمام از در ننگ و ستام
 کمندی چنان چون بیاید جنگ
 دگر هر چه باید فربه داد نیز

گفتار اندر دیگر جنگ های با عربی

بفرمود تا در زمان بر نشست
 ۶۲۰ همی گشت با شاه اندر نبرد
 خروشنده مانند شیر دژم

بیامد بر شاه و بفراخت دست
 ز هامون بگردون بر آورد گرد
 که بیند ز گوران و از رنگ رم

چه کردم بجای تو از بد بگویی
 چه خوردم من آن توای نامور
 بیاتامی چند با هم خوریم
 ترا خواسته بخشم واسب و ساز
 ۶۷۰ چهارم بره گر روی من ره می
 از آن پس مرا دوست باشی مدام
 ز خون دلیران که کشتی بجنگ
 که من تا کمر بسته ام جنگ را
 سواری ندیدم چو تو در جهان
 ۶۷۵ مکن بد که از من ندیدی تو بد
 چرا بد کنی با کسی کز بدی
 نباید بدی جستن آن کسی
 های این سخنها چو از وی شنید
 و را گفت نفریفت جادو مرا
 ۶۸۰ فریبد بگفتار غول دژم
 شبست و تو غولی و من مردم
 بیاتا چه داری ز مردی و زور
 نه از جنگ من ننگ بودت ز پیش
 بخون اندر افتاده بر خاک خوار
 ۶۸۵ چرا چون ندیدی بجنگ اندرم
 ترا یا ببندم برم نزد شاه
 برد پاک بنگاه تو ساربان
 که آورده اشترش یک گله

که با یدت با من شدن جنگجوی
 که بستی پیکار و کینم کمر
 ازین جای پیکار و کین بگذریم
 بدارم سه روزت هم اینجا بنان
 کنم تا بدژ مرتل هر هری
 همه کار تو گردد از من بکام
 بری باش و دل زان مکن هیچ
 ز بهر بزرگی و اورنگ را
 شود در جهان دیوان تو جهان
 که بد کردن از تونه اندر خورد
 بتا بد همی روی اگر بخردی
 که بد کرده نبود بمردم بسی
 بگفتار شیرین او نگر وید
 کجا سر در آرم فریب ترا
 بشب مرد را و بریزد شرم
 پذیرم چو قول تو کشته شوم
 چه جای فریبست در شر و شور
 کزن چون بدیدی دلیران خویش
 همی خواهی از جنگ من زینهار
 مرا گفتی از تو بنگ اندرم
 و یا گردی از تیغ تبزم تباه
 کند جای خود گاه تو ساربان
 بهامون درون ز آنچه بودش یله

۶۴۵ که تا خود رس چيست دردش رای که بودست نزد منش رهنمای

دیگر عربی و دیگر جنگ های باو

بیامد بنزدیک و گفت ای جوان
چه بد کرده ام با تو با من بگوی
ترا من دهم هر چه باید ترا
چو توانا مداری نشاید که من
۶۵۰ ورا گفت ای دزد بد رای و روز
بز فمار دست آوری سوی بند
از خواهی آن زمان بن بخون
که آنجا شوی باشی آنجا مدام
سپاهی او باشی و نان خورش
و گرجز برین رای داری همی ۶۵۵
شتر برده ساربان را بسی
همه بازده جای خود را بمان
عربی از چون شنید این سخن
چون نام شه شامش آمد بگوش
مگرد شمن را بخاک افکنم ۶۶۰
بس ارس نیام من اندر نبرد
همه ما هرویان من سر بسر
ندانم که شایند بنده بدن
بخوشی بسایم دگوراه دست
دگر باره گفت ای جوان دلیر ۶۶۵

چرای تو بر من شده بدگمان
زمن آنچه خواهی هم اکنون بجوی
نباید که تیغم گزاید ترا
و را برگزایم بشمشیر تن
ترا پسند من گر بود دلفروز
برم تا منت زی شه ارجمند
بوم جایگاهی ترا رهنمون
بوی چاکر پرهنر شاه شام
ستم باز گیری توان کشورش
ز جان خویشان را بر آری همی
همیدون همی بنگه هر کسی
بروتا نباشد سرت را زیان
بدل درش نوگشت کین کهن
شدن گفت باید همی سخت کوش
شه شام را بیخ و بن برکنم
همانند پوشیدگانم بدر
نگردند برده بجز در بدر
در اندوه و اندیشه زنده بدن
نگردم همی تا ازین مرد پست
چرای تو در کین من همچو شیر

۷۱. هین جایگه کردمی سرنگون
 برو هین براه و سرخویش گیر
 همه شب کجا بودی ای روزگور
 اسیر مرا کشتی و این نه داد
 مرا این گله گفت باید بشاه
 ۷۱۵ شه سارا آن خوش آمد که گفت
 سوی شهر و تار و زاجاهای
 جوان عرابی هم آنجا بمرد
 چو بر کرد سر مهر تابان ز شرق
 بیامد یکی دختر نور سید
 ۷۲. دریده بر سیمگونش بیغ
 ز سر سوی بر کند و ز جامه چاک
 های گزین را بر او دل بسوخت
 بشد دختر و با سلاح و ستور
 های گزین را بدشنام زشت
 ۷۲۵ و را گفت با من بیا سوی جنگ
 منم دختری این هنر و جوان
 کنون گر بخویم ز تو کین او
 های دلاور و را گفت من
 چو آورده بودم بزیرش بکشت
 ۷۳. ز من خواست ز نهار و بر خواستم
 دوید و برش دیو زادی درید
 مرا با زنان کین و پیکار نیست

کنون زینهارت بدادم بخون
 نباید که خونت بریزم بخیر
 که اکنون نمودی پیکار شور
 بر شاه دادی سر خود بباد
 که تا شه کند خود تنف را تباه
 بره روی داد و شد اندر نهفت
 همی بود و نشست جایی زیای
 کس از وی جمله نشانی نبرد
 ز خون روی آورد که داد برق
 چو آنجا فکنده پدر را بدید
 شدش هر دو دیده چو بارنده میغ
 پراکند بر سر دو سدره راه خاک
 بشرمش ز گفتار دولاب بدوخت
 بیامد بیستاد و بفزود شور
 بر آورد و بردش همه نام زشت
 که خواهد شد از منت پرگار تنگ
 که او را تهمی کردی از تن توجان
 یله کرده با شمشیر آیین او
 نکشتم بیامد یکی اهرمن
 زمین وی نخوردست زخم دشت
 و را داد ز نهار و بر خواستم
 بیاست کشتن و را کین سزید
 که از زن مرا هیچ آزار نیست

بیارا شتران راوزان پس ببند
 ۶۹۰ عرابی بچندید و گستا که دست
 تو مردی جوانی ببخشایمت
 کنم چایلو سی از آن با تو من
 و گرنه چو تو کس چه بنجد برم
 بگفت این وزد در زمان پورزان

بده دست وایمن شواز هرگز ند
 مرا کی تواند چو تو مرد بست
 نخواهم که بیهوده بگزامت
 که تاجان پردانمت من زتن
 که من شیر را بی شکی بشکرم
 سبک شد عنان و رکابش گران

گفتار اندر جنگ های با عرابی در میان

بر آورد چون آتش از خشم جوش
 ۶۹۵ در آمد که تا برزند بر های
 بزد گرز بر تیغ او شاهزاد
 بدو نیمه شد تیغ همچون خیار
 بزد تیغ و کردش قلم نیزه زود
 ۷۰۰ یکی تیغ زد بر سرین ستور
 پیاده عرابی بکردار باد
 نمودی ز دش بر سراسب شاه
 های دلاور پیاده دوید
 کمر بند بگرفتش و بر رید
 ۷۰۵ عرابی ازو خواست پس زینهار
 همی خواست کردن مرا و راها
 بتازید و زد دشنه بر برش
 های دلاور از آن تیز شد
 و را گفت ای ساربان گر مرا

بزد تندر آسا بیکن یک خروش
 یکی تیغ و او را در آرد ز پای
 بتیغش ز گرز آتش اندر افتاد
 در آمد بنیزه دگره سوار
 های گزین راند مانند دود
 سرینش بیفکند و بفتاد پور
 بجست و دگره بسته سر نهاد
 بر افشاند مغز سراو بمه
 بتک تیز و اندر عرابی رسید
 ز دش بر زمین خواست کشتن زود
 بخشود بروی دل شهریار
 شه شام تا زان چو تند اژدها
 بخون اندرون غرق شد پیکرش
 بماند آن همه رخت و بستیز شد
 نمودی ز تو شرم اکنون ترا

ولیکن چو او را مدارا کنم
 دگر کم بجنبگست از او بیم جان ۷۵۵
 بیایدم لابد یکی زخم زد
 همی چند زد زخمهای درشت
 نشد کارگر زخم بردخترش
 ز بس خون که رفت از همای لب
 زخونست زنده تن و جان مرد ۷۶۰
 درین شد که برخاست گردی ز راه
 سواری همی تاخت مانند باد
 بترسید شهزاده و گفت آه
 بیاری این مردمان آید این
 و گرنه مرا نیست کس یارگر ۷۶۵
 همی گفت دختر بدل کاین سوار
 ز هامون باورد که داد روی
 در اندیشه این در کینه سگال
 که آمد سوار و چو اندر رسید
 بشهزاده گفتا گل کامکار ۷۷۰
 کجا شاید این چون بود دوستی
 نوای زخم خورده بجنبگان در
 همای این چو بشنید از آن دلای
 در افکند در گردن دختر او
 گفت دختر آخست و افکند پست ۷۷۵
 بینکند بر خاک خوارش نشاند

همه نام خود را بخاک افکنم
 ندیدم چنین جنبگی در جهان
 بیک زخم جان از تن او ستند
 که شاید از آن زخم شد شیرکشت
 همی رفت خود خون ز بار سرش
 همی خواست گشتن برو مرگ جبر
 چو شد خوش از تن بر آیدش کرد
 شد آن گرد همراز با مهر و ماه
 تو گفتمی مگر بود پیوند باد
 کنایه که آمد مرا تن تباه
 بکردار شیر دمان آید این
 بجزایزو داور داد گر
 ندانم که تا زان ز بهر چکار
 مگر هست یار بیگرنه بجوی
 ز هر دو رسیده شده هوش و حال
 بزودست و تیغ از میان برکشید
 من آسوده تو رنج در کارزار
 چگونه سزد این ز هم دوستی
 بر آسای تا من کشم کین کنون
 کندش بینداخت کین کش همای
 پس آنگاه زد باز یک خنجر او
 بختم کندش فرو بست دست
 دود ستش فرو بسته سخت از کند

۷۳۵ پریزه ز چون توتی خوب چهر
دگر باره دخترش گفت این بستر
پیاده کنون زنده خواهی شدن
همای دلاور بخندید و گفت
پیاده فلندم من این را بخاک
ستوروی و هر چه هست آن است
بیا تا ترا نیز پیچان کنم

که رشک برد بردورخ ماه و مهر
که چندان یلانرا بریدی تو سر
پسندیش کین خود نشاید بدن
نماند ز کس زور و سروری نهفت
که از بهر او جامه کردی تو چاک
بنگذاریم گرد تو فرمان تراست
چو دیگر جوانان بیجان کنم

جنگ های و دختر عربی

۷۴۰ چو این گفت دختر در آمد بکین
بر انگشت کردی که شده ز نثار
چنان زدش یک تیغ بر تار و ترگ
نه بس زخم اندک بتارش رسید
چو خون دید شهزاده جوشان زار
۷۴۵ یکی زخم زد هر دو پای ستور
پیاده دگر باره دختر دوید
کجا برزند بر سر شهریار
زدش بر سپر نمی افکند از وی
رہود از زمین و بدو روی داد
۷۵۰ بلار از خواب خوش انگیزی
بینی کنون زخم مردان مرد
بدودر شد و میغرا بر کشید
هی گفت با خود دریغی بود

چو شیری که بیرون جهاد از کین
بزد تیغ و شه را بیازد تار
که برید ترکش بگردار برگ
ولیکن چو خانی از خون دوید
بغزید مانند رعد بهمار
ببفکند و چون شیر بفزود شور
یکی تیغ سیما بکون بر کشید
سپر در سر آورد پس نامدار
یکی درقه افتاده بد نامجوی
ورا گفت ای دختر دیو زاد
بدام بلا اندر آو یختی
بر آرم تیغ از تن و جانت گرد
زمانی همی گردد دختر دوید
که باد لبری زخم تیغی بود

۸۰۰ چو تر شد زبان همای گزین
 مگر جان شیرین سوی دژ بزم
 و گرنه مراجان برآید ز تن
 مکن زاری و بر نشانم براس
 تو در پیش نشین و مرا پیش دار
 ۸۰۵ گل کامکار از دورنگس بدر
 بر اسبش نشاند و نشست از پیش
 همی راند در بر گرفته و را
 بگردون دبر آورد گرد و دوان
 سلاح تمام از در کارزار
 ۸۱۰ ز پس چون گل کامکارش بدید
 فرود آمد از اسب و هم در زمان
 فرود آورد و یکی سایه کرد
 که آمد ز پس دشمنی سهمناک
 تو خسته روانی و من خسته دل
 ۸۱۵ بدین سایه در یک زمان تو غنم
 روم من بکین جستنش باز باز
 نبرد از بجوید نبرد آورم
 پیچیم بزم اندرون زو عنان
 تو پرتمان شو هوش بر جای دار
 ۸۲۰ نگر تا نیاری بدل در هراس
 کزد زور بازو و توش تنست
 پناه دهد آنکو بیزدان پاک

۱- در اصل ناقص است

و را گفت مر بدم ای بت بزین
 یکی شربت آب ای سمن بر خورم
 چو خشکم شود بسان کام و دهن
 بر آن اسب مانند اذر گشسب
 و گرنه شوم مرده ایدر بزار
 سمن برگ رخسارگان کرد تر
 نبد یار مندی چو دیگر کسش
 که از پس سواری چو تند اژدها
 ستوری چو بادش بزین دوران
 پوشیده و تیز تازان سوار
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 شه نامور را نژند و نوان
 و را گفت بر دردم افزود درد
 همی برفشاند بخورشید بخاک
 شد ستم بتیمار تو بسته دل
 که بدخواهی از پس رسیدست
 ببینم که تا کیست این سرفراز
 سر او بگردون بگرد آورم
 و گر زو بچشم در آید سنان
 تن از جان پاکیزه بر پای دار
 نداری جزان پاک یزدان سپاس
 پناه تو اینجا و پشت منست
 ز بدخواه زمین مرا و راجه پاک

گل کا مکار آمد وز دهن تبیغ
 همی گفت این کشته به کزیدی
 شنیدم که چه مردم این کشته است
 ۷۸۰ فہیب شہ شام از این بدیش بود
 بیامد ہم آنکہ گل کا مکار
 ستوری یلہ دید با زین و سان
 پس آنکہ ورا گفت تو خستہ ای
 ہمہ شب پیکار در بودہ ای
 ۷۸۵ نما نہ عرابی نہ یساران او
 سر یک یک از تیغ تو پست شد
 ز بس خون کہ رفتست از تن بزم
 یکی کودک اکنون ترا بشکرد
 گل کا مکار این چو باوی بگفت
 ۷۹۰ بدان اسب شہزاد را بر نشانند
 ز پس ماند لختی گل کا مکار
 براہ اندرون تشنہ شد شاہزاد
 ستورش ز بس تازنان رفت تیز
 چو از دور دیدش گل کا مکار
 ۷۹۵ عنان سوی رہ داد و تازید اسب
 بیامد ہمہ راہ نہایندہ دست
 شدہ پشش افتادہ برخاک خوار
 فرود آمد و کرد زاری بروی
 زبان کردش اندرد ہن یک زمان

برافشانند از مغز خورش بمیغ
 ہگرزش نبند رای زی بخزیدی
 چہ تنہا بخون اندر آغستہ است
 کہ گفتار او بر جاگریش بود
 بریار وز خمش بیست استوار
 گرفت و بیارود زی سرفراز
 اگر چند بد خواہر ابستہ ای
 یکی چشم زدہ هیچ نا سودہ ای
 نہ خوششان و نہ غمگساران او
 کون کارت ای شاہ از دست شد
 برآمد ہمہ کارت آخر جہنم
 ترا این ستور از سوی دژ برد
 برون آمدش راز ہا از نہفت
 ہو اگر م شد شاہزادہ براند
 بدان تا ببینند ز شہ دستکار
 نقش سست گشت و ز اسب افتاد
 چو آہو کہ جستہ بود از نخبیز
 بدانست کاو را فتادست کار
 چہ اسبی بکردار آذر گشتب
 نگہ کرد شہزادہ را دید پست
 بدزد جامہ گل کا مکار
 سترد آن زمان خاک و گردش روی
 بدان تا گشاید سراور از زبان

وگر نه مرا خسته بودی ز پس
 کون جهد آن کن که زی دژ شویم
 که دور از اینجا تو خسته شوی
 من و تو شویم اندرین سهمناک
 نگفت او ترا کن کجا آمدم ۱۵۰
 و را گفت شاها گل کامکار
 نگوید سخن هیچ با من همی
 اگر شب نبودی طلبکار آب
 همین آب جوید که من یافتم
 همانا نیاید وی این آنجور ۱۵۵
 هاورد دخت شه نامدار
 نیامد چو آب روانش بدست
 شب تیره روی هوا کرد تار
 بند هیچ پیدا فز از نشیب
 بدانت هنجار دژ دخت شاه ۱۶۰
 ببرد او شه خسته را شب بدژ
 بدژ در فرستاد شه را رواند
 و را گفت تو بغضوا مشب که من
 نگویند کو از سواری گرخت
 بسی لابه کردند و نشنود هیچ ۱۶۵
 بیامد بیابان بگشتن گرفت
 هاورد را تا مگر یابداو
 بگردش درون سوی کوهی قتاد

نبودی کسم هیچ فرباد رس
 ازین جای پیکار بیرون ریم
 درین جنگ و پیکار بسته شوی
 بیابان ازین مرد جنگی هلاک
 چرا هم چو تندا زدها آمدم
 نباشد بگیتی چنین یک سوار
 نه در چید از جنگ دامن همی
 نگشتی در نگش که شب شتاب
 تو گویی که از ذوالمنن یافتم
 که شد تیره گیتی فرود رفت خور
 بجست آب هر سو چو از هر کنار
 فرود آمد از اسب و افتاد پست
 چنان شد بیابان که دریای قار
 ز پس تیرگی در دل آمد نهیب
 ستاره بدش رهبر و سیر ماه
 نزد هیچ سان آب بر لب بدژ
 ز پس باز و جان آفرین را بخواند
 روم باز پس تا بهر انجمن
 تیره شب از نامداری گرخت
 بدژ در زمانی نیاسود هیچ
 بهر گوشه ره نوشتن گرفت
 یحان بردن از تنش بشتابداو
 کزان برز تر کس ندارد پیاد

بیزدان پناهد چو یزدان پرست
 بگفت این وزیر اندر آورد سپور
 دو دیده بکردار دورد کرد ۸۲۵
 براندا سبرا از پس و رفت تیز
 همیدون هاورداو تازنان
 چو زی یکدگر در رسیدند تنگ
 سخنشان نید در میان جز تیغ
 گه این زد بر آن تیغ و گاه آن برین ۸۳۰
 سنان راست کردند بر سینه بر
 بگرزگران دست بردند زود
 سپر پاره شد لخت شد لخت لخت
 ز اسبان جنگی فرو آمدند
 کمرگاه یکدیگران بسزور ۸۳۵
 نگشتند چون چیره بر یکدگر
 برفتند هر دو طلبکار آب
 هوازی گل کامکار آن زمان
 که یک دم ز آهو بیک آبخور
 گراینده بودند و خوش خورد آب ۸۴۰
 بنزد یک ایشان شد آب یافت
 بیاورد ویرا و سیراب کرد
 که چون گشت با او و چون ساخت
 بخشود بروی همای گزین
 و را گفت جانم قوی داده باز ۸۴۵

نیابد برو هیچ بدخواه دست
 فرو ریخت از دیدگان آب شود
 شه خسته را ماند و بدرود کرد
 زنان نعره هزمان بخشم ستیز
 بتازش درون گشته نعره زنان
 کشیدند شمشیر سیما برنگ
 خورند از جان سپردن دریغ
 نشد کارگر تیغ گردان کین
 شکستند چون نیزه یکدگر
 بگشتند با هم چو باد و چو رود
 چو شد لخت لخت اندر آورد لخت
 دهند روانرا درود آمدند
 کشیدند تا شب در آن شرو شود
 نشستند دلخسته بر اسب بر
 که از تشنگیشان جگر شد کباب
 همی رانند زی شاه روشن رون
 گه آنکه از شب نهان گشت خور
 سم هر یکی دیده ترکرده آب
 بخورد و سوی شاهزاده شتافت
 سخن گفت با او پس از هم نبرد
 بجنگش همه روز چون بدرنگ
 برو از دل پاک کرد آفرین
 مرا تور هاندی ازین سرفراز

بدانست مسکین گل کا مکار
 بدل گفت این کار زارم فساد
 شب تیر و دیو دژ خیم و من
 دوسد جان اگر دارم از روی یکی ۸۹
 بیزدان پناهم که یار منست
 بر آورد سر را سوی آسمان
 که ای پاک و برتر ز خورشید ماه
 تویی داور راست کیهان خدیو
 ۹۰ همی گفت از اینسان گل کا مکار
 کمان بر زه آورد و یک چوبه تیر
 گشاد و بینداخت از سوی دیو
 کز و گشت یک نعره ناگه رها
 بزاند در آمد از آن درد دیو
 زدش دیگری زود بر سینه بر ۹۰
 بدخیره و کوه کندن گرفت
 بر آن که همی کوفت بر سنگ سنگ
 زدش بر سر و سینه و ساق پای
 ز مانی بگردان ماران تپید
 بدانسان که رودی از خون بر ۹۱
 بشد دخت شه پیش و تیغ کشید
 بفتراک بر بست دودست او
 پذیرفته از پاک یزدان سپاس
 همی بندگان را خدا یست بس

که دیو ست گشته دوران ازدهار
 که بادیو شب کار زارم فساد
 گشاده مرا درگ هسبر دهن
 بسرنارم و نیست در این شکی
 بغم یاد او غمگسار منست
 بزاری همی گفت وی هر زمان
 مرا از بد دیو باشی پناه
 توانی بستان زمین دست دیو
 که آمد دوران دیو نزدش زغار
 پیوست در مشت وی ناگزیر
 فتاد آچنان تیر بر روی دیو
 بگردید هر سنگ چون آسیا
 نگر تا دگر زخم چون خورد پی
 شدش تیر در سینه پرتابیر
 چپ و راست خارا فکندن گرفت
 سبک دخت شه تیر دره بید رنگ
 بیفتاد آن کوه جنگی بجای
 پس آنکه زمین را بدندان گزید
 چه رودی که مانند جیحون بر ۹۲
 سر و دست و پای وی از تن برید
 و زان کو هسایه ز پس کرد روی
 که در نقش جان بود یزدانشناس
 بهر سختی گشته فریاد بر

کهی تیغ او بر تر از برج گار
 ۸۷۰ ببالای بر رفته چرخ کیان
 برو بر یکی غار و دیوی دروی
 سرش چون سر کئی و پای و دست
 بتن سرور کاسموی درشت
 دو چشمش بگردار دو چشم غول
 ۸۷۵ دوا بروش مانند خار لشتی^{۱۱}
 دمان پرزدندان کز چپ و راست
 سر هر یکی همچو الماس بود
 دو بینی و را چون زرد زخ نمود
 هرش دست مانده یک درخت
 ۸۸۰ بگردار یک داس هر ناخنی
 دولب همچو دیاره ابر سیاه
 نمودش دندان ازو هم چنان
 بخوردی بجز آدمی هیچ چیز
 سپیران که بسد میل راه
 ۸۸۵ بخوردی ز مردم کدایافتی
 همه روز خفتی بغار اندرون
 بدینسان یکی دیو دژ خیم بود
 نیارست کس رفت ویرا بجنک
 همه کشور شام و مصرش خبر
 ۸۹۰ چو بوی گل کامکار او شنید
 ز رفتار او کوه سرزنده گشت

نپزیده بر سر مرا و را چکار
 بگروش بیابان و که در میان
 چو میشان بموی و چو گاون بروی
 دهانش دهاری همه پر گبست
 همان بر سر و ساق و پهلوی نشست
 ازو آب ریزنده بی درد و سوک
 که یک یک باب بقم بر کشتی
 که از دیدنش جان بتن در بکاست
 بن هر یکی همچو انقاس بود
 بدو چشم چون دو گذرگاه درد
 برو ناخنش راست چون سنگ
 چو الماس و خار اسری و بنی
 که گشتی چو خندان هی گاه گاه
 چو از ابر برق و شرار از دخان
 نرفتی از آن کوه جایی بنیز
 کرایافتی کردی از بن تباہ
 بسوی دد و دام نشتافتی
 بدی سخت کاهل بکار اندرون
 دل مردمان زو پراز بیم بود
 جهان بود بر مردمان کوه تنگ
 شده بود و در هر دل از وی خطر
 ز غاری بگردار کوهی دوید
 کمرها فتادش زهر سو بدست

پس آنگاه جنگش برپا کرد
 جوانمرد از در شگفتی بماند
 و را گفت اندر جهان هیچ مرد
 ۹۴۰ که تو کردی ای شهر شاه زنان
 هزار آفرین باد بر شهریار
 بودند بر آنجور یکنمان
 جوان را چنین گفت دختر که من
 ۹۴۵ شرم سوی دژ پیش واسی بسیار
 که تا تو برو بر نشینی همی
 مریار با منی بهر کار زار
 سلاحش بداد و نشانش بجای
 جوان جوانمرد فرخنده فر
 ۹۵۰ که گردی ز وادی بر آمد چو دژ
 بنزدیکی آمد چو گرد دمان
 خروشان و جوشان یکی از دها
 همه کام فشکش بکردار داس
 تنش پریشیزه همه سر بسر
 ۹۵۵ دم و دودش آمد برون از دهن
 سیاهش زبان پر ز موی سیاه
 دیش چون کمندی همه بند بند
 در آمد بیکدم همه آنجور
 جوان چون و را دید از و شد مان
 ۹۶۰ ز پس کرد روی آن جوان دیر

که چون از روانش بر آورد کرد
 برو نام جان آفرین را بخواند
 چنین کار هرگز بجایی نکرد
 دل دیوگشتی بتیر آزان
 که پرورد چون تو گل کامکار
 گل کامکار و نمبرده جوان
 نبودم همه شب بجز رنجه تن
 فرستم بزودی ترا پیشبان
 بدل پویه من گزینی همی
 شود دشمنم را ز تو کارزار
 بر اندش سبک سوی دژ پاد پای
 همی گشت گرد لب آنجور
 سرش روی گردون گردان بسود
 سوی آنجور دید هم در زمان
 که از پیش پیش نگشتی رها
 دو چشمش در فشان چو بر می طاس
 از و هر پیشیزه مه از یک سپر
 گویرا ز خویش بود گشته لژن
 هرش یشک برسان داسی دژ
 پران بند و گه پر ز حلقه کند
 تمی کرد از آب و بر آورد سر
 برفت از دها از پس او دمان
 شد از خشم مانند آشفته شیر

۹۱۵ کسیر که یزدان کند یاری
 گشایند کار و بند نه اوست
 ترانا جزا نیست جان آفرین
 بیامد چو از که گل کامکار
 برون آمد از شب همی روز چو
 تو گفتی سپهر آتشی بر فروخت
 ۹۲۰ همی گشت در بادیه دخت شاه
 بیامد بدانجا که پیکار جست
 ز یکسو را دید افتاده پست
 فرود آمد و برگرفت ز خاک
 ۹۲۵ بخشود و بردش سوی آخور
 ناگویی مرا تا خود کیستی
 چرا آمدی سوی من پوی پوی
 بیا بخش گفت ای دلفروز ماه
 بکین عرابی بستم میان
 ۹۳۰ چنان دان که بود از برادر مرا
 برادر ز بهر برادر بجنگ
 بدرد برادر شکست کسی
 مرا تشنگی کرد پشت زبون
 بمان تا ترا بنده باشم ز پیش
 ۹۳۵ گل کامکارش بز نهار دست
 که نگزاید و خوار نگذارش
 چو این بند و پیمان نشان شد در

نترسد ز درخیم دیو و پری
 که هر چیز را آفریننده است
 هم از بهر مردم جهان آفرین
 ز شب روز رخسند گشت آشکار
 ز تار یکی اسکندر آمد برون
 دو شب بگردار هند و بخت
 ز بی راه دگر بار شد سوی راه
 همی باهاورد خویش از خست
 شده پای سست و ستورش زد
 ز بان گشته از تشنگی چاک چاک
 بداد آبش و گفت ای نامور
 شده جنگجوی از پی چیستی
 ز من کینه جستن ترا از چه روی
 روان بوز شاه زنان دخت شاه
 کزو سود بودم همه بی زیان
 ز دردش دل آمد بر آذر مرا
 بکوشد بجان و در این نیست تنگ
 که اندر سرش مغز نبود بسی
 بخشای بر من مدیتم تو خور
 مدامت سرا فکنده باشم ز پیش
 گرفت و بپیمان و سوگند دست
 ز خویشان خود خوردارش
 نمودش بدو دست دیو از خست

۹۱۵ همی گفت باخود که بسیار جنگ
 بر آن ریگ تفته برآمد زاب
 بر فشار کندست باید شدن
 بیامد پس آنکه هم اندر زمان
 بنزد یک آن اردهای بزرگ
 کمان بنزد آورد و چندان خند
 ۹۱۶ برو آن سیابان پهن و فراخ
 نشایست جنبیدن از جای هیچ
 تنش از تف ریگ شد همچو خوف
 همی کوفت از درد سر بر زمین
 ز بس کوفتن شد سرش لخت
 ۹۱۷ سرش را زن کرد یکباره پخش
 بسی ریگ چو ناردانه بسود
 بدشنه بدیدش آنکه شکم
 جوانا بدیدش میو باشته
 چو در آتش تیز پخته شده
 بسیارید بروی گل کامکار
 ۱۰۰۰ همی گفت ای شیر شرنه جوان
 ز تو اردها خسته و کوفته
 همی کرد زاری که آمدهای
 بدان اردها بر فتادش چشم
 ۱۰۰۵ با از گفت ای گدای نگار
 برویت چه جنگ آمد از گشت چرخ

فساد که ماندست از هوش هنگ
 تنش گشته از ریگ تفته کباب
 بتیرش دگر باره تن آردن
 پیاده همی شد دنان و دمان
 چنان دختر سرفراز و سترک
 بینداخت زی وی که شد تار و تنگ
 ز تیرش همه تن چو شد شاخ شاخ
 نه کردن سوی جنگ دیگر بسیج
 تنش را چو خوف کرد بر ریگ تف
 فکندش همی زلزله در زمین
 بشد دختر و زدنش یک زخم سخت
 ز خونش چو گلزار شد ریگ خشت
 تن زخم خورده چو بروی بسود
 ز خونش زمین گشت چون رود
 هنوزش بزاغ درون داشته
 بکردار زنگی ز زخم دده
 ز دود دیده در آن زمان بشمار
 دریغ ترا زور و توش و توان
 چرا بخت بر تو شد آشوفته
 و را دید گریان و زاری فزای
 بجوشید خون در تن او زخمش
 مرا چون دود دیده گل کامکار
 که زاریت بینم من از چرخ برخ

کمان بر زه آورد هم در زمان
کشید و بینداخت زی اردها
فرو درخت کام و دهانش بهم
خندنگی دگر زدش بر چشم بر
۹۶۵ ز هم کام بر کرد از آن درد زود
نشانش بر روز هر و کردش سیاه
بیو با شتش چون تبه گشت مرد
بیامد بیفتاد در آب خور
سرش مست گشت و دیده دران
۹۷۰ بدان آخورد در تپان بر لژن
چو شد دخت زی دژ نیاید دیر
یکی اسب با خود بیاورد زود
چو آمد بنزد یکی آب خور
نهی زاب بود و درو اردها
۹۷۵ رمیدش ستور و ستور دگر
سوی دژ ز پس باز تا زان چو دژ
ببست اسبرا دور جای رفت
یکی می رشی نیزه ز آهن سنان
بدان اردها را بیا زد بدن
۹۸۰ یکی نیزه زد مرد را بر زفر
سنان نیزه را خرد خایید و خورد
ازو شد گریزان گل کامکار
بتازید ازو اسبرا دور جای

نهادش یکی تیر اندر کمان
چو سوارش از شست وز شد
نهایت زد اردها هیچ دم
یکی دیگرش زود بر زد بر
در آمد بدو راست مانند دود
شد آن نامور گرد جنگی تباه
ز پس باز آهنگ آن آب کرد
همه آخورد شد ز خون چون جگر
بیک چشم کور و بتن ناتوان
دوان خون چو جیحون برون ازهن
ز پس کرد روی و بیامد بنزیر
دوان دو ستورش بگردارد
همه آخورد دید همچون جگر
شده خون ز کامش چو رودی را
زدستش رها گشت و بنهاد سر
هم آنکه فرو آمد از اسب زود
سوی آخورد همچو آتش بتفت
بکف در گرفته بجای عنان
همه تن بدان نیزه کردن دهن
گرفتش بدو یشک الماس سر
برون آمد از آخورد همچو گرد
بیامد سوی اسب و چون شد سوار
شده مست بر اسب بردست پای

۱۰۳۰ هی گفت وزاری همی کرد مرد
 عنان گل کامکار گزمین
 بنجشود بوی گل کامکار
 نخوردم ز تو هیچ من ز تو سیم
 در آورده انجام را زیران
 ۱۰۳۵ بدزدان اگر ما به در سیم
 ستانیم بازت همه سوزیان
 چو مرد این شنید از گل کامکار
 بیابان گرفت و همی راند تیز
 ز پس دو دلاور دوان کرده است
 ۱۰۴۰ بیابان چو برید فرسنگ پنج
 یکی قلعه دیدند سردر سپهر
 سترن سپهرست گفتی مگر
 بکردار برجی ز چرخ فلک
 چه برجی ز سر تا بین سار سنگ
 ۱۰۴۵ ممش زیر چون ماهی از زیر ماه
 بن در بهارش بسر بر خزان
 بسال و پهنای چرخ برین
 که او همه سر بسر دیو لاخ
 برو راه مانند هنجار مار
 ۱۰۵۰ گل کامکار و همای گزمین
 پرسید از آن مرد فرخ همای
 بیا سخش گفتا که دزد ندپاک

فرود آمد و جامه را چاک کرد
 گرفت و پیوستید پیشش زمین
 و را گفت ای اغم رسیده سوار
 نه از دزد در دل مرا هست بیم
 ز پس ما برانیم تو پیش را
 دوسد مرد را پیش ما دو بسیم
 ز ما بدر همان را بر آید زیان
 هم آنگاه بر اسب خود شد سوار
 برانند شده با دریا هم ستیز
 زمیزی بکردار آذر کشب
 ستوران شدند و یلان پر پنج
 نکرده گذر بر سرش ماه و مهر
 ز کوهی کلان بر شده یک کمر
 از و ناخ و تیر برج فلک
 چه سنگی روبرو ز الماس رنگ
 مخالف دروگر دش سال و ماه
 سرویش در ماهی و مه خزان
 نفر سوده او را زمانه زمین
 کمرها برسته ز که شاخ شاخ
 بسد چاره بروی رونده سوار
 چو آن حصن دیدند بر که حصین
 که این سهمگین دژ کرایست جای
 بدین دژ درون خوبی و خشمنا

فرود آمد از اسب و شد پیش روی
 بدو باز گفت آنچه دید از جوان
 بسیارید چندان ز دیده سرشک
 ۱۰۱۰ نشنند بر اسب هر دو سوار
 گل کامکارش نبرد آنچه کرد
 همای هایون از و خیره ماند
 سوی دژ نهادند چون روی باز
 همی تاخت اندر بیابان چو کرد
 ۱۰۱۵ همای گرین را گل کامکار
 همای روی دارد ندانم که کیست
 اگر زانکه ما را یکی دشمنست
 چنان پست گردانمش بر زمین
 چه اختر درین هفته مار بجنگ
 ۱۰۲۰ نه دژ حیم دیو و نه تند آژدها
 همیدون ز دشمن بکشتیم چند
 کزن تاجه بازی کند چرخ باز
 درین گفته بودند کامد سوار
 ز دزدان بجسته منم این نشان
 ۱۰۲۵ که سد گنج افزون برابر بود
 بردند اینک ز پیش شما
 مرایار باشید تا کاروان
 شما را بجشم بسی سیم و زر
 زیند ایشان هم بود نیز مزد

و را دید گنده همه روی و روی
 همای دلاور بتن ناتوان
 که از چشم او ماند دریا بر شک
 برانند زی دیو نزد دهمار
 بدان دیو کزوی بر آورد کرد
 برو نام جان آفرین را بخواند
 قضا را یکی کرد گردن فراز
 ستور و سلاحش سزای نبرد
 چنین گفت کامد دوان یک سوار
 ز ما در دل او را بدی یا نه نیست
 چو دریای جو شنده در جوشنست
 که نایه دگر یادش از رزم کین
 که کوشید باید همی با پلنگ
 بجنگ اندر از چنگ ما شدرها
 بسیاری یزدان و بخت بلند
 چه بنیم ازین گرد گردن فراز
 با وار گفت ای یلان زینهار
 یکی مرد با کشت یک کاروان
 گهر بود و دینار بسیار بود
 نباشند اگر زانکه خویش شما
 مگر باز دست آورم این زمان
 همیدون بسی جاها و گهر
 بدست شما گر شود کشته دزد

مرا او فرستاد سوی شما
 برو گفت و آن هر سه تن را بکش
 کزن من شما را بر او ببرم
 بخوام شما را بخون زو که هست
 برش آبروی من افزونترست ۱۰
 من از بهر او کارها کرده‌ام
 های گزین را ز گفتار او
 ز مانی بنزبه ز بان برگشاد
 ترا آمدن نزد ما بود مرگ
 بدژ در اگر سده هزارند مرد ۱۰
 یکی را نام که زنده بود
 بگفت این و تیغ از میان بر کشید
 کز آن نعره او بلسر زید دژ
 در آمد بد بر سر مرد تیغ
 بدو افتاد بر خاک پست ۱۰
 ز دژ چون بدیدند رفتند تیز
 ز که چون بودی فرا ز آمدند
 زدند و گرفتند با شهریار
 های گزین کرد سوگند یار
 که کس یار گرا نخواهم چنگ ۱۰
 بدانکه دو آمد بدان بیست مرد
 بنزد یک آن کوه سنگ درشت
 ز شب روز رخشنده آوار شد

بسوزد دل من بروی شما
 بشوران بشمشیر بر سره کش
 پیشش زمین را بر خ بسپرم
 مرا پیش او بر همه کام دست
 از آن کسی کش ز هم کوهرست
 و را هیچسان دل نیار زده‌ام
 ز بس خشم و کین شد پر آشوب روی
 و را گفت ای بدرگ بد نشاد
 کزن مرگ را تا چه داری تو برگ
 ز تیغم شوند این زمان زخم خور
 مگر از تنش سر فکنده شود
 یکی نعره مانند تندر کشید
 ز که در تو گنتی بلغزید دژ
 تنش کرد مانند خونبار میغ
 نیازید دیگر بپیکار دست
 دوده مرد کین کش بخشم و ستیز
 همه پیش شه کینه ساز آمدند
 نشد کس بنزد گل کامکار
 بهر و بهاء و بداری داد
 و گر بر سرم بار د از چرخ سنگ
 ز هامون بگردون بر آرد کرد
 بهر زخم یک مرد از ایشان بکشت
 هوا از شب تیر گون تار شد

که هر یک یکی پیل را بشکرد
دوست مرد جنگی بدین دزدند
۱۰۵۵ مرا کاروانی بدژ برده اند
برایشان که راه باشد کنون
کسی کو بدین کوه پیاپه شود
کنون بیم آسنت کاین دزیر
نداریم ما تاب ایشان جنگ
۱۰۶۰ چو شد چیز جان گرماند بجای
امیدت بروزیست تا هست جان
در روزی آنراست بسته شده
شما ایدو آزاد مرد جوان
مباشید کامد شب اینجا گاه
۱۰۶۵ مرا با شما رفته باید ز پس
بریدم همی تا با آباد بسوم
درین گشته بد مرد کامد روان
بنزد یک هر سه چو با دو چو دژ
شما هر سه تن گفت خیره سز
۱۰۷۰ نیارد گذشتن بدین جای شیر
شما را مگر جان ز تن سیر شد
درینجا شما سه نکو رخ جوان
جوانی خود را سبک داشته
برین زاسبان پیاده شوید
۱۰۷۵ مگر تان بدژ بر نبریزند خون

زخاره سرخشتشان بگذرد
بشمشیر مرشیر را بشکرنند
بدژ در رفیقان من برده اند
که دارند دید و دم را زبون
سرش دزد همچون گیا بدرزد
دوست مرد خونخوار گرد دلیز
ز هر سه بریزند خون بد رنگ
دهد با ز چیزت دگر خدای
زد این داستان مردم باستان
که جافستش از تن گسسته شد
ز بهرم برده رنجه کرده روان
سوی بنگه خویش گیرید راه
کم از بد شما آید فریاد رس
برون زمین بیابان پر شرشوم
یکی دزد خونخوار تیره روان
بدشنام هر سه زبان برگشود
که اینجا ز نزدیک دژ بنگرید
ز بیم یلان مه دژ دلیر
که مانند بدینجا تان دیر شد
بیا لا بکردار سرد روان
برین کوه و دژ دیده بگماشته
پیاده ز پیشم سوی دژ روید
مه دژ ز دژ تفکند سرنگون

دوانست در دژ بدین تیره گی
 از ایندروی بودش بدل در گمان
 ز پریش قضا بدش باز ماند
 ۱۱۲۵ ز نیک و بد آنرا که آمد سرشت
 بپاشد بنا کام اگر بودنی
 توان دل بهر گزین اندیشه داد
 گمان با قضای خدا را سبب نیست
 ۱۱۳ همای گزین چون بدژ دژ دوید
 نهان گشت جایی بکنجی درون
 همی تاز شب بینی اندر گذشت
 چو دانست کا شوب دژ در نشست
 برون آمدان جایگاه کمین
 بنزد سرای مه دژ رسید
 ۱۱۳۵ نگهداشتش تازی مست شد
 بر رفتند یارانش مست و خراب
 همان پاسبانان زبانگ و خروش
 همای گزین خار و خس خست چند
 برافروخت آتش چو در تیره شب
 ۱۱۴ که تو کیستی گشته آتش فردوز
 ازو چو تن شنید این همای دلیر
 بتیغش سراز تن بیفکند زود
 بدید آتش از دژ گل کامکار
 ببازار گان ماند هر دو سمنند

نگوید سخن با کس از خیره گی
 بنگشاد بر پریش اوز بان
 گشاینده را بسته آواز ماند
 گذر نیست دیده کس از سر نشست
 از اندیشه دل چیست فرسودنی
 بلی بسته چرخ نتوان گشاد
 راه قضا روی برخاست نیست
 شد از چشم در بان دژ ناپدید
 نبودش بکینه خرد رهنمون
 چپ و راست هر پاسبانی بگشت
 در دژ نگهبان دژ سخت بست
 بدژ در همی گشت چون دیو کین
 همی خورد با چند کین کش نپید
 بیفتاد و بر جایگاه پست شد
 بختند بیروش بر جای خواب
 شدند از چپ و راست برد زخمش
 ز پیکان بدو آتش اندر نکند
 یکی پاسبان تیز بگشاد لب
 بتیره شب اندر طلبکار روز
 بنزد یک او شد چو آشفته شیر
 چنان کش ز کشتن کس آگه نبود
 پیاده دوان رفت بر کو هسار
 بر آمد بیالای کوه بلند

برآمد یکی قیرگرت ابر تند
 ۱۱۰۰ بیا ریدو بر خاست هر سوی سیل
 بیابان شد از باد و باران چنان
 کس از که نیامد دگر سوی جنگ
 که شب تیره گرت بود و دهنوار
 دگر کن کیسنگاه و لشکر گمان
 ۱۱۰۵ نبودند آگه که این بیست مرد
 بیا آمد نشان سپه داشت گشت
 نبستند دژ را از نیروی در
 که با سه سوار گزین بیست مرد
 ز نابستن درهای گزین
 ۱۱۱۰ فرود آمدن از اسب مانند باد
 یکی کشته را ز آنکه افکنده بود
 نشان کرد پس با گل کامکار
 بر فروزم آتش تو اسیر ایمان
 که یار یگرم چون تو باشی مکره
 ۱۱۱۵ و گر خود همه کوه دزدند پاک
 کسیرا کجا هست خوف و دزد
 بگفت این و شد بر ره کو هسار
 ز بن رفت بر سر بکردار رنگ
 در دژ چو دید او گشاده دلیر
 ۱۱۲۰ نگهبان در چون بدیدش دژ
 که از جنگجویان دژ یک نشست

هی هر کهمی بر هم افتاد غند
 ز بالا بپستی می کرد میل
 که دریا بهنگام موج دمان
 ندیدند در تیره شب روی جنگ
 فرود آمدن بد ماهی ز ماه
 همی برد هر کس شد از کین دمان
 که گشتند کشته همی در نبرد
 ز دژ هر زمان خاست بانگ و خروش
 ز جنگ آورد تا مگر کس خبر
 چه کردند و چون بود کار نبرد
 گمان برد از بهر گردان کین
 بدل در تواندیشه کرد باد
 پوشید جامه هم آنگاه زد
 که در دژ چو رفتم بدستان چار
 بیا از پس من سوی دژ روان
 یکی را نمائند ز دزدان گروه
 ز خوشان کم بر که آغشته خاک
 مریزش بجز خون که باشد میزد
 ره می دید مانند هنجار مار
 در آن تیره شب بر سر کوه سنگ
 بدژ در دوید و نپاید دید
 چنان آمد او را بدل در گمان
 بجهسته شب از جنگ اهر منست

همای دلاور بدو بانر خود
 مه دثر نر باده شده سست بود
 ۱۱۷. بزد بر سر او یکی تیغ تیز
 چو پرداخت جان مه دثر نر
 بند کس کزو زرم و پیکار خواست
 بدش در همی بود تار و رگشت
 فرستاد بانارگان را بخواند
 ۱۱۷.۵ و را گفت مردم نر بهر تو رنج
 نگه دار چون جان شیرین درم
 درم دار تا از جهان بر خوری
 کسی کوز مردم درم دار نیست
 تهمی مغز باشد تمهیدست مرد
 ۱۱۸. خرد گر نداری و داری درم
 درم را سرا نیست اگر دوستی
 در آن دثر نه چندان گهر بود تو
 فراز آوریده ببسیار سال
 همای گزین سر بسر برگرفت
 ۱۱۸.۵ ببانارگان چیز او داد بان
 اسیرانش را بکسر آزاد کرد
 بدو گفت هر جا که خواهی کنون
 بوسید بانارگان دست اوی
 نر بان نش پراز آفرین همای
 ۱۱۹. همای آنکمی شد شتر بار کرد

در آن تیر شب نام خود یاد کرد
 همای دلاور چو باد و چو دود
 بر آوردش از جان و تن سختیز
 بود امین آنگاه بر خویشتن
 برست آن کز نر نده ز نهار خواست
 جهان روشن از گیتی افروخت
 همه هر چه شب رفت با او براند
 کنون بانزدست آمدت رفته کنج
 که دل بی درم راست دایم بغم
 چو داری فزون باشدت برتری
 از و خوارتر در جهان خواست
 تمهیدست را کس ستایش نکرد
 میندیش کز کس ترا نیست غم
 که بیغم شده در جهان رستی
 که شایست دانستنش حد و مرز
 زهر شهر و هر جای که کو تو ال
 از و ماند بانارگان در شکفت
 دگر چند گوهر یل سر فراز
 دلش ابداد و دهمش شاد کرد
 که بادت بنیکی خرد ره نمون
 ز دثر رفت و ز سوی رداد روی
 روانش از و گشته را مش فرای
 نر هر چیز و پرداخت دل را نرد

۱۱۴۵ در در بخت و بشد پیش در

بیستاد تا نام گسترهای

فروشدن باره در در گرفت

نگهبان در هر که بودند پاک

چنان هر یکی را بیفکند سر

با هستگی پس در در بکند ۱۱۵۰

گل کامکار از در در دوان

بسی کرد بر شهریار آفرین

ندادند آواز و هر دو خموش

سرخفته دزدان همه تن بتن

در آن تیره شب پاسبانان بیدید ۱۱۵۵

و را کرد بیدار و گفتا دوان

دو تیغند بر تنه کرده بکفت

بکشند بسیار کس را تیغ

از و چون مه در شنید این خبر

یکی تیغ مانند آتش رسود ۱۱۶۰

چنان زد یکی نعره کوه کاف

همی خواند گردان کین جوی را

همی گفت کین آورا را بشب

دهنشان شد آکنده گوی خال

که پاسخ مرا هیچ ندهند باز ۱۱۶۵

ز کند اوران پاسخی رانده نیست

بگفت این ویاور چو کسر اندید

نگهبان در بود زو بی خبر

بیامد و را دید بر در بیای

در در شب شاه گریز گرفت

بر آورد از نشان یکایک هلاک

که آگه نگشتند از یکدیگر

نیامد ز کندش بر تن گزند

در آمد پیران آفرینش زبان

شدند آن زمان هر دو جوان کین

گشادند هر دو چپ راست گوش

بریدند وز که فکندند تن

سوی خانه شاه دزدان دوید

دو دیو بند در در درم هر دو ان

که از هر دو خفتان شود هر دو خوف

اگر زنده مانند با شد در یغ

شد از خواب و مستیش هشیار سر

بر در آمد از خانه چون باد و در

که گیتی با سر زید از کوه قاف

چو بی آ بگین دید شب جوی را

ز مانه ز پاسخ بپستست لب

ریا در دهنشان زبان گشیاک

در یغا که مانندم بگرم و گداز

مگر زنده خود هیچکس مانده نیست

چو دیوانه هزمان ز هر سوید

خدایم بر آن نرنگی دیو نرادر
 سرش را بریدم من از تن بتیغ ۱۲۱۵
 هم اندر زمان سوی آن خستگان
 نر هرده پرداختم در زمان
 یکی دخت دیدم نر پیوند شاه
 مرا گفت اینجای گنجست و خست
 نر هر شهر و هر جای که سالیان ۱۲۲۰
 باگویی اگر شاه را سر بسر
 مرا نیز دادی رهایی نردیو
 کز من مرا توانی زیدر بدر
 که از نوچه مایه هنر دیده ام
 و را گفتم ا مشب توایدر بیاش ۱۲۲۵
 بیایم ترا من سوی شه بدم
 نر بهر یک آه که دیده بدم
 قصار را یکی مردم آمد به راه
 پرسیدم از وی که تو کیستی
 مرا گفت من ساربان شهم ۱۲۳۰
 یکی ساربان بود مر شاه را
 سداشته برده عرابی و را
 بمن باز گفت این و با او شدم
 نخستین بکشتم و را چند یار
 چون با عرابی شدم هم ستیز ۱۲۳۵
 عرابی یکی دختر خوب داشت

نر بردستی و نر در جنگ داد
 خوردم نخو نخواستی من دیرغ
 شدم نیز برسان آشفنگان
 چو کردم ز تن جان هر یک زمان
 که از سوی او بود بار شدک ماه
 بهم نرنگی آورده از پنج سخت
 همی نزد شب و روز ره سالیان
 دهد هر چه گفتم بتو در بدر
 ترا نرزد با دانر که مان خدیو
 سوی شهر تا من دهم این خبر
 بجنگ اندرت چون پسندیده ام
 که چون روز شبرا گذرخت کش
 نیا شد سپاسی نر تو بر سرم
 بماندم و را نری بیابان شدم
 شدم پیش و کردم سوی او نگاه
 بدینجای جوینده شب چستی
 شتر کرده گم و یژ دو پنجم
 شب تیره گم کرده بنگاه را
 ببنگاه کرده خرابی و را
 بکین با عرابی همه شب نردم
 پس از جان بر آوردم او را دمار
 شتر بان گریزان شد از پیش تیز
 بیامد مرا کینه بردل گماشت

چنان برهم افکند آن قلعه نزد
 کرا داد نه هزاره از آنجا براند
 بر رفت خورد با گل کامکار
 بیامد بدان قلعه شاه خویش
 کنیزان را در پیشبان آمدند ۱۱۹۵
 چه دیدند دیدند چندان گهر
 شتر شدن بر بار گهر ها گران
 بدش در کشیدند شان بار پاک
 های دلاور شب آنجا بسود
 ولیکن از و کام خود بر نداشت ۱۲۰۰
 چو از جوع بر کرد سر کهر با
 های همایون شد از سوی شهر
 که بد هفته رفته از پیش شاه
 هی خواست تا شه ندانش بران
 بشهر و هم از ره بر شاه رفت ۱۲۰۵
 شه شام و پرا نکوتر نواخت
 و را گفت یک هفته افزون گذشت
 بنخجیر تا خود چه دیدی شکفت
 بپا سخ بشه گفت در دشت و کوه
 فتادم بکوهی که آنجا یگانه ۱۲۱۰
 ده دیگرش یار بودند گرد
 نخست او شب آمد بجنبه چو کوه
 کجا مست بودند بر جای پست

که گفتی بر آن کوه هرگز نبسود
 کسیرا بر آن که نردندان نماند
 شتر شد پیشش در از نرتر
 براه اندرون شاد با ماه خویش
 هم آن خادمان دلتوا آمدند
 بیا ورده با خود شه کامور
 هم از نرتر و از جامه بیکران
 نهانی نهادند در نرتر خاک
 گل کامکارش ببر در غنود
 بوس و کنار و خوشی شب گذشت
 برتر آب زدود روی همرا
 بدل در نرندیشه اندوه بهسر
 نه بیگانه با او نه کس خویش شاه
 پر اندیشه دل شد یل سرفراز
 چو در پیش رفتش بخد متبجفت
 پیش خودش هم چو هر که نشاخت
 که تا تو شدستی بکوه و بدشت
 کجا از تو آن یاد باید گرفت
 بنخجیر رفتم خود بی گدوه
 یکی مرد نرنگی هی داشت سراه
 نموده بکین هر یکی دستبرد
 همه خفته یاران او هرگز
 نسودند با من بیکار دست

۱۲۶۰ اگر باز دانی شتر بان منم
 ز من ایمنی دخت من جفت
 بود جفت تو او که هستت ز در
 منم ساربان آنکه با تو براه
 همه هر چه کردی بدیدم تمام
 ۱۲۶۵ جوانمردی و مردی مرد ترا
 چگونه عراب شد از من بدرد
 چگونه تو بر من شدی کینور
 همه هر چه کردی ز تو در خورد
 ۱۲۷۰ هزار آفرین بر تو و گوهرت
 تو بخت منی دخت من جفت
 ترا کردگار جهان یار باد
 ببارید زو چون شنید این های
 بخشای بر من جوان غریب
 ۱۲۷۵ مکن یاد پیش کس این را ز خویش
 مراد دختر تو بجان در خوشت
 بفرمای کسرا هم اندر زبان
 عرابی که هستش گران گنجها
 دگر کس رود سوی زنگی بگاه
 که هست او ز خویشان شاه جهان
 ۱۲۸۰ کجا من چنان خسته ام ز نبرد
 مراد دختر تو را ندست از روی
 براسب خوردم بست و هم در زبان

گرامی تری تو ز جان و تنم
 تویی پور من اندرین بوم و سر
 منت باشم ای زنجیده پدر
 دوان بودم ای در خورتاج و گاه
 ندیده هم از تو شنیدم تمام
 بر آورد سر تا بگردون مرا
 چگونه بر آوردم از جانش کرد
 ز بهر وی ای قریح اختر پسر
 که با جانت جفتست دایم خرد
 بدان کس کجا هست در کشت
 ترا باد سزای سرم بوم و رست
 همه ساله بخت تو یی در باد
 و را گفت شاهان ز بهر خدای
 که بادت فدا شد چو جان غریب
 میفکن بکشت در آواز خویش
 خداوند من دخترت بهتست
 شدن سوی نگاه این بد گمان
 بیارند تا بیکران گنجها
 بیارند یکی دخت از آنجا چو ماه
 شهنش داند از آشکار و نهان
 ز دخت عرابی که هستم بدرد
 که آمد بنزد یک من نیز پوی
 بیار و رد سوی درم تا نرمان

چو با من نزد از خیرگی از چنگ
 چو از دود شب آتش روز تیز
 براندم که آیم سوی شهر بار
 بسر بر مرا هوسر شد تافته ۱۲۲۰
 یکی آنخور هم چو دریا برنگ
 شدم آنخور دم فشم به جای
 یکی اثردها آمد از سوی آب
 که چونان کسی اثردها دیده نیست
 بکشتم بر اریح و را نیز من ۱۲۲۵
 برداختم هم روانش بشیخ
 یکی مرد با نازگان را برآه
 نزدزدان که اندر دژ سه سکن
 مرا گفت فریاد رس مرا
 بخشودم او را و با او شدم ۱۲۳۰
 بکشتم که ایافتم دزد من
 بکندم دژ و مال برداشتم
 بدادم و را نیز بسیار چیز
 به کردم او را و من تیز باز
 یکی قصر دیدم به بر خرم ۱۲۳۵
 بدان قصر آن مال ماندم بجای
 از و شاه چون این سر اسر شود
 به رسید سداب را چشم و را
 همه دشمنان مرا کشته ای

بکشتم و را نیز بر جای جنگ
 برآمد شب از روز شد در گریز
 گرفتم بیابان و راه دراز
 نر با من شد از تشنگی کافه
 بدیدم بگردش بسی غم و نگر
 که بد اسیر است دزد و پای
 بد انسان که طوفان گرفته شب
 بتران جهان را بلا دیده نیست
 پس آمد مباهر یکی را هرگز
 براندم برآه اسب چون باد و میخ
 بدیدم شده حال بروی تباه
 بدند او بسر بر پراشید خاک
 نزدزدان کز آن نزد باشد را
 دژ از دست دزدان بکین بستم
 ازین به کجا کرده ام دزد من
 بسیار از گان کاله بگذاشتم
 بهیزش نباشد دگر را می نیز
 بریدم بیابان دید و دراز
 که دخت شه نشاء دارد خرم
 شه نشاء بسیار دچو باشد شای
 دزد ستش گرفت و ز مانی ستود
 همی گفت بی خصم کردی مرا
 بخاک و بخونشان در آغشته ای

چنین دژ همی کم هزینہ بود
بفرمود کردفش آباد باز
نشاند اندر آن دژ یکی کوتوال
ورا برگرفت و سوی شهر برد
۱۳۱ که از شاهزاده چه دید او وفا
بدو شاه گفت که او جفت نیست
بروم از پی من پیکار و جنگ
مرا نیست دشمن چو قیصر بزم
بگیتی جز او کس ترا جفت نیست
۱۳۱۵ بدر را چنین داد دختر جواب
گنیز که من و بنده تست و می
بمان روز ده تا بر آساید او
پس آنگاه لشکر بفرمائش کن
که بی لشکر و گنج نتواند اوی
۱۳۲۰ چون زمین مرد و کردی و را بر برد
پسندید شاه آنکه دختر بگفت
همی خورد می با های گزین
یکی روز بادخت خود شهریار
های گزین را شهنشه بخواند
۱۳۲۵ و را گفت هستی تو فرزند من
ز بهرم بسی کار کردی تو نیک
بجز ترا نکه شاهی و کشور بتو
ولیکن یکی دشمن هست شوم

مراجایگاه خزینہ بود
نرفت اندر آن روز گارد را
بیامد بردخت فرخنده فال
گذشته همه دخت بروی شمر
نرگیتی چگونہ گزید او وفا
ولیکن بپایدش رفتن نخست
جهان برداندیش من کرد تنگ
از و گریستاندوی آن مرز بوم
برین عهد من تا توانی بالیت
که رای تو هست ای شهنشه صواب
گذارد بفرمانت تا هست پی
نرفتن ماند گیها بیاید او
خزینہ دوش جا و امكانش کن
نهادن پیکار نری مردم روی
نپیچد نر پیکار سد شیر سر
همی داشت این را از ماهی نفعت
نشاندش هیدون بجای گزین
نشست و ندادند در پرده بار
برخویش بر تخت خویش نشاند
گرامی تر از خویش و پیوند من
چه دارم بپاداشتت نیک و یک
دهم با دل افزون دختر بتو
که هست او سرافراز تر شاه مردم

وگر نه سرا رفته بد جان پاک
 شه از وی چو بشنید بگریست ز سر
 شدن مرد را سوی آوردگاه ۱۲۸۵
 فراوان ستایش بر او یاد کرد
 فرستاد در شب سپه سوی کوه
 همان سوی حله بشد لشکری
 شب او باهای دلاور بسود
 همه شب همی باده خوردند شاد ۱۲۹۰
 برفتند هر دو سوی حله بان
 بدیدند کشته سران را بجای
 شده کشته آن دختر کینه جوی
 گرانمایه هر چیز برداشتند
 و زانجا یگه بیدرنگی شدند ۱۲۹۵
 بدیدند آن رنگبان را بزار
 ببنگاه نرنگی گهر یافتند
 بدادند دیگر بتاراج پاک
 مر آن دخت را داد شه پخت
 و زانجا بدتر روی دادند بان ۱۳۰۰
 شه آن که بدید و دژری بر سر
 هم آبش بسر برهش کشتند
 دگر بار آباد بایدش کرد
 که اندر بیابان چنین جایگاه
 مرا استواری برین دژ بهست ۱۳۰۵

نم گشته گردنده در خون خاک
 شکفت آمدش از گل کامکار
 که هرگز نمیدر فته دیگر براه
 پیوند او پس و را شاد کرد
 بدانجا که بودند ننگی گروه
 گزیده هر آنکس کجا بد سری
 نر شادی نه این و نه آن شب غنود
 چو خور برزد از کوه سرا ممداد
 بدانجا که بودند پیکار سار
 دد انشان بخورده سر و دست
 نهادند در حله پس هر دوری
 ستور و گله هیچ نگذاشتند
 همی تا ببنگاه نرنگی شدند
 بریده سر و تن بینکنده خوار
 بردند چندان که برافتند
 سپردند بنگه بخون و خاک
 فرستاد بان را سوی خان بخش
 بدان جای دزدان گردن فراز
 پس از چرخ گردان بسی برتر
 بشهر زده گفت این نبایست کند
 از آن به که بود ای دل شیر مرد
 ندیدست کس جز همین جایگاه
 کر آن دژ که دارم چنین دژ بهست

گفتار اندر رفتن های بجنک قیصر

روم باقیس

شدن را بغیر بد کوس از سپاه
 دمان گشت شیپور و نالیدنای
 سواران کیستوز پنجه هزار
 نر نعل ستوران زمین گشت خاک
 های گزین و گل کامکار ۱۳۵۵
 دو روز ره و نامگسترهای
 هماغه و را شاه بدرود کرد
 و را گفت فرخنده باد اشدنت
 همه راه رهبر ترا بخت باد
 بوسید رخسارش و باز گشت ۱۳۶۰
 چنان شد و چشم گل کامکار
 های گزین دیده دورود کرد
 اندر چو ننگارین او گشت باز
 دل از هجر دلدار آتشکده
 همی رفت در را رخورد بخیر ۱۳۶۵
 سپه چو نبر در چهل روز ماند
 نر بیداد دست سپه بسته کرد
 سواری بد از لشکرش نامدار
 و را قیس فرخنده پی نام بود

هوا شد نگر د سواران سیاه
 تو گفتی سپهر اندر آمد نرجای
 برانند چون موج دریای قار
 رخ اختر چرخ پوشید خاک
 بر رفتند با خسرو نامدار
 بشه گفت باید شدن باز جای
 نر دو دیده بر روی دورود کرد
 دل افروزد و سپرد باز آمدت
 نر بر تاج و زبرجت نر نر بخت باد
 گل کامکارش هماغه و باز گشت
 که گفتی مگر هست ابر بهمار
 و را چشم بوسید و بدرود کرد
 براند اسب بره یل سرفراز
 نر دل در دماغ آتش غم زده
 همی ریخت از دیده لؤلؤی تر
 کس او را بجز داد گستر بخواند
 دل مرد بیداد گرخسته کرد
 که چو نان بند دیده کس یک سوار
 گزیده مر او را شه شام بود

بغارت کند هر گاه او کشورم
 شوی گریباگاه تو سوی روم ۱۳۳۰
 گسسته شود ای سپردار و یک
 و گری نه چو دختر سپاهم بتو
 خبر یابد او با سپاهی گران
 نداریم ساتاب او در نبرد
 نه چندان که شایدش کردن شمار ۱۳۳۵
 چو رفتی توناه که بپیکاراوی
 نر پای اندر آری و را تو بزر
 نیارد کمی کین تو جست نیز
 نباید ترا مردی آموختن
 های دلاور زمین بوسه داد ۱۳۴۰
 که گردشمن تست گردان سپهر
 مرا لشکر و ساز باید نخست
 ولیکن پیمان مراد ستاده
 بود دختر خوب تو جفت من
 هم آنگاه شه دست دادش بدست ۱۳۴۵
 چو پیمان ببستند شه بار داد
 بگنجور فرمود کز گنج زر
 شتر نیز از دیبه شاهوار
 سرا پرده و خیمها رنگ رنگ
 بنیکوترین طالعی از نجوم ۱۳۵۰

بزن خواهد از من همی خترم
 بدست آری آن کشور و رزم
 نه ملکم تو تا نرنده ای بر خوری
 همیدون ولایت گسارم بتو
 بیاید ببرد سرانرا مران
 که دارد سپه جمله مردان مرد
 بسیار تا بگذرد روزگار
 نهد سوی تو با تنی چند روی
 کمی دیده و بخت او زود کور
 بدست آیدت سال و بی مزچیز
 چه خود کین بدانی همی توختن
 شهنشاهرا گفت دل دارشاد
 نما من برو انجم و ماه و مهر
 پس آنکه توانم از و کینه جست
 که اینکار چون کرده باشم فره
 شود خوش از و با خور و خفتن
 بد انسان که وی خواست پیمان ۱۳۵۵
 سپه را و هم ساز پیکار داد
 برو بار کن بیش سیصد شتر
 هزار دگر شاه فرمود بسیار
 نردند از برون سیصد از در جنگ
 سپه راند شهنزاده از سوی روم

هرش چنگ همچون یکی داس بود
بدان داسها گاه پیکار شیر
هی گشت نعره زنان همچو کوه
تو پنداشتی هست گردی بچنگ
کمان و کندش دم و دست پای ۱۳۹۵
چنان نزد دم او هر زمان بر زمین
نرغریدش گوش گردون بگفت
بدترید همان زمین را بچنگ
ستوران را بانگش گریزان شدند
تو پنداشتی نر هر شان بد کمیز ۱۴۰
همه نرها را ریختند از نرها
بسوی سرا پرده چون سرنهاد
بخواب اندرون بود شاه دلیر
بجست و برون آمد از پرده شاه
سته نر شده مردم و چار پای ۱۴۰۵
نریو لا دترکی بسر بر نهاد
بر آن شیر شه نرد یکی بانگ تند
تو شیری و من گرد شیر افکنم
نر بانگ شهنشه بشورید شیر
بزد چنگ و خفتان خسرو دید ۱۴۱
شه از کین و رایال بگریخت
همه مهره پشت او خرد کرد
چنان بر تن شیر شد سست بگ

که هر داس گفتی نر الماس بود
دل نرزم جوان درودی دلیر
نرغریدش گشته گردون ستوه
کمر بسته از بهر پیکار تنگ
همان خجروش یشک نخجیر خای
که افتاد اندر نر لاله در زمین
نر بیست هی نر هره را نر هره رفت
سپه سادل از دیدش گشت تنگ
همه سر بسر نر هره سیران شدند
شدند از نرها را اندرون نر هره رفت
ستوران تو گفتی در آن مرغزار
تو پنداشتی چنگ شه کرد یاد
که آمدش در گوش آوای شیر
دشمن دید شیری چو کوهی سیاه
پوشید خفتان همایون های
ستد تیغ و نر سوی او سرنهاد
کنم گفت چنگال تیز تو کند
هم اکنون سرترا زین برکنم
در آمد چو آتش بگرد دلیر
چنان کیش بتن نوک پنجه رسید
ر بود از زمین و زردش بر خیز
فلکندش بخاک و بخون در بدرد
که آهنگ پیکار او کرد سگ

۱۲۷. ههای گزین را چنان دوست داشت
سپه را بند او بجز پیشرو
نکردی نهانی از و هیچ را نه
بر شاه بودی خور و خواب قیس
جوانی جوانمرد و آزاده بود
۱۳۷۵ نرجان دوست تر داشت ویرای
جوان و لطیف و نکو روی بود
همه دیده بد سر بسر مرز مرام
بروم اندر او نیز دل داد بود
ولیکن ندانست شه را نه او
۱۳۸۰ چو راندند چل روز در راه
رسیدند نری بیشه چون بهشت
نرخوشی چنان برد آن جایگاه
بن در روان شاه را بر فرود
بهای دل و چنین گفت شاه
۱۳۸۵ سپه را فرود آ تا یک دور
خوریم و درین بیشه و بنوم
هم آنکه ستاره نزد آن جایگاه
شهنشاه چون خورد چیزی که بود
چو شه خفت قیس گزین نیز خفت

که روز و شبش مهر بر جان بگماشت
همایش همی خواند سالار نو
های دلاور سیل سرفراز
نبد پیل را روزی که تاب قیس
باصل و گیسر پادشاه زاده بود
که با ندر تن بود و با هوش و لری
جوانیش را آب در جوی بود
بدانست هنجار آن مرز بوم
دل آواره چون شاه آزاده بود
انرا نبردوی فشنید آوازاو
بره را هر بود سالار نو
ان آب و گیاه و درختان و گشت
که با او ارم بود بی پایگاه
بدیدار آن بیشه آمد فرود
که سرگشته گشتم من از پنج راه
درین بیشه با شیم مادل فرود
چو آسوده گردیم انرا بدر رویم
همی کرد هر سو نظاره سپاه
بخیمه درون شد زمانی غنود
دو سرور چو گشتند با خواجفت

گفتار اندر جنگ ههای با شیر و کشتن شیر

۱۳۹۰ سیه شیری آمد نر بیشه بر
هه پنجه پر چنگ الماسگون

گفتار اندر جنگ های بازن جادو و بیاری رسیدن

قیس اورا و کشتن جادو

نرمانی تو گفتی که در زیرین بخت
 بد انسان که از باد برگ خست
 همی کرد هر سو بگر بزن نگاه
 چه دیو ست کامدش بانگ از راه
 از و تا چه خواهم برین کوه دید
 نرسد تا پایان بسان بهشت
 و گریاشد او را چه افسون بود
 نرسد یو این که و در سپرداختن
 بکوه اندرون شورش از چپ و راست
 تو گفتی مگر که بخواهد کنیدی
 کجا روزی همچون شب تیره کرد
 شدند از نشیمن بر آن که رها
 شدن باز پس کرد گم راه را
 در آمد نرس سستی از پای سب
 بزدان پناهید و نامش بخواند
 مرا با ست یا در برین کوه سار
 بپشتی ترا یار خود خوانده ام
 تو با شتم برین کوه فریاد رس
 مگر روزی من گشت خواهد سیاه
 در یغا که سرخم شد و روزگار

چو بایه هشی گشت از آن بانگ جفت
 ستور ش هیدون بلز بخت
 بهش باز آمد چو آنگاه شاه
 همی گفت با خود برین کوه سار ۱۴۴
 که از بانگ او زهره من دید
 که می خوش نر کلهای اری بهشت
 نشیمن که دیو کین چون بود
 بجز تیغ سیما بگون آختن
 همی کرد اندیشه نریسان که خاست ۱۴۵
 همه سنگهای که از هم دید
 یکی باد برخاست و تار یک کرد
 تو بیداشتی سده هزاران دها
 شکوهی در آمد بدل شاه را
 هیدون شدش شست بر جانلی ۱۴۶
 از و شد بزیر آمد او را بماند
 همی گفت کای داور کرد گار
 بخشای بر من که در مانده ام
 نر تو خواهم ای داد گردا پس
 برین که ندانم پس و پیش راه
 در یغا جوانی و دیدار یار

بخاک و بخون در مرا برساند
 پیاده همی گشت در بیشه شاه ۱۴۱۵
 همی تا شب آمد بنزخم دشت
 که شب بر شاه شد قیس و گفت
 همی تا جهانست گویند بان
 شب آمد ازین بیشه دربان گرد
 چو شد آبله سروی گردون شب ۱۴۲۰
 نه بیشه بیامد پسرده سرای
 نشست او شبانگاه با قیس شاد
 همی گفت هر کس که یزدان میاس
 چو تو چشم گیتی ندیدست گرد
 شب آنجای که شاه پیرو می ۱۴۲۵
 بخفت و بیاسود تا بامداد
 نه پیروزه بیاقت بر کرد سر
 شه از خواب برخاست و برخاست
 از آنجای که خفت بر بست و رفت
 رسیدند شهباب کوهی بلند ۱۴۳۰
 دهنده بر آن که درود آمدند
 بودند تا روز و آسود شاه
 کهی دیده است چون بهشتی بجای
 بر آن کوه شد خسرو نامدار
 بکف در یکی تیغ الماسگون
 از آن که یکی بانگش آمد بگوش

سوی بیشه نام یزدان بخواند
 نه شیران جنگی بی اندیشه شاه
 در آن بیشه ده شیر جنگ بگشت
 نماند ترا مردی اندر نهفت
 نه کرد ارت ای شیر دل سرفراز
 که با شیر شب بد توان جنگ کرد
 هم آن آبله گشت چون خون
 برون کرد خفتان همایون های
 برو بر سپاه آفرین کرد یاد
 که کردی دل ماهه بی هراس
 بزرگی ترا خرد توان شمرد
 چو نیروش در تن بیفزودی
 که بامدادان چو خور بامداد
 نهان گشت بر جرع گردون گهر
 یزدان پناهی دید یزدان پرست
 دل از بیشه شیر بگست و رفت
 نه سر تا بنفش آب و هم گشتند
 پایان آن که فرود آمدند
 بر آمد چو مهر و فرو رفت ماه
 نزد رفتن آنروز از آن کوه رای
 همی گشت هر گوشه بر هر کنار
 بگردار بیجاده از رنگ خون
 که از سهم آن بانگ اندر رفت

۱۴۸۱ بیامد بر شاه و گفت ای جوان
 برین تخت ز بر نشین شاد خوار
 کن و من ترا بیگمان بهتر م
 بخوبی پری پیشکارم سزد
 هم هست مردانگی هم جمال
 ۱۴۸۵ که روی تو مانند ماه است راست
 مرا گر نخواهی تباخت کنم
 اگر سه هزارند با تو سوار
 ترا تا زیم من بدارم ببند
 ولیکن نیایی ز هائی ز من
 ۱۴۹۰ اند چون شنید این هایون ها
 دو چشمش در آن خوب رخ خیزانند
 نشد هیچ بر تخت و گفت امدا
 مراجعت بهتر گل کامکار
 فترم نرادل مهر آن ماه روی
 ۱۴۹۵ که راهم دهی تا روم باز پس
 و گرنه نر تو خود رهانم بتیغ
 زنت جادوانر شاه چون این شنید
 چو بگذشت یک ساعت آمد روان
 بسر بر یکی ترک و تیغی بکف
 ۱۵۰۰ همه تن پوشیده اندر زره
 بشه اسب در تاخت چون پیل
 نزد تیغ تا شاهرا بفکند

مرا چون تو نامد دگر بهمان
 میا و بر بیاد از گل کامکار
 بر آید بگردون گردان سرم
 همارد شیر شکارم سزد
 ترا خواهم انر سرفرازان هال
 نمودت من بخت را هست راست
 پرا از کردم و ماس را هکتکم
 بر آرم ز جان یکا یک دمار
 نمانم که بر جانت آید گزند
 بجانت نباشد جدایی نرن
 چو بجایان یکی صورتی شد بجای
 روانش ز گشای او تیره ماند
 بده راه و این تخت نرین ترا
 نخواهم ترا من برین کوهسار
 ترا با من اکنون خزان نیست
 کنی دست کوتاه زافزون و بس
 ندارم نر تو زخم تیغی دریغ
 شد از چشم شه در زمان ناپدید
 بر اسبی نشسته ببر گستوان
 بر آورده بر لب بران کینه کف
 زره را بپسته سراسر گره
 شد اسبش بگردار آذر گشپ
 نهال گل مردمی بشکند

نر دیدار دلبر شدم نا امید
 بگفت این های وزمانی گریست
 همی گشت بیچاره بر کوه و سنگ
 چپ و راست چون گشت بسیار شاه ۱۴۶۰
 درختی کشت شاخ بر چشمه سار
 چه تختی سپهنای گردان سپهر
 چون تخت را دید نریر درخت
 از آن تخت دودیده آتش گرفت
 ندانم کرا باشد این تخت نریر ۱۴۶۵
 پری راست پنداری این جایگاه
 کون من بنیرد و کند آوری
 بر آرم دمار از خداوند تخت
 بنخشم هم این جایگاه بر سپاه
 که داند مرا این تخت نریر را بها ۱۴۷۰
 خداوند این را بدست آورم
 شود یار مرا سر درین کار تخت
 بدل در همی نزد اینگونه رای
 که آمد نریر راست مانند ماه
 در گیسوی مشکین بسان کنند ۱۴۷۵
 دو لب چون دو بیجاده در پرت
 نرعود قماریش کرد قمر
 تنش پاکتر از آنکه بر گل سرشک
 بدست اندر و نش یکی جام نریر

شدم چون شب تیره سر و سر سپید
 ندانست کشت بیم بر که نر کیست
 جهان گشته بر چشم او تار تنگ
 گشاده سوی چشمه دید راه
 نریرش یکی تخت گوهر نگار
 درفشنده نریر بیکران ماه و مهر
 شد آنجایگاه شاه فرخنده بخت
 همی گفت بادل که اینست شکفت
 مکلل بد نیسان نریر و گهر
 پری بست بر من نریر گوشه راه
 اگر نر آسمان باشدم یاور
 کنم تخت نریرین اولخت بخت
 نماید تهیدست کس در سپاه
 چو دیدم نخواهش کردن بها
 ازین تخت و این چشمه درنگذرم
 و یار مرا گردد از فر و بخت
 شه نام گستره هایون های
 تو گفتی مگر هست فرزند ماه
 بسا لا بکر دار سر روی بلند
 دو نر گس چو دو جادوی میفر
 دو سد حلقه پیوسته در یکدگر
 نریر فتش کیک خرامان بشک
 پیران لعلگون می نریر تابسر

خدای جهان آفرین را بخواند
 شد اسب شاه از کوه سوری سپاه
 که آمد ستورش ازین کوهسار
 بگردون فرو گشت گیتی فروز
 سپه نزاری اندر گرفتند پاک ۱۵۳
 نیارست بر که شدن هیچکس
 سپه را بماند و بکوه بر درید
 نر هر سو همی گشت بر کوه قیس
 شهنشه بدان چشمه سر نزار
 نر جادو آمد کمر بر میان ۱۵۴
 بکشتی در آویخت با شاهزاد
 بکوشید با از نر پرفسور
 که قیس دلاور بد انجارسید
 بجادو در آمد ز دش بر دو پای
 بیفتاد جادو ز نر نا بکار ۱۵۵
 که مندی ش دیگر دشمن که من
 چو تو تندرستی و نر نده بجای
 خدای جهان یاور تو بپست
 نر قیس دلاور چو شاه این شنید
 هم آنگاه که گشت بی باد و میغ
 چو بیدست و بی پای بنیاد پست
 شهنش دید جادو نر فی کند پیر
 نه چونان کنز اغا نر خود را نمود

بکوهسار برابر تیره نساند
 سپه گفت شد شاه جنگی تباه
 کسان نرین و در پای پیمان فشار
 سه بهر فروز تر گذشته ست روز
 یکایک همه جامه کردند چاک
 بجز نا مور شه طلب قیس بس
 نر سر تا بدن کوه نزاریک دید
 نر بس گشتن از کوه بستی قیس
 رهایی همی خواست از کردگار
 بسالای بر سر فته سری روان
 بشد شاه هر نام نر دان نر یاد
 همی خواست شهر اچو کردن زبون
 بزد دست و تیغ از میان بکشید
 رهایی بجای یافت قریح های
 بشد گفت قیس دلاور سوار
 ترا آمدم یاور از انجمن
 مراداشت باید سپاس از خدای
 که بگشاده راهت نر پیش و پست
 دودست نر جادو از نر برید
 که بفکنند شه دست جادو بیغ
 بنوشش در آمیخت گردن کبست
 دلی همچو قیر و سری همچو شیر
 کجا دیدنش جان بتن بر فروز

سراز تیغ او خسرو اندر کشید
 برپوش یکی سنگ سدمین فرو
 ۱۵۰۵ سروت ستورش چنان خورد کرد
 چه دانست کز جادوی در بدر
 پیاده شد از اسب جادوی مای
 فسوفی بشاه جهان برد مید
 فتادن همی خواست از پای شاه
 ۱۵۱۰ که آورد نام جهاندار یار
 ز نر جادو از وی بران گشت یار
 دگر باره آمد بکر دار شیر
 چه شیری دو چندان که پیل بلند
 دگر باره شاه جهان یاد کرد
 ۱۵۱۵ دگر ره ز نر جادوی پرفسوف
 بکر دار تند اردهای شکفت
 همی خواست شه را بر باشتن
 دگر ره بیزدان پناهند کرد
 ۱۵۲۰ شهنشاه همی خواست کز تیغ تیز
 نه چشمش نهان شد هم اندر نر
 فروماند و نالید پیش خدای
 رهایی نر جادو دهم تو بجان
 بگفت این و آمد سوی چشمه سار
 برآمد یکی ابریزان تگرگ
 ۱۵۲۵ همی خواست کردن تن او هلاک

یکی بانگ چو نر شیر نر کشید
 بزد اسب را در زمان بر سر
 که پنداشتی هست مانند گرد
 برو تیغ ناید همی کار گر
 دوان سرفت نزد همایون های
 شهنشاه را نرودل اندر مید
 چنان زد هم اندر زمان را شاه
 نر نام خدای جهان گشت شاد
 بر رفت و نیامد نر مانی دراز
 از و گشت نرسنده گرد دلیر
 همی خواست تن را بشه بر فکند
 ز یزدان که دو گیتی آباد کرد
 نهان گشت و آمد بکینه برو
 کشت از دم نرودن کوه آتش گرفت
 تنش نرنده بر جای نگذاشتن
 تن و جان خود را بیزدان سپرد
 کند زشت پتیاره را ریز ریز
 شهنشاه را گشت تن ناتوان
 همی گفت ای داور رهنمای
 که از نام تو هست هزمان زمان
 بخورد آب و گیتی همه دیدتار
 تن شاه از و شد چو از باد برگ
 پناهمید باز او بیزدان پاک

نر تیر ست و شست گزشت سیال
 روان چون نیالودی از تیرگی
 تیر ست و شست ای نهضت روان
 ۱۵۷۵ نر نیکی چه داری روان بدست
 بباد افروست و بپاداشنست
 ازین دو ترا بر کدامست راه
 فروماندی از چاره یکبارگی
 اگر روی دارد مرا بازگویی
 ۱۵۸۰ نر شه چون شنید این زن سلخورد
 بپاسخ ورا گفت شاها جهان
 ندانستم او را و نشناختم
 نر بد پیشه گیتی بد اندو ختم
 جهان بدم چون بد آموز بود
 ۱۵۸۵ روان از خرد مر مراد و مر ماند
 چه پرستی نر تیره روانم که هست
 پشیمانم از هر چه کردم نر بد
 چه سود از پشیمانم این زمان
 روانم کنون اندر آمدن خواب
 ۱۵۹۰ کنونم چه سود ست خانه سپرد
 بگفت این وهم در زمان جان بداد
 بنخشود بروی بخاکش سپرد
 که از وی همی خیزد این جانور
 پراثر خفتگان پهن یک بستر

نبرد ست با جانت نیکی هال
 گرفتار تیماری و خیرگی
 رسیدست سال تو چون از جهات
 که زان بر بلندی گزاید نرست
 روان را گذر نری خرد و شست
 چو دانی که رفتنت راهست گاه
 گرفتار برخی و بیچارگی
 که سایت چه دارد برفتار روی
 نر دو دیده خود روان رود کرد
 تو گوئی ندیدم بجز یک زمان
 بیک دم نردن نر و پرداختم
 جهان بود بد نر و بد آموختم
 فریب جهانم دل افروزی بود
 بخواری بخواند و نزاری براند
 برو یافته دیدن خیم دست
 که کردم همه جمله با جان خود
 که خواهد شدن جانم از تن زمان
 که بزد سر از کوه سار آفتاب
 که دزد آنکه بود اندر و پاک برد
 بر آورد خسرو یکی سرد باد
 بدین تیره گوهر مغاکش سپرد
 بدو باز گردد شکفتی نگرد
 بگسترده آن کو خرد گسترست

انزو هر چه پیش آمدش باز گفت
 ۱۵۵. برسید ازو شاه و گفت ای فره
 برین که چه داری مرا بازگوی
 بشه گفت نپسندد از من خرد
 که در خاک کرده نهانی نیم
 مرا سال تیرست و شستست پیش
 ۱۵۵۵. ازین خوشتر اندر جهان کوه نیست
 برین که همه کشت و ریز منست
 همه جادوان مرا سر جهان
 بیا موختندی ز من جادویی
 بدست تو و قیس هوش آدم
 ۱۵۶. کنون دارم اینجا برین کوهسار
 بدو در بتانی بکر دلم ماه
 برورده ام هر یکی را بنان
 بریشان سپه بر گمارده ام
 که آنکه نر شاه این نیاید پسند
 ۱۵۶۵. پوشیده رویان من هیچکس
 که ایشان سزای چو تو سرورند
 نر مردان ندارند آرمغ یاد
 بدو شاه گفتا ازین غم مدار
 که من خود همه کار نیکو کنم
 ۱۵۷. تو اکنون بگرد از خورد درنگر
 که تا تو شده راه دیگر سرای

بقیس و نماند هیچ چیزی نفعت
 چو بند ترا برگشادم گره
 جزین تحت اگر نازن کجاست
 نمودن تو سر سر گنج خود
 بدین روز برده گمانی نیم
 گزیدم برین جای که جای خوش
 که از دیدنش دیده بستر نیست
 مرا برنگر و تیره اهرم نیست
 بنزد یک من آمدندی نهان
 کنون باید استاد شاف نوی
 که از هر دو چون نهر نوش آدم
 سرای چو بتخانه قندهار
 بیا ورده یک یک نهر جایگاه
 نباید که شاهنشاه سرفردان
 بهر یک یکی را سپارده ام
 شهنشاه را این نر من هست پسند
 نباید که یازد بجز شاه و بس
 که در شیزه یکسر همه دخترند
 نگشتست دلشان نر آمیغ شاد
 نباید مرا چو ت تو آموزگار
 بدانش روانی آهوکم
 چو جانت نر تن کرد خواهد گذر
 چه داری چو جان ماندن بجای

سپه چو ت شنیدند گفتار قیس
 بودند بر جای و شد باز پس
 ۱۶۲. ببرد آنچه شه خواست با خویشان
 بیامد بر پرهنر شهریار
 شه نامور بود بر تخت
 شدش پیش قیس و سخنران سپاه
 ۱۶۵. و را گفت ما را سپاس از خدای
 بیار کون خور دنی تا خوریم
 با شیم تا روز بار و دوی
 چه یابیم تا بر که از این سپس
 پس از خوردنی هر چه بد قیس برد
 پیش شه آورد خوالیگرش
 ۱۶۳. که با شه نشستند خوردند نان
 بر آورد کوسان ز هر سان نوا
 بخوردند خوش باوه تا با مداد
 بگشتن گرفتند بر کوه سار
 بر آورده حصنی بچرخ بلند
 ۱۶۴. بیاراسته چون دهشت برین
 همی داد ایوانش بر ماه بوس
 شهنشاه شد نردان در فراز
 بزد حلقه در بسزور دودست
 که آمد کنیزی بکردار ماه
 ۱۶۵. بشه گفت از جان شدستی تو سیر

فرودند شادی نه دیدار قیس
 هنرجوی قیس و یلان چند کس
 هیدون یکی باره گام زن
 شتابان بنزد یک آن چشمه سار
 بیاسوده از سرخ و زرد در دسر
 همه یاد کرد و بخندید شاه
 کز وجان ماهست را ش فری
 چو خور دیم نان دست ز می بریم
 کنیم آن گهی کوهر از یر پ
 بچه چیز یزدان دهد دسترس
 بر شاه و خوالیگرش را سپرد
 بفرمود شه هر که بد در خورش
 بی دست بردند روشن روان
 نواب کجا کرد دلیرا نوا
 چو روز از شب قیرو گون با مداد
 یکی حصن دیدند سخت استوار
 در و کاخ و ایوان و کاشانه چند
 بهشت برین گر بود برین
 در ست یکسر از عجاج و زانوس
 بفرمود تا قیس گردن فزان
 همی خواست در گردن از نر و ست
 نه بالای در کرد نری شه نگاه
 که گشتن برین کوه یاری دلیر

۱۵۹۵ از و هر که برخاست در وی بخت
 فرو دت از و آمد و کاستن
 بقیس دلاور پس آنگاه شاه
 ترا باز باید بانشکر شدن
 که هستند سرگشته یکسر سپاه
 شب آمد نرفتم ما باز پس ۱۶۰۰
 چه گویند گویند بر که مگر
 سر جادوان چو در آمد بخاک
 برو تو سپه را را ما مژده ده
 با آنگاه با شمع و با مشعله
 تنی بیست از و یژگان سپاه ۱۶۰۵
 همان خوردنی هر چه یابی بیار
 که من بر نشینم برین تخت زد
 از و چون هنرمند قیس این شنید
 بیامد بانشکر بکر داری باد
 سپه بود نو میدگشته ز شاه ۱۶۱۰
 شنیدند از قیس چون این خبر
 بدیشان چنین گفت قیس گزین
 که نری من کسیرا کنون راه ده
 مرا گفت با و یژگان چند تن
 همان خوردنی وی و رود ساز ۱۶۱۵
 که امشب برین کوه شادی کنیم
 بجشم سپه را من از گنج بهر

از و رخ نمود و در و رخ نهنت
 همان زشتی و خوبی آستن
 چنین گفت کای من ترا نیکخواه
 خبر بردن و باز باز آمدن
 ز بهر من و تو دودیده بر راه
 نیامد دگر سوی ما هیچکس
 فتادند در دام دو کینور
 ز کس نیست ما را دگر بیم و پاک
 که دادن سپه را ز ما مژده به
 دگر بار باز آئی بی مشغله
 بیاور تو با خویش و بردار راه
 می و رود و را مشگر و میگسار
 بیاسایم از رنجی تا مگر
 عنایت تکاور بهامون کشید
 بدیشان ز کردار شه مژده داد
 همه با دریغ و دم سرد و آه
 ز هامون نهادند بر کوه سر
 که شاه دلاور نگفتست این
 بباشید اگر تا شود روز به
 سوی من تو بشتاب از انجمن
 ز هامون برآور کنون بر فراز
 چو روز آید آنگاه مرادی کنیم
 کجا هست از و مر مرا رنج بهر

بید شاه باویدگان بیست روز
 گرانمایه گوهر همه برگرفت
 بتان را بقیس دلاور سپرد
 بتاراج داد آنچه برجای ماند ۱۶۹
 بشکر که آمد شده شاد کام
 گفتر اندر نامه های انزوم بشام بسوی شاه شام

بدان کاخ در خرم و دلفروز
 نرگنج نهانی چو گوهر گرفت
 بسوی سرا پرده شان قیس برد
 بشد گلشن و کاخ و ایوان بماند
 فرستاد نامه سوی شاه شام

نخستین نرجان آفرین یاد کرد
 بر آورد گردون گردان بلند
 بیاراست جان و روان انخرد
 بیوست با یکدگر گوهرا ب ۱۶۹
 زمین را بگسترد و گردون نگاشت
 نه هفت و ده و ده نیک و بد
 سپهر و زمین حای جان کرد تن
 نیازش بچنین آفریدن نبود
 نه انرا بهر سود آفریدش جهان ۱۷۰
 نه سود و زیان بی نیاز ایزدست
 بماداد پیروزی از اختران
 بهر کار سخت او مرایار و بس
 که بر شیر و جادو مران و روداد
 درین راه دشوار و کشت و دراز ۱۷۰
 نه شیر و نه جادو سر هاندم سروا
 نه بنگاه جادو گهر یافتم

خدایی که دین جفت باداد کرد
 تن از جان پاکیزه کرد ارجمند
 بدانست تا باز نیک او ز بد
 روان کرد بر آسمان اختران
 معلق ز بادش زمین را بداشت
 رساند بهر مردم و دام و دد
 و نه شد هویدا زمین و زمین
 نه یافتش نه انرا نیست نه نه هست ۱۷۰
 نه گرنا فریدی بدی بر زیان
 گشاده در میخ و ناز ایزدست
 نگردیم تا انرا سپاسش گران
 نخواهم نرگیتی دگر یار کس
 چنان چون سزا باشد از راه داد
 مرا کرد بردشمنان سرفراز
 که دادم خداوند قوش و توان
 همان بیکران سیم و نه یافتم

مگر نیستی آله از شیر و پیل
شب از ماه نوشد بید رنگ شیر
براند ز کوه ابر و آله قتال
کند خرد یال یلان در زمان
۱۶۴۵ بخندید شه گفت ای ماه هروی
که از شیر و ز پیل پرداختم
زن جادوی پیرا کشته ام
بزی آری و این بسته در بار کن
برستی از آن جادوی گند پیر
۱۶۵۰ از و چون شنید این بت دل برای
زگشتار شه خیمه سرگشت سخت
گشاد در حصن باید کنون
بشد تیز نزد دگر دبران
بدیشان خبر داد از آرا ده شاه
۱۶۵۵ بتان سرایی همه سر بسد
همه با خود اندیشه کردند پاک
گشاد آن به آید در این سرای
که گیرد کنون جای جادوی پیر
بگفتند با یکدیگر این سخن
۱۶۶۰ گشاد آن در بسته را زود باز
بشه گفت گستاخ بگذار گام
براند اسب شاه و شد از در دریا
که قیس دلاور بگردد نخست

که آمد نهنگ او ز دریای نیل
کند سنگ خار ابدان خمیر
کنو و آله ای گر برافتد بیال
ز سرما کند بسته در تن روان
ز در بند بگشاویا فیه مگوی
بخاک اندر شش جایگاه ساختم
بخاک و بخوش تن آغشته ام
دل و جان ما جفت با ناز کن
کجا بودی او را تو اینجا اسیر
تو گفتی تنی بیدوان شد بجای
ز با نوی من گفت برگشت بخت
نیاید کجا بشکند تن برون
دلا رام خوابان مه پیکران
بگفت آن کجا کرد دل داده شاه
شنیدند از و این خبر در بدر
که گر گشت جادوی برین هلاک
که کس نیست اندر خور این سرای
نداریم ما سرای جادوی پیر
بشد دلربایی از آن انجن
بنزد یک شه رفت و بردش نماز
درین دژ بقال نجسته خدام
چنان بود شه را خرد و هنون
در آن جای جادو و آن بوم و سرت

بدادم سپه را انزو بهر و تیر
 دگر با کینزان گلرخ هزار
 جهان دل افروز فرزند تو ۱۷۱۰
 گرامی مرا با نوحی مهر بان
 رسیده بفریاد من روز جنگ
 پس آنکه همه یاد کرد آنچه بد
 هم از قیس و نر یار مندی او
 همه سرگذشت را او یاد کرد ۱۷۱۵
 که شد پیشتر نر آنکه شد کاروان
 دوسد مرد با کاروان رفت گرد
 نخستین فرسته شد و نامه داد
 شه آن نامه چون خواند اندرین
 همان با وی آمد گل کامکار ۱۷۲۰
 گرانبار از گوهر و سیم و نر
 چنان شد نر شادی دل شاه شام
 بیاورد نری خات خود خور آسته
 سوری شاهزاده جراحی بنیشت
 نر تو نامور دخترم راجهان ۱۷۲۵
 نر کرد ار تو تا بروی شمار
 ترا بخت جاوید پیروز باد
 مبادم گذار از جهان تا بکام
 بسر برده پیوند فرزند من
 بخط خود آنکه گل کامکار ۱۷۳۰

چو بایست دادن بر نر و پیر
 فرستادم اشتر پراز گنج بار
 چراغ دل خویش و پیوند تو
 که هستش مرا مهر همتای جان
 هنرهاش ما را دل افروز جنگ
 و نر آن ریخ کز جادو او را رسید
 و مردی و نر نر و ر مندی او
 فرستاده جفت با باد کرد
 پس آنکه شتر برد و شد ساربان
 های آن خزینه بدیشان سپرد
 بشاه و گذشته همه کرد یاد
 پذیرد پیامد سوی کاروان
 چه دیدند دیدند اشتر هزار
 هم نر دلبرانی چو ماه و چرخ
 که بر چشم او گشت چون بام شام
 ازو گنجها کرد آراسته
 چنین گفت کای پور نیکو شرت
 پذیرد نر از خرمی سرفراز
 سخن ماند خواهد می یاد کار
 نگهبانت یزدان شب و روز باد
 نر سدم آمده بنیمت باز شام
 نر تو شاد مان خویش و پیوند من
 درود دل افروز کردش نگار

بزیر و ز برفیس یکسر بگشت
 ۱۶۶۵ نر پیاره خالی چو دید آن ساری
 و را برد تا دید مینو نهاد
 بهشتی پر از نعمت خواسته
 بسی صفها دید سردر سپهر
 نه چندان درو نتر برده بکار
 ۱۶۷۰ بهر صفه در تختی از نر ناب
 میان ساری اندرون بوستان
 میان اندرش آبگیری فراخ
 نرعود قماری و صندل بهم
 دوسد جفت طاووس در وجه
 ۱۶۷۵ نر هر اسپرخی که دانی توانم
 شکفته گل و نترن بشمار
 همه خشت فرش سرائش نسیم
 بگوهر نگاریده دیوار و در
 دو چشم شهنشه درو خیره ماند
 ۱۶۸۰ بشیرین سخن باز شان داد دل
 کلید در گنج دادند نرود
 چو شاه اندر آن جای خرم نشست
 یکایک بیامد بر شه سپاه
 بفرمود تا قیس فرخنده بخت
 ۱۶۸۵ یکایک از گوهرات باز کرد
 از آن تخت لشکر توانگر شدند

بهر جای و هر گوشه را نوشت
 بیامد بر نامگسترهای
 سراسر سرائی کز و دل گشاد
 درو ماهرویان آراسته
 پر از پیکرا ختر و ماه و مهر
 که شاید بسد سال کردش شمار
 مکلل بیا قوت و در خوشاب
 نر بس خرمی و خوشی دلستان
 همه گرد بر گردش ایوان و کاخ
 همه سقف او ساخته و نر بنم
 نذر و ان رنگین نر هر سودوان
 همه برب آبگیرش تمام
 همان سنبل و سوسن آبدار
 چه سیمی بپاک در یتیم
 همه خانها را زین تا بر
 نشست و همه دلبران را بخواند
 نرغم کرد شان خسرو آزاد دل
 بشاه و سراسر نهانش نمود
 برود و می و خرمی برد دست
 سوی شه گرفتند بر کوه راه
 بشد سوی چشمه میاورد تخت
 سپه را بخشید با زر نرود
 سوی خیمه با نر و گوهر شدند

چه پروی که باشد روان چون شهاب
 نرد دریا برون آمد آنکه دمان
 نبیخی که در دشت و در مرغزار
 همه بر گهست آنچه کشتست و ز
 ۱۷۵۵ برین کوها نرو شاید شدن
 ازین کو هپایه شود باز پس
 کنون بانگ زنت تا سواران تو
 برآیند بر گوه با تو سوار
 ۱۷۶۰ بمانند دریا و از راست راه
 که از وی تبه بیکرانه شوند
 درین دشت چون نردستان سپاه
 درین دشت نزد یک دریا کنار
 ولیکن شمارا نبند نرو خبر
 ۱۷۶۵ کنون چون نرد دریا برون آمداد
 گذر باشدش بیشکی بر سپاه
 نه مردم بمانند و نه چار پای
 نر گفتار او شاه شد تنگ دل
 بتازید از آن کو هپایه چو باد
 ۱۷۷۰ بنزد یک لشکر که خوریشتن
 بکشته بسی مردم و چار پای
 شده قیس با او بچنگ اندرون
 چنان گشته تیس از نبردش تیره
 همی خواست افتادن از اسب نیز

بکام اندر شش بیکر انشت ناب
 دد و دام و مردم شده زروان
 دهی نیست آباد با کشت و کار
 ده و دوده یکسر درین بوم و مرز
 بود تا بنزد گهش آمدن
 نیارد همی پیش او رفت کس
 بتازند نزد تو یاران تو
 نگردند دیگر درین مرغزار
 برآیند بر گوه یکسر سپاه
 سپرده روان بی بهانه شوند
 که گردند از نرو بیکرانه تباه
 فرود آمدن بود پس نایکار
 که هستید ازین بوم و بر برگذر
 همی تا بدین کوه بشتابد او
 سپه را کند بیکرانه تباه
 تو باری برین که نرهاست برای
 گرفتیش نرد در و غمان نرنگ دل
 سوی لشکر خوریشتن سر نهاد
 نر که دیدد را بسی مه تب
 نر بهیش سپه گشته نزاری فرای
 گشاده بچنگ از تن قیس خون
 که دلسوخته بود از وی گروه
 در آمد بکینه های دلیر

سوی نامور پاد شازادگان
 بدیدند ساه و رسیدند نرود
 که بودش دل افروز او نرود
 نر شادی تو گفتمی برو جان فشانده
 نگر تاجچه پیش آمدش از شکفت

چنان چون بود رسم دلدادگان
 فرستاد بالشکرا از پیش چو درود
 بنزد همای هایون گهر
 جراب شه و دلبر خویش خواند
 ۱۷۳۵ و زنان کو هسایه را اندر گرفت

گفتار اندر پدید آمدن دد بکنار دریا

بره در بدریا کناری رسید
 بهر کوه برگشت و نرود مرد
 بدان تا بر آساید از سرخ راه
 فلک چون نر نر تاج بر سر نهاد
 بنخجیر کردن بدریا کنار
 که اندر دیده گاه کهمی بانگ خست
 نر پتیاره گفتا بیامید جان
 نر پتیاره پاییدن جان شنید
 کهمی دید سر بر کشیده به ساه
 بیا ایستاده ببسته کمر
 چه داری کجا نر شود کرگوش
 بزیر آبی و بر که چه جوی همی
 بتانزد سوی بیشه و مرغزار
 بدرد نر هم از یکی تادوسد
 ستون سافش بر سر برادر هر دو
 نر کاش درفشنده دندان چو نر

چوسه روز و سه شب شد و نرید
 که از چپ و اثر راستش کوه بود
 فرود آمد آنجای که با سپاه
 شب آنجای که بود تا با مداد
 ۱۷۴۰ بشد شاه با قیس و چندی سوار
 همی گشت با و نرگان چپ سر آست
 برو می نر بان بود فریاد خوار
 چو شهزاده آن بانگ و افغان شنید
 بتانزد چون باد نری دیده گاه
 ۱۷۴۱ بدو بر یکی دید بان بر کمر
 بر سر آمدند دید بان کمن خروش
 چه پتیاره است اینک گوی همی
 بشه گفت یک دد نر دریا کنار
 کرایا بد از مردم و دام و دد
 ۱۷۵۰ دو چندان که پلیست بر سر سرو
 بتیزی الماس و بالای سرو

بنافرد آمد از آن درد دَد
 نردش دیگری بر میان در زمان
 ۱۸۰۰ نر لشکر بر آمد بشادی خرویش
 همان خلق بادید بان همگروه
 یکایک دنان و دمان آمدند
 کف پای شه هر یکی بوسه داد
 کزین دیو دریا امان دادمان
 ۱۸۰۵ انرو مردم تما بد ستوه
 فزونتر نرده سال برآگذشت
 کنون دشت گیریم و ما نیم کوه
 سخن چون بگفتند با شاه چند
 نشانند بر تارک شاه نیر
 ۱۸۱۰ چو آن نرشت در راه شفته بکشت
 جدا کردش انر سر و چون
 دو هفته بدان مرز دریا بماند

بدندان خود دست خود خورد
 تنفش را بدو نیمه کرد از میان
 تو گفتی که دریا در آمد بجوش
 بهامون رویدند از آن تنغ کوه
 بنزدیک شه شادمان آمدند
 همی گفت جاوید شه باد شاه
 امان نرو بچین و بجان دادمان
 مریده چون خجیر بر تیغ کوه
 همی تا رسیدیم بر که نردشت
 بشه بر کنیم آفرین همگروه
 گرفتند برگرد دد دست بند
 نه چندان که آنرا بود حد و مرز
 که نیکی دهش بود یزدانش پست
 چو الماس تیز و چو بر لاد سخت
 وز آنجای که با نر لشکر براند

گفتار اندر رسیدن های بالشکر بدیندو در بطریق

سه منزل سه روز چون فترت
 بویران زمینی دهسار و در
 ۱۸۱۵ از آب و علف بی اثر کوه و در
 سراسر سپه بردگشته ستوه

رسید او بدشخوار یک جایگاه
 همه سنگلاخش زمین یکسر
 نگشته زمین هرگزش نر آب تر
 ز پس راندن اندر دره گرد کوه

۱۷۷۵ بگردار تشدر بفرتید سخت
 نرقیس دلاور بتابید روی
 بیک حمله انرا سب شه رافکند
 زمین را بدزید گفتی ز هم
 ز نوک سروها بزخم درشت
 ۱۷۸۰ شه نامگستر پیاده بماند
 ز پیشتر جهان گشته انز چپو راست
 نظار برو لشکر و دید بان
 هی گفت هر کس که گر شهریار
 شود رسته کاری بود بر شکفت
 ۱۷۸۵ نیارست کس شد بیاری شاه
 همه گریه و ناله برداشته
 شه و دد بکینه شده گرد گرد
 سپه ران شه گشته دل نا امید
 سته مانده انز جنگ او شهریار
 ۱۷۹۰ انزین دیو دریا رهایی هم
 شده خسته شه بود انز جنگ او
 بخشود یزدان بران نوجوان
 در آمد بدو دد کجا بشکردش
 یزدان پناهد انزو نامجوی
 ۱۷۹۵ یکی تیغ تیز ان میان برکشید
 نزد در زمان بر سرش شهریار
 بر افشاند با مغز خوشش میخ

بلمر زید انزو دد چو برگ درخت
 بنزد یک شهزاده شد کینه جوی
 بر آورد گرد او بچرخ بلند
 هی آتش افروخت هرمان زدم
 ستور شه نامور را بکشت
 هی هر زمان نام یزدان بخواند
 نر یزدان نیکی دهش ز در خواست
 هان مردم انز تیغ که بیکران
 انزین کوه جنگی درین کارزار
 دل هر یک اندیشه این گرفت
 همه مانده بودند خیره سپاه
 دو دیده بر آن جنگ بگماشته
 نرها موت بگردون بر آورده گرد
 شده تیره بر چشم سرو زر سپید
 هی گفت کای داور کرد کار
 بجان نیست اسید کنوی هم
 بجان آمده بود انز جنگ او
 ورا داد در جنگ توش و توان
 بزیر پی پای خود بسپردش
 نر دیده روان کرد بر رخ دجوی
 که بد سیکر مرگ دروی پدید
 بدو نیمه بشکافتش سر چونار
 روان کرد جیغون ز خوش تیغ

۱۸۴. یک سنگ ده مرد را سرفگون
 یکی در قه بودش ز چرم نهنگ
 بسنگ فلاخن بدترید کوه
 رسیدش بنزد یک قیس دلیر
 بروی ز بان باز پرسید از دی
 ۱۸۵. درین تنگ راه راه داری مگر
 قوتنهائی و بیکران لشکرست
 فرد آید از نند شه به بود
 بخوشی بیاب از و کام خوش
 بخندید بطریق و گفتا از شاه
 ۱۸۶. بر این یک پیه راه بر پتورد
 شما گر هزارید و گر سدهزار
 که یک یک تواند بگذشت بس
 مگر باثر من بدهد او ز سیم
 بگفت این و بر سرفلاخن بگشت
 ۱۸۷. ز پس قیس را برد پنجه سوار
 یکی را نزد پیش سنگی دست
 بسی سنگ او قیس از خود بگشت
 ورا گفت ایانا مور نمتر
 پسندی توان خود که چندین سپا
 ۱۸۸. فلندی ازین کوه پنجاه مرد
 بخون ریختن پیاده دل مده
 که آزار مردم نیز زد جهان

فکندت توانست و کردن زبون
 نکردی بر او کار تیر خدنگ
 ز با نگش تو گفتمی بلر زید کوه
 و را دید مانند آشفته شیر
 نهاده چرابی بدین راه روی
 بکین سپه بسته داری کمر
 اگر راه گیری نه اندر خورست
 کسان امید تو بر نه بود
 بنیکی بر آری از و نام خوش
 مرا نیست اندیشه و زین سپاه
 مرهایی نیابد ز من جز بر
 ز من چو نتوانید کردن گذار
 ز من نگذرد زنده امر و ز کس
 گذر یابد آنگاه بی ترس و بیم
 ز چرخ برین نعره اندر گذشت
 بیفکنند شات از کمر در دهان
 ز اسبش در افکند و زار شنگشت
 ز با فرا بشیرین سخن بر نگاشت
 ز چه روی گشتی چنین کینور
 درین راه رو گردد از تو تپاه
 ز جان شات بر آوردی اینجا کرد
 ز بهر جهات رنج بر جان منه
 خرد مند مردم نور نزد جهان

پراکنده بر سره فرود آمدند
 سحرگه همه راه برداشتند
 بر رفتن نهادند از آنجا چو روی
 ۱۸۲۰ همی رانند اندر دره خوار خوار
 همه تشنه و مانده و کوفته
 یکی ز پیاده یکی نزد سوار
 شتر و اسب افتان و خیزان شده
 یکی او فتاده دگر خامسته
 ۱۸۲۵ بیار یکی آن راه چون پای مور
 سه فرسنگ در نشیب و فراز
 چپ و راست خارا و شر در میان
 بپایان آن یک پیه تنگ راه
 بدو در یکی مرد بطریق بد
 ۱۸۳۰ ستمکاره و خوفی و ترشتکار
 بر آن راه بد سال و مه باثر خواه
 شب و روز هر که بدش دید بان
 یکی میل بر پیش بان آمدی
 فراوانش گرد آمده بود گنج
 ۱۸۳۵ خبر داد از آن لشکرش دید بان
 بر لشکر کشن بگرفت پیش
 بیستاده بر راه چون پیل مست
 ببالای بر رفته سر و بلند
 بزیر وی اندر چنان بد سپاه

همی تا سحرگه شب آنجا بدند
 بجز راه دشخوار نگذاشتند
 شده قیس از پیش در راه جوی
 سپاه از پس و پیش قیس سوار
 نرنگد بگرات پاک بکشوفته
 یکی پیش و دیگر ز پس بر قطار
 همه کاله و رخت ریزان شده
 روان در تن راه رو کاسته
 سته گشته از وی سوار و سوار
 همه سنگریزه بگردار کار
 سپاه از پس و پیش و شه در میان
 دثری بود در بند آنجا یگاه
 نه در سرش مغز و نه در دل خرد
 نگهدار در بند و دثر هاموار
 سپه را بزیر دثرش بود راه
 که دادی خبرش از رو کاروان
 کجا باثر از کاروان بستدی
 وزان گنج بودش مه و سال خنج
 بیامد یکی میل بر در زمان
 بجای که بر تنگ بد سنگ پیش
 پیاده یکی گریز از آهن بدست
 چو دثر خیم دیوی توان و نرند
 که در زیر کوهی یکی توده گاه

بدو گوشش از سر برون خون دوا^{ند}
 بیک پای کردش ز که در کشان
 بیاورد نری راهش و بر شتر
 براسب خود او در زمان نشست
 براند و ز در بند بردش برون ۱۸۹۰
 بر بیرون در بند در مرغزار
 فرود آمد و بود تا شهریار
 سرا پرده فرمود نزد شاهرا
 شه آمد فرود سپه سوی آب
 چو از آب سیراب گشتند پاک ۱۸۹۵
 بیا سود چون شهریار گزین
 بردند بطریق را پیش شاه
 بر رسید از او شاه و گفتا گهر
 درین دثر که از با رشت آمد جنگ
 همه بست دستی مردم بزر ۱۹۰۰
 بیا سخ چنین گفت کای شهریار
 نبردم گماخی که جز چرخ پیر
 نرسد مرد هرگز نبودم هراس
 نریک مرد کی بر می این گمان
 بریژه که بودش کرده ستود ۱۹۰۵
 مراد یونادی چنان در رسد
 چو نزد یکم آمد در نگم نداد
 از و روز روشن مرا تا رگشت

دو چشم سرش هر دو بیرون جهاند
 کشیدش بر آیین مردم کشان
 برانکندش از خون شده دیده پر
 و را بر شتر برد بسته دوست
 دودیده بگردار دورود خون
 رسید او بگرد لب جو بسیار
 نراه اندر آمد بدان مرغزار
 همه دید چون خست و بنگاهرا
 گرفتند بر هر کناری شتاب
 بستند از روی خود گرد و خاک
 ز پشت سترش گرفتند زین
 همه گرد گشتند بروی سپاه
 چه مایه ترا باشد و سیم و زهر
 بدین راه در بند وین جای تنگ
 نترسیدی از ایند ای روزگور
 مرا هست گنج گران بیکسار
 تواند مرا کرد کس دستگیر
 بهامون برای شاه نیکی شناس
 که آمد مرا بر زمین ز آسمان
 و را با سپاهش همه هگرو
 که بر چشم من شد جهان هیچو^د
 نزد چشم من چشمه خون گشاد
 روان گرامیم ز و خوار گشت

جهان چون جهان خیر از مرده
 چو خواهی ازین لشکر بیکران
 مرا پیش خود خوان و ازین بخواه ۱۸۶۵
 گروگان بوم من بنزد یک تو
 نترسی نه دارنده داسرای داد
 نه بهر درم خوب مردم مریز
 پس از نهنگانی اگر هست مرگ
 نباید ترا مرگ کس خواستن ۱۸۷۰
 هی خواست قیس دلاور که راه
 بسندد مرا و بر آن کوه سار
 نه قیس این چو بشنید بطریق گفت
 سخن بود از آغاز گفتنت نیز
 بزنها را خواهی که آی بزم ۱۸۷۵
 گروگیرم و راه بگذارم
 نه تو من بدین مایه گردم پسند
 که بر راه بیفتی با ستاده اند
 بیفکن سلاح و بان تو ستور
 که گر بگذرد شاهت و این سپاه ۱۸۸۰
 تویی و نیایم با اثرم تمام
 پیاده شد از اسب هم در زمان
 بیفکند و آهسته شد بر کمر
 کمر بند بطریق برین گرفت
 بخارا هم اندر زمان بر زوش ۱۸۸۵

درو بردن برنج مردم گمست
 که دل کردی از کین ایشان گران
 چو من در پدیم تو بگشای راه
 بخترم نه تو راه با سر یک تو
 کز و گاه بندست و گاهی گشاد
 مبر با روان سپاهی ستیز
 بهر کس بیاندھی دست مرگ
 رواندا بکین کس آراستن
 بیاید بنزد یک او بی سپاه
 که بد دل بود روی از هر شمار
 نه بیم ترا چشم کینه بخت
 کنون چون بدیدی نه من ستیز
 که با تو نه هر سات سخن بگشتم
 ستانم نه تو باثر و نا زارمت
 نیارم دگر بر سپاهت گرد
 همه اشک کرده چو بیجاده اند
 بیاند من ای ترا بخت کور
 کشتان پیش رو اندرین تنگ راه
 تو ماندی و رستند ایشان ز دام
 هنر مند قیس و سلاح گران
 میان کرده در بند ز ترین کمر
 تو پیدا شتی کوه آهن گرفت
 لگد بیش پنجاه بر سر زردش

بدو شاه گفتا که بزدان گرا
 نیارم ازین کشتگان هیچ یار
 ترا با گر امیترت هر که هست
 که تو خورد مکافات یا بی زجرخ ۱۱۳۵
 نه هر سو که خواهی براهت کنم
 چو با تو مرا جنگ و کینه نبود
 کنون یافتستی سزاوار خویش
 بفرمود پس قیس را تا ببرد
 چو نزد یک دژ رفت بطریق خواند ۱۱۴۰
 سراسر گذشته برو یاد کرد
 پدر را چو دخترخان دید خوان
 بزاری نه مافی برو برگریست
 بشد خواهان را سراسر بخواند
 بنزدیک او جمله خویشان شدند ۱۱۴۵
 چو بدو کردند پس خان و بان
 خروشنده نزدیک شاه آمدند
 ز فرخ همای آنچه درخواستند
 ندیبا و از گوهر و سیم و زر
 بفرمود شان شاه دادن بسی ۱۱۵۰
 پس آنگاه قیس اندران دیگر بست
 در گنج خانه بسی مهر کرد
 بیامد بشه گفت چند است مال
 از و بخش لشکر بیا بدت داد

که بدهم ترا جمله برگ و سزا
 کشتان سر نبشت این چنین اوتاد
 بدارم من ای خیر و خونریز دست
 بدی با شدت زین پس از چرخ مهر
 عفو هر چه کردی گناهت کنم
 نایست بامنت کین از سرود
 سزا نیست اگر پیچی از کار خویش
 و با تا بدتر بادوده مرد گردد
 یکی دخت با او سخنما براند
 دلش پس بز نهاده شه شاد کرد
 برو می ز بان نوحه برداشتن
 که چو نافتش بدر وزیر بایست ۱۱۵۵
 همان چاکران را سراسر بخواند
 همه خاک بر سر پریشان شدند
 سپردند دژ قیس را در زمان
 وز آنجای جوای راه آمدند
 کمز رفتن را را خواستند
 هم از پیشکاران و اسب و سپر
 و آنجایشان کرد خشنده کسی
 بهر گنج خانه همه برگذشت
 سپرد و بنزدیک شه ره سپرد
 بدژ در که توان کشیدن همال
 چنان چو ت سزا باشد از راه داد

کنون دخترندم بدش در چهار
 بدیشان ده از گنج من اندکی ۱۹۱۰
 دگر سر بر گنج و گوهر ترا
 که از چشم سرگشته ام نا امید
 شوم دختران را برم دور جای
 چنین است فرجام کار جهان
 ۱۹۱۵ برنج این یکی گنج گرد آورد
 ز چرخ این ندیدند از روی داد
 سر انجام هر دو چو کردی نگاه
 بد کاری آنکس که او تکیه کرد
 مرا هم ز بد کردن آمد بدی
 ۱۹۲۰ که چو من هم از بد پشیمان شوی
 بفرمای تا مراده سوار
 بدر بند دژ تا بخواهش برم
 که دژ را ز یک مرد توان مند
 گذشته ز بالاش پرده نیست
 ۱۹۲۵ بدو در هم آبت و هم گشتند
 چنین دژ همی تا نهادست و دم
 سپارم دژ و گنج یکسر بشو
 گر این رای و پیمان بجای آوری
 بخوبی ز من خون پیچاه من
 ۱۹۳۰ نمایی بن دختران مرا
 که من خود بدینسانم از مردگان

ز خوبی بسات بت قندهار
 که خشنود گردد ز تو هر یکی
 مرا اندکی بهره دیگر ترا
 بچشم سیاهست روز سپید
 نیمایم این مرز دیگر پای
 که گه سود یا بند از دگه زیان
 که تا دیگری زو بخواری خورد
 کمین بستن آن دگر را بداد
 بود باز گشتن بجاک سیاه
 هم از بد پیچید جانش بدرد
 تو با کس مکن بد اگر بخردی
 گرفتار خشم جهانیان شوی
 برند این زمان نزد دژنی دهار
 بخوانم یکی مهریاب دخترم
 چه یک مرد در دژ نگهبان عهد
 بزیر اندر شرفه پوینده نیست
 همان گاو دوشا و هم گوسفند
 ندیدند جای درین مرز و بوم
 که این دژ کزن هست در خور تو
 گسته شود از میان داور
 که گشتند اینجا ییجان ز من
 همان بنده و چاکران مرا
 و پو شیده رویانم از مردگان

ز شیر و ز جادو و خونخوار دد
 ۱۹۷۵ اگر زان کجا راه پرداختست
 از و مر مرا جای بیست و باک
 تو شنیده ای تا چرا آمدای
 که امروز کس نیست اندر جهان
 که با من کند در جهان همنبری
 بدو گفتم بطریق کای شهریار
 ۱۹۸۰ کجا شاه شامش فرستاده است
 بکششست در راه جادو و شیر
 ز در بند بگذشت و در را گرفت
 مرا این چنین زار و بد روز کرد
 ۱۹۸۵ از آن پس که تو دانی ای شهریار
 ترا تا چه پیش آید از وی کنون
 بزودی تو پیکار او را بساز
 کنون چاره کن کار خود را که هست
 اگر سست گیری شود بر تو سخت
 ۱۹۹۰ بدیدست وقت همه کار میرد
 چو آن وقت و هنگام هر دو گذشت
 بهر کار در مردم پیش بین
 نه اکنون نزدست این مثل جهان
 و را گفتم قیصر نگفتی دروغ
 ۱۹۹۵ سپه سازیم اکنون فروز از قیاس
 ز داناها را نکس که نشود پند

که از هر سه خیره بماندی خرد
 همه کشور من بر انداختست
 فرو برد خواهد سر ما بخاک
 بدین مرز ما از چه دادستی
 مراد شمن از آشکار و نهان
 شمار دهمی جنگ من سرسری
 شنیدم ز خویشان او یک سوار
 بدخترش از عشق دل داده است
 ز دد نیز پرداخت گردد دلیر
 من از دولت او بماندم شکفت
 ز خان و ز مانم بر آورد کرد
 که من چو بدم در جهان نامدار
 چه مایه بریزد درین مرز خون
 همان دیر کا نگاه گردد دراز
 ترا بر همه چاره کار دست
 بدیچند ز تو روی فرخند بخت
 بد انسان که هنگام در میان درد
 ز تو برخ هر دو بتو باز گشت
 نهاده بر اسب مرادست زمین
 که باشد همی پیش بین پیشدان
 گرفتم ز گفتم تو دانش فروغ
 پسند نکو از تو دارم سپاس
 بدانش نشد در جهان از جند

۱۶۵۵ دگر را سپردن بده مرد گرد
چو از روم ما باز گشتن گریم
شه آن کرد کان نامور برای دید
شب آمد بودند تا با مداد
بشد شاه با قیس و چندی سوار
در گنجها پاک بگشود و دید
۱۶۶۰ دگر را سراسر همه مهر کرد
برایشان یکرا بزرگی فرود
فرود آمد و باز برداشت راه

که نتوان کنوت از سوی شام برد
بده کاروان بیش با خود ببریم
کجا رای خویش دل آرای دید
نر پیروزه چون بهرمان بام داد
بدر بر شدند و شه ناموار
بخشید بخت سپه چون سزید
نشانند اندر آن دژ امین چند
دو روز و دو شب شاد بود و سرود
براه کش رفت شاه و سپاه

گفتار اندر فتن بطریق بعمریه و خبر دادن بقیصر

انزهای

هم از پیش او نیز بطریق رفت
۱۶۶۵ بشد پیش قیصر بنالید زار
نر کرد از قیس و زرنج های
بتن بستند و بدو چشم کور
و را گفت هرگز که دید این سگفت
کجا مرغ نتواند آنجا پیرید
۱۶۷۰ نپژید هرگز در آن ره عقاب
نه آست برره نه آباد جای
که باشد همای از کجا آمدست
بدین بر که او آمد از سوی ما

بعمریه روی بنهاد گفت
خود و خویش و پیوند و دختر چهار
چو قیصر و را دید نالان جوانای
چو از چنگ شیر زیان خسته گور
که در بند و دژ از تو دشمن گرفت
نه باد بزان بر سر دژ بسزید
نه از این بر کوه جستن شهاب
چگونه گذر کرد از آنجا های
که در کام تند اردها آمدست
نپژید پزنده اندر هوا

نهان تا بدیدند لشکرش را
 چو دیدند مانند اندر شگفت
 ۲۰۲ که باقیصر اسرا آنکه جنگ آورد
 نرپس روی کردند چون باد دود
 که چندانش گرد آمده لشکرست
 همه با ستور و سلاح تمام
 سراپرده و خیمه بیش از شمار
 ۲۰۳ ههای دلاور بخندید و گفت
 چنان زد مثل مرد دانا که بخت
 کسیرا کجا یاری از بخت نیست
 مرا بخت یارست و یزدان سپاه
 و زمین روی قیصر چو آمد فرود
 ۲۰۴ که تا خورد کجا شه فرود آمدست
 نر لشکر گمش چون بدانست راه
 که دانست گفتن بجنهای لغز
 و را گفت رو پیش فرخ ههای
 بگویش چرا جنگ من خواستی
 ۲۰۵ چه بد دیدی از من همی بازگویی
 کسیرا که از وی ندیدی تو بد
 نر تو کین آن جستن آید درست
 زریان کسان از پی سود خویش
 بگفتار نیکو تویی نامزد
 ۲۰۶ بدان کو سخن داند اندوختن

سراپرده و سازه و اخترش را
 دل یک یک اندیشه آن گرفت
 بما بر جهات تار و تنگ آورد
 نر قیصر خبر باز دادند نرود
 کجا بر رخ آسمان اخترست
 جوانان جنگی و جویای نام
 کنون تا که راجت نیکست یار
 که گفتار دانا نماند نهفت
 به از لشکری گرانست و بخت
 بر او کار اسباب بجز بخت نیست
 نر سم نر بدخواه و چندان سپاه
 فرستاد کس تا بدانست نرود
 دهند کراتا درود آمدست
 فرسته گزید از میان سپاه
 یکی مرد بیدار دل پاک مغز
 و را بر سر از رسم و آیین واری
 بچنگام چرا لشکر آراستی
 اگر باز گفتش راهست روی
 بدی جستن او کجا در خورد
 که وی نیز یکبار کین تو جستن
 هر آنکس که خواهد تبه کردیش
 همی گوی چندان که دانی تو خود
 نباید سخنهایش آموختن

نیوشیدن پند دانش بنای
مرا پند تو دلپذیر آمد دست
تو بنشین بجایی که داری قورای
فرستم ترا سوی دژ باز شاد ۲۰۰۰
بفرمودش از گنج ده بدره زر
دو سدا سب و استر غلام و کنیز
وزارت پس سپه ساختن کار بست
نه چندان سپه گرد شد بر درش

فزایدش و فر و فرهنگ و برای
که پیوسته رسمت هرگز آمد
که چون تاخته گردد از من ههای
نمانم حق و حرمت تو زیاده
هید و ت قبای و کلاه و کمر
بدادش چو بایست هر گونه چیز
چو شد ساخته تاختن کار بست
که دانست داننده حد و مرش

گفتار اندر یزید نه شدن قیصر بالشکرها را

برون آمد از شهر و بر گرفت
ز غریدن کوس شد گوش کر ۲۰۰۵
چنان هر زمان بنالیدنای
تبیره نشد جز چو تند رود میان
ز لشکر چو دریای چین دشت گشت
یکی ماهه را ندش از پیش باز ۲۰۱۰
چو یکروزه را ماند نزد یک شاه
سرا برده و خیمه نزد سد هزار
خبر یافت زو شاه گردن فراز
چنان ساخت لشکر خود که پشت ۲۰۱۵
چپ و راستش بیشه بر هر کنار
ز آب و علف بهره بردش بسی
فرستاد کار آگاهان را چو باد

رخ آسمان کرد لشکر گرفت
برفت بر آورد هر اسب پر
که گردون در آورد گفتی زیای
تو پنداشتی زو سر آمد زمان
چو دریا اگر هیچ سان گشت
کشن لشکرش روز و شب تیز باز
فرود آمد بود یک چند گاه
میان چو دریا یکی مرغزار
که آمد بیک منزلی او فزار
بدش از سوی کوه سنگ دشت
گشاده ز پیش اندرش مرغزار
نشد مرغلف را بجایی کسی
بلشکر که قیصر بد نژاد

فرسته و را گفت کای شاهزاد
 بدینسان سخن که ز تو در خورد ۲۰۶۵
 ز تو نیست قیصر بدل ترسناک
 نه از بیم کوبد در آشتی
 که گوید تو از من ندیدی بدی
 نخواهد که اندر میان بیگناه
 پرهیزد از بیگناهان بخون ۲۰۷۰
 اگر شاهرا هست شمشیر تیز
 بخون ریختن نیست هداستان
 چه آنکس که خون ریزد از بیگناه
 بر در جهان کس ز خونریز نیست
 میامیز با آنکه خون ریزد او ۲۰۷۵
 هر آن خون کمین پس شود ریخته
 کون چون ترا نیست جز برای جنگ
 روم باز گویم بدو سرسبز
 تو دانی و وی هر دو با هم نبرد
 متر سید هر دو نریزدان پاک ۲۰۸۰
 شهنش گفت ما ناکر آن سخن
 که پیشم فرستاد قیصر ترا
 نه جای فریست و گفتار جرب
 از اینجا هم اکنون سبک باز گردد
 بگو قیصر روم را تا بچنگ ۲۰۸۵
 هم امشب اگر خواهد او بنزیم

نگویی سخن هیچ از راه داد
 که با جانت جفتست دایم خرد
 نه بیمست اندر دل او رانه پاک
 و را نیست زین جای پنداشتی
 چرا جوئیم بد اگر بخردی
 شود ریخته خون هر دو سپاه
 و گرنه بنردست کس را زبون
 و راهم نه کندست اندرستیز
 که خون ریختن نیست از راستا
 چه آنکس که در دین بتابد نراه
 از و هیچ بهتر نریز نیز نیست
 بخون ریختن خیره بر خیزد او
 بدان جان ترا گردد آویخته
 و را نیز هم نیست از جنگ ننگ
 سخن هر چه بشنیده ام در بدر
 نهال آشتی را زین برکنید
 بر آید از بیگناهان هلاک
 ز تو چو بر کس نراند سخن
 بشیرین سخن تا فریبی مرا
 ز شمشیر و حربه سخن گوی جرب
 بر فشار با باد هب از گرد
 کشد بر ستور این زمان تنگ تنگ
 من و او یکین بی دو لشکر نیم

نرسر تا بین در همه مرز من
 بشیرین سخن شادکن مرور را
 که تا من بدو دخت خود را دهم
 بدین پندود ستان فریش کنم
 ۲۰۴۵ بر او بر سر آرم بناگاه جهان
 شه شام را اندر آرم ز تخت
 بگیرم همه پاک کشورش را
 که دیرست کز عشق او خسته ام
 ۲۰۵۰ ز قیصر فرسته شنید این سخن
 برون آمد از پیش او و گرفت
 طلایه بر آن راه بر قس بود
 فرسته برش رفت و گفتا بشاه
 که پیغام دارم ز قیصر بدوی
 فرسته من از قیصر می های
 ۲۰۵۵ بشد قیس و او را بر شاه برد
 چرا ز دخت قیصرش یاد کرد
 و را گفت کس گردگر این سخن
 مراد جهان بس گل کامکار
 جز او در جهان جفت کی بایدم
 ۲۰۶۰ مرا شاه شامست فرموده جنگ
 اگر روم قیصر نماند من
 همت به که این مرز بگذارد او
 بجات چون زن باشدش زینهار

نداند ز تو هیچکس به سخن
 بمن باز پیوسته کن مرور را
 ز پیکار و درد سداور هم
 پس آنکه روان بر نهیش کنم
 شوم از سوی شام من ناگهان
 بتاراج بد هوش نگاه و رخت
 کنم با نوبی خویش دخترش را
 بپیکار هر که کمر بسته ام
 پسندیده گرچه ندید این سخن
 ز از سوی لشکر که شه گرفت
 چپ و راست گردنده چون باد بود
 مرا گر نمایی صوابست راه
 به زان نهاد ستم اینجا روی
 تو باشم بنزد یک او ره نمای
 شنیده همه تا بشه بر شمرد
 بر آشفست شهزاده فریاد کرد
 بگوید سرش را بیدم زتن
 که دادست ویرا بمن شهریار
 بنا شدی او گر جهان شایدم
 چرا بایدم کرد چندین درنگ
 سرش را جدا برون آمد زتن
 بمن شاهی خویش بسپارد او
 تو این کار را خوار مایه مدار

۲۱۱. نرسوی دگر بد طلایه نر هیر
 سواری که اندر عرب سر سیر
 نر گردان لشکر گزیده هزار
 نر لشکر برون را ندیک میل زد
 نماز دگر یک سوار دلیر
 ۲۱۱.۵ که تا با نر هیر او کند یاوری
 هنرمند را نام فشواد بود
 دوسد گرد بودند با اولهیم
 بیامد همی گشت وی با نر هیر
 جهان آتشین پیرهن برکشید
 ۲۱۲. از اختر چنان بود روی سپهر
 طلایه همی گشت از هر دوسو
 نر هردوسپه پاسبان بافغان
 چو بر چرخ گردنده پروین بگشت
 طلایه بر افتاد بر یکدگر
 ۲۱۲.۵ چنان در شب تیره جنگی بخواست
 سنان سینه را بود جویان شده
 همه ترکها رخنه رخنه نر تیر
 سپرها نر شمشیر پاره شده
 ۲۱۳. فتات آذر از تیغ در آذر م
 گرفته بدو دست هول و نهیب
 نر گز گران خود خونین شده
 چنان آمد از ترک آرای گزن

همی کرد چو ن ماه بر چرخ سیر
 نبودش همانند گد دگر
 ورا نیز بودند مردان کار
 همی گشت هر گوشه چون باد وزد
 فرستاد قیس دلا و رجوشیر
 گرافتمیان سپه داوری
 همه ساله از بخت خود شاد بود
 که از گز شات بود بر که ستم
 شب آمد فلک شد چو پر شمع دیر
 فلک چادر قیر در سر کشید
 که سوگی زنی را بود اشک چهر
 چید و راست بردست از هر دو سو
 بیانگ و فغان برگشاده زبان
 شب از نیمه بیشتر در گذشت
 نهادند شمشیر در یکدگر
 که گیتی بزی و زبر گشت خوار
 اجل برامل بود مویان شده
 گسته کمر بندها همچو زیر
 نر چو در دیده گواره شده
 نر خوی نرین هر گرد چو زرد م
 دلا وریان را غنائ و رکب
 شب تار هر خشت تنین شده
 که بر هم زنی سنگ بر کوه برز

که تا بیگناهان نظاره کنند
و گرنه سحرگاه خود با سپاه
از و چون فرسته شنید این نماد
۲۰۹۰ بر قیصر آمد هم اندر نرمان
همه یاد کرد آنچه از شه شنید
بقیصر چنین گفت کای نامدار
که تا چون کئی جنگ با این جوان
که تندست و خود کامه مردست
۲۰۹۵ دل شیر دارد تن تنده پیل
چنان جنگش آید همی آرزوی
اگر شیر پیش آیدش گر پلنگ
ولیکن نه بسیار دارد سپاه
تو اینجا همی باش بالشکرت
۲۱۰۰ شود لشکر او بیک جنگ پست
و گر کوپسایه نماند بجای
که او را از آنجا یکه برکنیم
طلایه برون کرد باید کنون
سپاه همی که نبود طلایه و را
۲۱۰۵ یکی نامور بود نامش سکند
گزیده و را قیصر از سربوران
چون جنگجوی دلاور نبود
بفرمود ویرا که تا سی هزار
هی گشت بر هر سوی چپ و راست

نرکین آزمودن کناره کنند
بیایم بنزدیک او کیسه خواه
برون آمد و بر نشست اسب و راند
نر هول شهمنشه هُش از سربازان
که روی نهان کردن از بن ندید
نگه کن تو در کار خود هو شیار
چگونه بندی یخنکش میان
ندارد بگفتار کس هیچ گوش
بجوشد بگردار دریای نیل
که هرگز نه بر تا بد از جنگ روی
ندارد ز بونش بجز روز جنگ
گرفتست کوه از پس اندر پناه
که گروی بماند که آید برت
برو مرترا باشد آنگاه دست
دگر گونه باید زد آنگاه رای
سپاهش نر هر گوشه برکنیم
سپه بی طلایه نشاید کنون
نباشد بسی سنگ و سایه و را
ببالای بر رفته سرو بلند
بشمشیر و زوین و گرز گران
بروم اندر شت یار دیگر نبود
طلایه سپه برد و او سایه دار
تو گفتی دمنده یکی اردها ملت

سپردش بنیکی کنش سروری
 و ز آن سوی قیصر شکسته سپاه
 شدند و یکایک ز بر خاش کین
 چنان گشت قیصر که گفتی مگر
 ۲۱۶. همی گفت با خود که کار آمدم
 کون چو ت سپه گشت آویخته
 کجا روی بر شاید از رزم کاشت
 چنین گفت دانه ای بسیار هوش
 بکاری درون چو ت شدی بگرد
 ۲۱۶.۵ ز دشمن سپر نفل کند مرد جنگ
 اگر بهتر از ننگ نام آمدست
 همان به کجا مرد جوینده کام
 نبرد آنکه تا زنده بد کام راند
 کون کام را نام جویم بجنگ
 ۲۱۷. چو اندیشه این کرد بیدار مرد
 دو هفته نزد از بنه رای جنگ
 سرافراز گردان و گردنکشان
 گزیده سراسر سواران روم
 بی اندازه گردان فراز آمدند
 ۲۱۷.۵ سپه بود چندان که بر کوه و دشت
 از انبوهی از یکدیگر با ستوه
 های همایون از آن باخبر
 از آن کو هپایه بجنبید هیچ

ز خوشیانش از لشکر خود سری
 هر آنکس که جان را از آن مگر
 همه یاد کردند دلهای غمین
 بخنجرش کردند پاره جگر
 سرو کار با کارزار آمدم
 بسی خوت شد اندر میان پخته
 نباید بجز دل بکین برگماشت
 که با کینور جز بکینه مگوشت
 بود گرد بر ما نش گریا بدرد
 بگو شد بجان از پی نام و ننگ
 دل از نام جو یای کام آمدست
 نبرد بجز در جهات نیکنام
 و ز در جهات نام نیکو بماند
 ز کشتن ترسم بترسم ز ننگ
 ز هر سو سپاه گزین کرد
 بدان تا سپه گردد شد درد ننگ
 بخنجر رزم اندرون خون نشان
 خنیده بر دی در آن رزم و بوم
 همه یک بیک رزم ساز آمدند
 در آن بوم بر جای شان تنگ گشت
 کشان تنگ بد جای بردشت کوه
 که برگرفت لشکر همه بوم و بر
 نه مر جنگ را کرد دیگر بسیج

دل و دیده را تیر بود و سنان
 ز خنجر قز آگند آهوت شده
 ۲۱۳۵ اجل بود چنگال در جان زده
 دوان دیر گشته برون از دهار
 دل بد دلا گشته پزان زهر
 نریکسو زهر و نریکسو سکند
 سواران سوی یکدگر تیز تاز
 ۲۱۴۰ دوسا لاشکر بهم بر زدند
 سکند دلاورد و پیچ سوار
 زهر و زهر بدو باز خورد
 خطا کرد تازنده اسب سکند
 زهرش گرفت و بپشتش زد
 ۲۱۴۵ فرستاد نزدیک قیصش چو باد
 بیفکند چندان ز روی گروه
 هان گرد نشود چندان نکند
 سواران روی از آن سوی هزار
 نخستند جز شش هزار آن دگر
 ۲۱۵۰ شد از کشته و افکند آن پهن
 ددان کشتگان را درنده شدند
 گرفتار شد چون دلاور سکند
 بر شیر دل قیص دیده گماشت
 سرش سودگفتی همی بر سپهر
 ۲۱۵۵ بفرمود دودست او بر گشاد

شده با کمال و بصر هم عنان
 نر نوک سنان دیده پر خون شده
 قضا دست در دامن جان زده
 گمسته هیون است گفتی مهار
 سنان مغز ها گشته پزان زهر
 بر آورده چون رعد آوا بلند
 یکی همچو کبک و یکی همچو بار
 بنوک سنان دیده ها آزدند
 بنیزه نکند اندر آن کارزار
 بگشتند با یکدگر همچو گرد
 بیفتاد و دیر از زمین در فکند
 نشان دش براسی چو از گشپ
 بدان لشکر کش سر در نهاد
 که از کشته شد روی هان چون
 که سالی نشایستش اف نکند
 کشان کرده بود ندان اول شمار
 گرفتار گشتند و بریده سر
 شب از گو سفندان چو شبگاه گشت
 بیاری دوان را پرند شدند
 بسرزدند نزدیک قیصش بسند
 بجزفت و برز کیانی نداشت
 رخ روشنش بود مانند مهر
 بدو پای بر نرود بندش نهاد

سرافراز و کینجوی برخاشخمر
طلایه فرستادشان چون سزید
ز هر سو طلایه بخشم و ستیز

از آن به نبود ند جای دگر
که ششسد که سنگولشان برگزید
هی نا شبانروز گشتند تیز

گفتار اندر شبیخون کردن های بر لشکر و هم

گزین کرد گردان رزم آنرا می
نمائند از طلایه یکسر دست
گسته زهم کرد پیوندشان
هم اندر زمان بست بر کین
ز یکدیگران اندر آویخته
ز هر گوشه بانگ گردان بخت
سوار دلاور در آن کارزار
ز زخم شه و قیس یکتن بدست
که ودشت میگون نشیب و فراز
که گشت ابر گفنی کسام هر بر
ز خنجر زره گشته خنجر بود
تو گفنی مگر آهنین شد زمین
رخ خاک هاسون ز خون گشت
ز خون خاک همچون گل افشیده
سناش گهر بود و پیکان تیر
هی تاخت از چپ و از راست
بز خشم زریز مرد سید فکند
بر آورد شر از جان و تن سنجیز

شبیخون سگالید شبها های ۲۲۰
بیامد بزد بر طلایه نخست
بخست و بکشت و بیفکندشان
بسنگول رفت از طلایه خبر
سیاهی گران شب شد انگشته
رسیدند در یکدگر چپ و راست ۲۲۱
های و گزین قیس باده هزار
زدند و گرفتند و کشتند و خست
ز خون گشت اندر شب دیر یار
چنان بر شد آوی گردان برابر
هوا یکسر از گرد چو تیر بود ۲۲۱.۵
ز فعل ستوران گردان کین
خراشیده شد روی خارا فعل
ز بس کزد و لشکر سپه کشته شد
هوا گشت مانند دریای قیر
ز هر دلاور در آن جنگ شور ۲۲۲
بر آهخته خو بخوار هندی پرند
بسنگول بزد یکی تیغ تیز

همی بود همواره بیدار دل
 ۲۱۸۰ نه بسیاری لشکر کینور
 همی بود تا باز قیصر بجنک
 گزید از سپاه خود او نامدار
 بسنگول بطریق مهتر سپرد
 توفی تو نگهبان گردان روم
 ۲۱۸۵ سپه ساختن را توفی همی
 بتوشت مردان رومست گرم
 ترا تا توفی نیست بوده شکست
 بیامدهای و سپاهی بکشت
 کوف کین این کشتگان بازخواه
 ۲۱۹۰ برو پیشتر با سپه سدهزار
 نزد شمن خنجر برآور هلاک
 که دشمن نه بسیار دارد سپاه
 بگنجر فرمود تاده هزار
 هیدوت دوسداسب تازی بن
 ۲۱۹۵ همه داد ویرا و زان جایگاه
 بیامد بنزد سپاه های
 چنان بود که در شاه دلیر
 طلایه برون برد و شد قیصر تیز
 و زان سوی سنگول شش سوار
 ۲۲۰۰ که هر یک سوار اندر آورد کین
 همه سر بسر نامداران روم

نرسیدش از کار پیکار دل
 فشد تنگدل خسرو پرهیز
 کمر بست را غار و شد تیز جنگ
 دلایرتین هر چه بد سدهزار
 و را گفت ایا نامبردار گرد
 نه توانیست کس به درین مرز و بوم
 که کین اختر به توفی همی
 که با تیغ تو هست پر لاد ندم
 بهر جنگ بر دشمن بود دست
 سپاه مرا پاک بشکست پشت
 که هستی سپه را سراسر پناه
 گزیده یلان از در کارزار
 مدار از کس اندر جهان بیم و پاک
 بتمشیر تو جان سپارد سپاه
 بیاورد جامه همه پر نگار
 سلاح گرانمایه پرگزین
 بفرمود تا پیش شد با سپاه
 شده جنگ را در لش را ستی
 سپاه و را دید با لا وزیر
 دوسد مرد جوای کین و ستیز
 گزید از سپاه از در کارزار
 دوسد گرد را برزدی بر زمین
 گزیده برزدی سواران روم

مرابست باید بکینه میان
 مرا باید اکنون صف آراستن
 بگل در فتاده چو خرمر مرابست
 بدست کسان کار برنایدم
 خردم چاره کار باید گرفت ۲۲۵
 نکرز و خرد پیشه این داستان
 چو تو سود خود را بنیدی میان
 بگفت این و از خاک برخاست و رفت
 بپوشید و بر تخت شاه نشست
 بزرگان و کند آورانرا بخواند ۲۲۵
 بدیشان چنین گفت کز گشهرج
 فراز و نشیبست کار جهان
 کراغم بود شاد مانی بود
 نه بیسود باشد بگیتی زیان
 سرانجام هر دو سر آیدهی ۲۲۶
 غم و شاد مانی چو بر ما گذشت
 چنین است گردنده کار جهان
 جهانرا همیشه چنین دیده اند
 بیچشم کزو کار زار آمدم
 زگاه سکندر دین بوم و بر ۲۲۶
 و گر بود از دشمن مرز روم
 سقویا و قیس و مطران همه
 که من تا نشستم بتخت شهری

کنم تا مگر سود دشمن زیان
 ز بدخواه کین سپه خواستن
 اگر سخت تر خود بگو شمر و است
 کشیدن غم خویشتن بایدم
 بدست کسان ما باید گرفت
 که بود از خرد افسر داستان
 کند سود بر تو زمانه زیان
 یکی جامه پر بها ز ترافت
 در کین گشاد و در مهر بست
 یکا یک پیش خود اندر نشاند
 همه خلق را ناز و رنجست برخ
 غم و شاد مانی و سود و زیان
 کرا سود باشد زیانی بود
 نه بی شاد مانی هیدون غمان
 نه این و نه آن دیر پایدهی
 نباشد بما دیگرش بازگشت
 بگرددهی آشکار و نهان
 بدل مهر بایش نگریده اند
 چو باد شمنات کارزار آمدم
 نبودست کس بسته بر کین کمر
 سر آورد گیتی بر اوفال شوم
 بدانند و بطریق یکسان همه
 همه شهریاران شدند رمی

چو سنگول شده کشته روی گرو
 بکه بر گریزان پیاده شدند
 ۲۲۳۵ نرویی گرو مرد پنجه هزار
 چو نر آب برزد نر سیاه سر
 همه دشت بجاده گون بد نر خوت
 بکه قیس بر رفت با سد سوار
 پسند اندر آورد کرده اسیر
 ۲۲۳۰ دگر خسته ماندند بر کوه سنگ
 خبر شد بقصر نر کار سیاه
 که چو کشته گشتند بر کوه دشت
 بتن بر غم جامه را کرد چاک
 همی گفت شد یاد شای نر دست
 ۲۲۳۵ در یغا مر شاهی و تخت و گاه
 که گشتند کشته درین بوم و بر
 نر سنگول پر دخته شد چون بین
 سپاه مرا پشت سنگول بود
 بر رسم که گردان ندارند پای
 ۲۲۴۰ نر دشمن سرا سر بر سیده اند
 شکسته دلند این سپاه گران
 سری بایدی همچو سنگول گرد
 که اودا شتی رسم کوشش نگاه
 که بفسوس کشته شد اندر نبرد
 ۲۲۴۵ کون چو و را سوز روزی گذ

نرها موت نهادند سر سوی کوه
 نهان زیر هر سنگ سازه شدند
 بکشتند بیش اندر آن کار نزار
 نهان گشت بر جرع رخشان گهر
 سواران روی فتاده نگون
 گریزانده گان را نر که بشمار
 هزار و دوسد مرد برنا و پیر
 خور گرگ گشتند و مرغ و پلنگ
 نر سنگول و ز لشکر کیخخواه
 نر دیده بخوت روی نرین شت
 بر هنه نر تخت اندر آمد بخاک
 سرا فراز ختم نگون گشت و پست
 در یغا بزرگ و چندین سپاه
 جهان آمد ازین برایشان سبر
 نر بدخواه کس نیست جویای کین
 که در کار کوشش نه فرغول بود
 کشتان نیست در کین دل و جان
 که چندین نمیب بلا دیده اند
 کشتان بر زمین نیست پیدا کران
 میان سپاه از بزرگان و خرد
 نر بدخواه بودی سپه را پناه
 نر جانفش بر آورد بدخواه گرد
 جهان نامه عمرش اندر نوشت

که مابنده شهر یاریم پاک
بفرمانش بستیم یکسر میان
از آب و ز آتش نتابیم روی
یک امروز با شیم و فردا بکن ۲۲۱۵
برایشان فری گفت قیصر بسی
ستور و سلاح و سپردادشان
وزین روی چون شاه پیروزگر
نه چندان غنیمت گرفته که چرخ
اسیران روی گره را بتیغ ۲۳۰۰
دگر طلایه زهر دوسپاه
بیا سود دولشکر از کین دور

بفرمان او دل سپاریم پاک
اگر سود پیش آید و گرنیان
که اینجا یکه خود جز این نیست
همه بر زنیم آسمان بر زمین
همی دوز بخشید شان زربسی
بزر و درم کرد دلشادشان
ز پس باز شد با سپه سرسبز
بکس داد هرگز بسد سال برخ
بفرمود گردن زدن بیدریغ
برون آمد و گشت هرجایگاه
نبودند از یکدگر کینه تور

گفتار اندر جنگ دیگرهای با قیصر

چو آسوده گشتند بر ساختند
برآمدند دولشکر آوای کوس
تیره خروشان شد و کتر نای ۲۳۰۵
سواران کینجوی گردن فراز
ز یکسره شه رزم و یکسره های
ده و گیر برخاست در کارزار
سنان بود در گرد تیره چنان
بدانسان هی داد شمشیر برق
هو چون دل دیو در خیم بود
ز هر کمان و ز رفتار تیر

سبک رزم و نری یکدگر تاختند
رمانید هوش از سر آوای کوس
سپهر اندر آورد گفتی ز پهای
دور و یه دو صف بر کشیدند بان
قلب اندر دوزن بر گزیدند جای
زها مون برآمد بگردن غبار
که از دود آتش زبانه زنان
کجا در شب تیره از ابر برق
ز زمین همچو دلداده را دیدم بود
خود مانده بود و روان خیر خیر

بنستست بر کین من کس میان
 ۲۲۷۰ از ایران و توران و از هندو چین
 بن چون پیش سگند رخسار
 کون شاه شام آنکه بد جا کرم
 کجا دخت او بود در خورد من
 بن بر یکسر دگر برگزید
 ۲۲۷۵ فرستاد زی من بدینسان سپاه
 ندانم که فرجام اینکار چیست
 بجز کین نزدشمن کشیدن تیغ
 اگر پشت باید بدو کا شتن
 شدن دور جای و بودن نهان
 ۲۲۸۰ شمارا نه فرزند ماسند نه زن
 شود پست یکسر همه مرز روم
 بگویند تا خود چه خواهید کرد
 همه یکدل اینجا جنگ آورید
 که اندک سپاهست با کینه خواه
 ۲۲۸۵ نما سد سوارند و زیشان یکی
 نیاید زجایی بدیشان مدد
 شمرن همی شاید از دورشان
 بکشید یکدل همه هر گره
 هم از ما برایشان شکست افتد
 ۲۲۹۰ نماد یکی نرنده زایشان بجای
 چو قیصر بدینسان سخن کرد یاد

نیامد ز کس بر سپاهم زبان
 ز بغداد و شام و یمن و چین
 فرستاد هر گه خداوند تاج
 همی داد ازین پیشتر دختنم
 ز پر مایه شاهان هراجن
 که از میوه نیش چو نین سزید
 کزو بیکران شد سپاهم تپاه
 بگویند تا خود کون چا چیست
 نزدشمن اگر نیست مدی دریغ
 مرا باید این مرز بگذاشتن
 همی تا سر آید بن بر جهان
 نه نرنده یکی نامور ز اجن
 نداند دگر هیچکس از روم
 اگر جست خواهید درمان درد
 مگر نام دشمن بنگ آورید
 بدو بر زهر سو بستیست راه
 سپاهست با کینه خواه اندکی
 پدید ستشان پیش دیده عدد
 ازین پس توان کرد بخورشان
 که گردند آخر هم از کین ستوه
 هم آخر بداندیش پست او فتد
 سر سر و نشان در آید پای
 سپاهش سر اسر زبان برگشاد

همی تا شب آمد سپه را بجای
چو ساج شب تیره بر عجاج روی
نرهم باز گشتند هر دو سپاه
همه خسته و مانده و کوفته
۲۳۴۰ دوسد مرد خسته بد از نازیان
نر روی گره بود ده ره هزار
بخون و بخاک اندرون مانده
چو آمد شبانگه پیرو سرای
نشستند و خوردند چیزیکه بود
۲۳۴۵ خود و قیس بخورد تار و زر گشت
شب از روز رخسند بنهفت
فلک را نر قاقم نمان شد سمر

فروداشت و ز پس بنهاد پای
نزد و گشت پنهان سر و تاج و
نهادند سر سری آرامگاه
نره راهمه بند بکشوفته
بجان هیچکس را نیامد زیان
شده کشته افکنده در کارزار
دوان خورده یکسری و پای و دست
هنرمند قیس و همایون های
طلایه برون رفت چون باد و دود
سپاه شب تیره اندر گذشت
سپر بر سر آورد گردان سپهر
بسیاب برخاست نر آب هور

دیگر جنگ های با قیصر

نر دو سوسپه باز بر جو زر گشت
تبیره ببا نر آمد و کوس کین
۲۳۵۰ نر دو سود و لشکر دگر بر جنگ
شب از بیم قیصر بند خفته هیچ
بیامد بده صف سپه بر کشید
چنان لشکر آراست زیبای جنگ
سُطراب برداشت قیصر بیدید
نر د نای مدین و بر ساخت کار
بگردهای اندر آمد سپاه

نر نالیدن نای کر گوش گشت
نر پس گرد بر آسمان شد زمین
دوان آمدند و شده تیز جنگ
همی کرد تار و زر لشکر بسیج
سراختر از چرخ برتر کشید
کز آن به نیار است در بای جنگ
که پیروزی آیدش از اختر بیدید
برآمده و گیر در کارزار
همه جنگ جوینده و کینه خواه

ز بس گرز برتر کما کو فتن
 بگر دار تندر بغرنی کویس
 ۲۳۱۵ زمین را ز خون روی مصقول
 ستوران ز بس خون سپردن فعل
 ور بود با تیر جنگ آوران
 سپر را سنان دوخت با دل همی
 از آن دوسپاه از دو سو صفت
 ۲۳۲۰ ز رستار تیر آمد آوا میار
 ز بس گرز گردون سیه پوش گشت
 قضا را چنان گشت چنگال تیز
 زمین همچو دریای پر موج شد
 بگو اندر از نای نالش فتاد
 ۲۳۲۵ هر آنکه که در صف بنالید نای
 ز بانگ یلان و ستوران کین
 هنرمند قیس و دلا ورهای
 های دلاور ز روی کرده
 درآمد بنیزه یلان را ز زمین
 ۲۳۳۰ چنین تا هزار و دوسه مرد گرد
 بدید آن چو قیصر بچید سخت
 هی گفت شد شاه ای از دست
 گرا روز ازین جنگ رسته ام
 مرادست با شد برین دیو کین
 ۲۳۳۵ بقلب اندر آمد بگر دار شیر

درآمد سپهر اندر آشوب فتن
 دل و گوش دیوان بدرید کس
 بخون تیغ مانند وشی برشت
 سسم و نعل کردند مانند لعل
 چو برگ سمن با پند آوران
 بدن را شل آیمخت با گل همی
 تن بیکران شد بتیر آورده
 ز گرز گران بانگ رسد بهار
 ز بس سهم سیاه مد هوش گشت
 که از جان بر آورد و جان ریز
 که موجش همی بر تراز اوج شد
 دل دیو کین در سگال فساد
 دل جنگیان گشت نرم آزمای
 توان آسمان گشت و لرزان زمین
 فشرده در صف کین پیش پای
 چو خود را سپه دید گشته ستوه
 را بود و همی نزد بکین بر زمین
 نکندش ز زمین بر زمین کرد خرد
 بلرزد برسان برگ درخت
 نگرده بلند اختر پست من
 بدل زانده و غم گسسته شوم
 کنم تاری و تنگ بروی زمین
 بگو شید تا شب سوار دلیر

۲۳۸. همه خیمه‌ها را فلک‌دند پست
 که شد قیصر و تخت و پدیده سرای
 ستور و سلاح از کجا یافتند
 چپ و راست و ز پیش و پس یکسر
 که یابند جای مگر شاه را
 ۲۳۸۵ بدان تیغ که کس گمانی نبرد
 که بر آن کمر شده تواند شدن
 شه از کوه باقیس سوی سپاه
 هی دید تا راج و خوت ریختن
 چنین گفت باقیس گردان سپهر
 ۲۳۹. فراز و نشیب است کار جهان
 شگفتی شگفتست کردار دهر
 تو بیداد دان این نرگردون نه داد
 مرادی همین وقت از و بود ناز
 برافزون میخواستم دی شمی
 ۲۳۹۵ نهان گشته در غار بر کوه و سنگ
 بجانم ز بدخواه بیم و گزند
 بگفت این و بگریست ز زلفت هوش
 همی خواست اندر قتاد نرکوه
 بسر در گرفتش سرازیر قیس
 ۲۴۰. میداشت تا هوش باز آمدش
 بشیرین زبانی دلش باز داد
 نهانی بماندند بر کوه سنگ

بخت شه از این نبرد نددست
 گرفت و گزید از پی خویش جای
 ببردند چندان که بر تافتند
 بجستند هامون و کوه و دره
 ببندند هر سو بود را هرا
 نر و می گره از بزرگ و ز خرد
 نهانی چون نجحید بر که بدن
 ز غاری همی کرد پنهان نگاه
 بدان خیمه‌ها خاک بر بیختن
 گهی کین نماید همی گاه مهر
 نر گردیدن روزگار جهان
 از و گاه نوشت و گاه نر بهر
 که بیغم بکس شادمانی نداد
 همان هستم امروز گرم و گداز
 کون هستم امروز همچون رمی
 جهان بر دودیده شده تار و تنگ
 برین سنگم از ماه بیم و گزند
 نر دودیده شد دورخش و درخش
 که از خود رمان دیدم و شکوه
 بسو سید رویش بسدناز قیس
 بگفتار خوش دلنوا آمدش
 چنان چون بود از نر مهر و داد
 دور و نر و دوشب گشته بر کار تنگ

بکشند چندان ز تازی گروه
 های دلاور چنان خیره شد
 همان قیس در جنگ یچاره ماند
 سته گشت تازی سپاه از نبرد
 چنین گفت با قیس فرخ های ۲۳۶۰
 من و تو بکشیم تا تیره شب
 مگر جان را هانیم هر دو جنگ
 در یغا سواران ما سر بسر
 بگفت این و برزد بروی گروه ۲۳۶۵
 هیدون سرافراز قیس گزمین
 نه چندان ز هیر دلاور نکند
 شب آمد نبه مانده بسیار کس
 دو سدمرد ماندند رفتند تیز
 که آسوده بودند اسبانشان ۲۳۷۰
 شه و قیس هر دو پیاده شدند
 گزیدند بر کوه بر یک کمر
 شب تیره هر دو بران سنگ جایی
 نه از آبشان بهرو و نه ز نان
 همه شب نگهبان خود هر دو تن ۲۳۷۵
 سپاه شب تیره شد تیز تار
 بنید هیچکس مانده از تازیان
 بینکاهشان رو میان برزدند
 ندادند کسرا ز بن زینهار

که هامون ز بر کشته شد همچو
 که بروی جهان سر بر تیره شد
 نه هیر از کز و فر یکپاره ماند
 ز جانشان بر آورد بدخواه کرد
 که یکسر سپه را سر آمد بیای
 کند چرخ را باز تیره سلب
 بیایم جای نهان بید رنگ
 شده کشته یاران ما سر بسر
 بیفکند چندان که شد دشت کوه
 بیفکند بسیار گردان کین
 زرد شمن که شایست سالی نکند
 شه و قیس بد مانده بر جای بس
 بدر بند آن قلعه اندر گریز
 نیامد گزند ایچ برجانشان
 نه هامون سوی کوه سادو شدند
 که بروی بنید سرفته مرغی پیر
 گزیدند دلتنگ زاری فزای
 شکم گرسنه تشنه و ناتوان
 هراسنده از دام و دد هر دو تن
 جهان گشت روشن نشیب و فراز
 که برجانشان نبودش ز ز می یان
 تن خستگانرا بیدران زدند
 بتاساج دادند رخ هامو سوار

ز رفتن شده مانده و کوفته
 پیاده همی پای گشته فگار
 هانا کزین جنگ قیصر شما
 بیایید اگر هر دو مهمان من
 ۲۴۳ شمارا بدانچم بود دسترس
 که از خیمه من یکی مایه و بر
 جهودم نه ترسا بنام اسمرا
 که بانزار گام بروم اندرون
 کجا آب این ده همی سازدم
 ۲۴۴ بجای که خوش باشد آب و هوا
 بدانجا بود غم ندل تا خسته
 من اینجا از آن ساختم خان و آن
 گش دستگاهستم و کار نیک
 همی جویم از دیگر که بار من
 ۲۴۵ بدان تا بزنم ز دشمن پناه
 دو پنجه درم تان دهم هر دو
 بهر کار فرما بریدم مدام
 ز بیچارگی هر دو گردن فرار
 بپا بخش گفتند ای نامدار
 ۲۴۶ که بنیدم ما بر مرادت میان
 چه ما هر دو خود چاکران بودیم
 یکی مرد بد کار فرمای ما
 گریزنده زو راه برداشتیم

ز سر هوش بر میده چو آشوب نه
 ببالای دوسد و بر جو مبار
 گریزان شدستی برین مرزها
 بنزهار باشید در خان من
 بدارم بزرگ و نما من بکس
 بباران گاف پیسته کمر
 بدانند هر جای که مرا
 درین ده گرفتم قرار و سکون
 هوایش هیدون سرافرا زدم
 سزد گر کند بیش مردم مرا
 که آب و هوا باشدش ساخته
 کز آب و هوا هستم اندر امان
 هیدون همه ساله کردار نیک
 دو مرد جوانمرد با زور تن
 درین ده همیشه پیسگاه و گاه
 بهر دو که باشید از آن دلفروز
 چه هنگام بام و چه هنگام شام
 بجستند و بردند او را نماز
 تو ما را نگه دار و چاکر شمار
 ز ما سود میخی همه بی زیان
 بدین مرز چو ت راه پیوده ایم
 جفا پیشه و بد نه در پای ما
 و را خوار بر جای بگذاشتیم

ببردند چیزی که پرمایه بود
 چو قیصر نرس کرد از آنجای روی
 ۳۴۰ شه و قیس هر دو فرود آمدند
 ز هر کشته بدگند برخاسته
 دو آن خورده بودند شان پای و سر
 پس آنکه سوی آنجور ها شدند
 بگشتن گرفتند از بهر قوت
 ۳۴۱ که سه روز و سه شب نخورد هیچ
 از آری پرا از خشک نان جوین
 بخوردند لختی از آن نان خشک
 برگرسنه مرد اندوهگین
 خورد هر خورش مردم گرسنه
 ۳۴۵ شکم مرد دانا بدوزخ نهاد
 همی گرنودی ز بهر شکم
 ز بهر شکم مردم و دام و دد
 بهر جای همواره از بهر خورد
 شه و قیس خوردند چون هر دو
 ۳۴۲ پیاده سوی دژ نهادند روی
 برفتند فرسنگ یک دو بتک
 دیدند هر دو چو کور یله
 فتادند نزد دهی هر دو خوار
 بیامد یکی مرد از ده دران
 ۳۴۵ پرسید از ایشان که این جایگاه

زیات همه رو میان گشت سود
 از آن که فرود آمدن بود روی
 ز هاسون سوی کشته مردم شدند
 همی کرد جان از تن کاسته
 گرسنه هر دو بهر کشته بر
 بخوردند آب و دمی بر زدند
 پس و پیش رفتند از بهر قوت
 طلب جز که قوت نکردند هیچ
 بهم یافتند از آن دشت کین
 برسید شان زود هن همچو شک
 بود گندمین خشک نان جوین
 برو زمین سبب سز نشسته
 بدوزخ ترا از شکم کردیاد
 بگیتی کس از کس نبردی ستم
 دو اند و جویان همه خورد خود
 نهاد روی در آتش و آب مرد
 تن هر دو با توش گشت و توان
 که بودند چندی یلان اند روی
 برفتار شد هر دو راست برگ
 برآمد بدو پایشان آبله
 ز تن زورشان رفته و زول قرار
 همی روی بنهاد روی هر دو ان
 شمارا فرو مانده بینم ز راه

مگر برگزیده گل کا مکار
 بگفت وز دیده بسیارید خون
 بنالید زار و خروشید سخت
 ۲۴۷۵ برو نا سر قیس را دل بسوخت
 و را گفت ای پرهمن شهریار
 میندیش و مخروش و مخراش روی
 که بهتر ز دیشب ترا اشبست
 چه دانی که فردا ز چرخ کبود
 ۲۴۸۰ اگر خوش محبسی تو امشب سزاست
 بخفتند پس هر دو تار و زربود
 ز خواب آنکمی هر دو برخاستند
 میان بسته رفتند دیده جفا
 و را پیش بردند هر دو نشان
 ۲۴۸۵ نهانش ندر است با آشکار
 بود حیلست اندوز مرد جهود
 جهودی نبود ست اندر جهان
 بود کمتر از کیش داران جهود
 هزار و دوسد مرد را این جهود
 ۲۴۹۰ بقیس و های گزین گفت من
 ز فرمان من گزینش بید سر
 بدو قیس گفتا که فرمان بریم
 هر آن کار که ما تو داری امید
 ز ما هر دو آنرا بسر برد گیر

شوم ز آن سپس تا نریم کامکار
 ز دل بردو دیده گسارید خون
 ز جور زمان و ز بد کار بخت
 ز نالیدنش درد دل آتش فروخت
 ترا بود خواهی د جهاندار یار
 مباش اندر اینجای جز چار و جوی
 نه چون دیشب خشک ماند لبست
 چه آید پیش و چه خواهد بود
 که جای خوش و میزبان با تو است
 فلک را پدید آمد آتش ز دود
 ز بهر پرستش بسیار استند
 بر کینه و ز نهان اسد را
 دو کینجوی دو گرد گردن فرزند
 که بد پیشه بود و رس و نابکار
 نه بی حیل باشد جهود و نه بود
 که بد راست با آشکارش نهان
 همان از همه نابکاران جهود
 ز بر برده بود و تبه کرده بود
 شمارا کنم افسر انجمن
 توانگر گفتان بزیر و گهر
 ز فرمان و از رای تو نگذریم
 بشبهای تاری و روز سپید
 که تو حق شناسی و حرمت پذیر

که ما را از سودمندی نبود
 ۲۴۵۰ نریم این بگفتند و برخاستند
 برفتند با اسمره تنگدل
 در اندیشه آنکه فرجام کار
 چو رفتند در ده یکی خوش سرائی
 ۲۴۵۵ که دیده بودند چو نای دگر
 شد اندر سرائی اسمره از نخست
 که گردند آسوده آن جایگاه
 بیک صفه بر در یکی بوستان
 یکی خوان بفرمودشان برزید
 کجا خورد هم این بود کار جمود
 ۲۴۶۰ بخوردند هر دو گرامی خورش
 شب آمد بماندند هر دو در شام
 های دلاور هیچ گفت ما
 ندانیم با ما چه دارد بدل
 چه فرماید او کار ما اکنون
 ۲۴۶۵ اگر مان بقصر سپارد ببنند
 و گر آنچه گفتست نبود دروغ
 نهانی در سبش بچنگ آوریم
 رویم از سوی دژ مگر ما سوار
 روم من نه شام آورم لشکری
 ۲۴۷۰ بیایم سوی روم بسته میان
 بگویم بریز پی اسب روم

هان نیز هم بی گزندی نبود
 سوی ده سه کس رفتن آراستند
 گرفته نازده و غم نازک دل
 چگونه بود چون رود و نگار
 بدیدند همچون بهاری بجای
 شنیده بودند چو نای دگر
 ز بهر دو بیوای خوش جای جست
 بدان جایگاه دادشان زود راه
 نشاند آندو را شاد و روشن رخ
 برو خورد نیهای پاکیزه بود
 بدی بود انده گسار جمود
 بدادند تن را از آن پرورش
 نختند هر دو ز بس برف و غم
 رهایی نیابیم ازین اسمره
 چه اندیشه از ما گذارد بدل
 نریم این جایگاه مان برون
 بجان هم ز قیصر بود مان گزند
 از و کار ما گشت بس با فروغ
 دو هفته چو اینجا درنگ آوریم
 از آنجای خود را بسازیم چار
 هم از مصر و هر جای که سوزی
 کنم روز تار یک بر رویان
 بهم برز نشات همه مرز و بوم

چنان بود از آن گوهراں آن سرای
 دوسدخم پراز نر بدو خانه در
 ۲۵۲۰ بسر هر خمی را پراز نر نواب
 خمی را ز سرخشت برداشت قیس
 ز بن تا بسر پراز نر دید خم
 یکی تو بر انداخت درچه جهود
 سرافراز قیس آمد از زیر چاه
 ۲۵۲۵ نر نر کرد پر و رسن در کشید
 فرو ریخت نر شاه نر دید پر
 بدان نر بندست یارت مگر
 تو هم بر رو تا نزد ترخوشاب
 کنی پرو تو بر دهی بر فراز
 ۲۵۳۰ فرو رفت شه نیز با ترس و بیم
 چو قیس دلاور مرا را بیدید
 و را گفت ای شاه پیروزگر
 که نر آمدن مرا این زمان
 کنون ماند ما را درین چه جهود
 ۲۵۳۵ ندانستی ای شاه والا گهر
 همی تا بدایم من از چاه ببار
 پس از تو روی نر بنده نر
 کنون گر رسن بر کشیدست وی
 بینباشته سنگ و رنگ از برش
 ۲۵۴۰ چنین بابی مردم او کرده است

که از هور بر رفته چرخ بیای
 نهاده گشاده سوی چاه در
 یکی خشت مانده آفتاب
 بر آن خم چو رود دیده بگماشت قیس
 در آنجا بر آن هیچ بگزید خم
 همی شاه را کرد گهر جهود
 بشد بر دو تو بر سوی خم سه راه
 ببست و یهودی رسن بر کشید
 بشه گفت در نر چه هست در
 که بر تو همی برده دیر نر
 نسازی در رنگ و همی در شتاب
 که تا کار ما هر سه گردد بسان
 را ندوه جان گشته دل بدو نیم
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 چرا آمدی تو نریر از نر
 بتو پشت بدگرم و دل شادمان
 بسدر رنگ و سد حیل و کار بود
 که باید ترا بود بر چاه سر
 گشایم بتو بر من از چاه راز
 بود تا چه سازد همی چاره گر
 سر چاه را در کشیدست وی
 چو بدنا پدیدار کرده سرش
 نر تن جان بسیرا بدین برده است

۲۴۹۵ بفرمود پس تا سه روز و سه شب
 باندیشه آنکه خود تا جمود
 چه کارست ویرا که ایشان کنند
 بروزم چهارم همی اسمر
 بهردو نرکاری نیارآمدست
 ۳۵۰۰ بیاید با من کنون هر دو تن
 رسن دادشان دورکش شست یاز
 بگو همی بران اوج کیوان سرش
 بران تیغ که کرده یک خانه تنگ
 درش آهین قفل بروی زده
 ۲۵۰۵ درش را گشود و درون شد جمود
 بمالید هزمان نرکینه سبیل
 بقیس گزین داد و گفتا بگیر
 بفرمود تا پنج گز پیش در
 یکی سنگ پهن آمد آنکه پدید
 ۲۵۱۰ پدیدار شد سر یکی چاه را
 یکی میخ از آهن بسنگ اندر
 درو حلقه کرده سدرین سنگ
 رسن را دو رویه در آن حلقه
 بگیر این رسن در زمان زیر
 ۲۵۱۵ همی ربز در تو بر و بر رسن
 هم اندر زمان قیس شد زرد
 بنیر زمین اندر و گوهران

ببودند با ناز و لهو و طرب
 دهد شات نوید از زبان یاسود
 روان شاد یا طبع پشیمان کنند
 بهردو چنین گفت ازین پس مرا
 کز ان رای من سرفراز آمدست
 شما هر دو تن از پس از پیش من
 پیاده بشد با دو گردن فرار
 نرپس شرف دریا و بیشه برش
 برو زیر و پیش و پس از ساد سنگ
 چو سوهان همه سنگ آوازده
 بدانجا یکه در یکی پیل بود
 نرخانه همانکه برون برد پیل
 بفرمان بری بود باید هژبر
 سرکه بکاوید گردد کمر
 بکنند از آنجا یکه چون سزید
 بدانسان که بن پهن خرگاه را
 فرو برده بر لبش همچون ستر
 فرو هشته در چاه از روی سنگ
 بقیس گزین گفت بگذاردست
 کهن هرچه یابی توان زرت و نر
 همی بند تا بر کشم زود من
 سرای نکو پدید گردد دلیر
 نر سنگش درفشده چون اختر

دوسدخم یکسر پراز نر دید
 ۲۵۶۵ بسیار آمد از نر دل مرد را
 اگرچه بود مرد را بیم جان
 نر نرست باز و قوی پشت گرم
 کرا هست نر هست کارش چو
 چو نر دید شاه و سرافراز قیس
 ۲۵۷۰ بشه گفت آوازی آید بگوشت
 ببینم که این خانه دیده نیم
 بدان خانه در رفت هم در زمان
 بجان کندن و پیش او نان و آب
 باواز شه را در آن خانه خواند
 ۲۵۷۵ ازو شاه پرسید کای تیره روز
 که ما هر دو هم چون تو هستیم
 ترا باری آبت و نان پیش در
 پیاسخ نگردیدش از بن زبان
 برو زار بگریست قیس و ههای
 ۲۵۸۰ که ما را چنین مرد باید بزار
 هیدون شه نامگستر گریست
 بقیس آنکه می گفت روزی ما
 کون تاجه پیدا کند زین سپس
 پس آنگاه دید استخوان بشمار
 همه استخوانهای مردم که بود
 فتاده یکی کارد دیدند باز

نر دیدنش دل شاه را آرمید
 که در مات کند زو همی درد را
 نر دیدار نر دل کند شادمان
 در شست ازو مرد را گشته نر
 ریخ از آب چشمش نگشته ست تر
 شنید از یکی خانه آواز قیس
 مرا نر دل اندر برآمد بجوش
 کز و در جز آوا شنیده نیم
 یکی مرد را دید خوب و جوان
 عجب ماند و زو دل شدش پرتاب
 شه ازوی هم اندر شگفتی ماند
 بخنگوی و بر خود دل ماسوز
 درین خانه و چاه مانده بخیر
 که ده روز قوتست و افزون مگر
 برآمد نر تن در زمانش روان
 همی گفت قیس آ ای ازین مرد آ
 نه روزی بود مان و نه روزگار
 نه بر مرده بر خویشتن بر گریست
 بچاه اندرون کرد پیدا خدا
 گرو گرسد مان بفیراد و ب
 در آن خانه هر جای بر هر کنار
 در آن چه فرو هشته مرد جهود
 در آن خانه دو گرد گردن فراز

بشد تیس تا هست پیدار سن
 که چیلنگری کرد مرد جهود
 سرچاه پوشید و شد بازده
 که مارا بچاه اندر افکنده است
 ۲۵۴ خدا یا مکافات کارش تو کن
 بیامد بر شاه اندر سرای
 بهانیدم در چاه بیچاره ما
 نه در کارزاری تبه گشته تن
 نه شیری نه پیلی جدا کرده جان
 ۲۵۵ نه قیصر درانگنده در بند خویش
 زردستان و بند جهودی بجان
 های دلاور بنالید و گفت
 قضا چون بیامد بصر شد مرا
 و گر نه بیک مشت مغز جهود
 ۲۵۶ کز آن جز خدای جهان یار کس
 بفریاد ما اگر رسد کرد کار
 که یزدان برآرد ز ما هی براه
 نباید بزیست امید از خدای
 همی گفت شاه ای خدای جهان
 ۲۵۷ بخشای بر جان ما هر دو تن
 تویی تو خداوند پروردگار
 ز بخشایش تو که برد امید
 بگفت این ربا تیس هر سر بگشت

ندیدش رسن گفت ای وای من
 شدم دل گرفتار مرد جهود
 برو باد چون چاه سد بارده
 بهماهی ز ماه اندر افکنده است
 مکافات روز شمارش تو کن
 همی گفت ایشاه شاهان های
 ستم دیده بد روز غمخوار ما
 نه بر ما نظاره شده انجن
 درین بوم و بر از تن هر دو ان
 ز بندش شده پای ما هر دو تن
 رسیده همی کار ما هر دو ان
 مرا از قضا چشم دانش بخت
 رسن برد ازین روی و خر شد مرا
 بدو تن کردی بر سر چاه زود
 نبینیم ما هر دو اینجای و بس
 بجای چنین پس شکفتی مدار
 چنان چون زگاه اندر آرد بچاه
 که هست او همه خلق را ره نمای
 تو دانی همه آشکار و نهان
 پدید آر در مان ما هر دو تن
 ز تو خلق را روزی و روزگار
 جز آن کس ندای بینو نوید
 همه خستها از سر خم نوشت

۲۶۱۰ با تش بود هوش مرد ار باب
 بهر کس قصارا درازست دست
 در آن غار بر خار سنگ بلند
 یکی روز از بامداد پگاه
 بدیدند کشتی یکی تازانان
 ۲۶۱۵ کشیده بابر اندر شب بادبان
 هم اندر زمان باد تندش به دیر
 فکندند لنگر به آن جایگاه
 شه و قیس هر دو بیانگ بلند
 برین غار که هم مانده درم
 ۲۶۲۰ بسیار کشتی بنزد یک کوه
 کات ز بر سرفشانیم ما
 ز بالا نه راهست و نه زیر نیز
 شما باری از ما توانگر شوید
 که ما دو جوانیم مانده اسیر
 ۲۶۲۵ بهر زمان درخیم مردی جهود
 بپاسخ ز کشتی یکی سپر گفت
 ببندید کشتی بنزد یک کوه
 شمارا بخشند این دو جوان
 از ایدر گذر نیست ما را اکنون
 ۲۶۳۰ یکی چاره سازیم تا دو جوان
 ببرند کشتی بنزد کمر
 بشد قیس و آورد ز هر زمان

باشد بلا در درنگ و شتاب
 قصارا نشاید همی دست بست
 بودند دو داغ دل روز چند
 بدریا چو کردند هر دو نگاه
 سرتیر او روی چرخ آزانان
 چو پزند مرغی برش بادبان
 بیاورد نزد یک آن کوه زیر
 کن افراز قیس گزین بود و شاه
 چه گفتند گفتند دو مستمند
 چه غاری همه پر ز نر و درم
 بیاشید ایدر همه هگروه
 که بر کوه نرنده نمائیم ما
 رهای نه نزد ست و نه زیر نیز
 همه پاک باز تر و گوهر شوید
 ز چاهی فرود آمده خیر خیر
 که ما را بسد چاره حیلست نمود
 شگفتی نمائند چنین در نهفت
 همی تا چه از چاه تاریک کوه
 چه پیش آورد هر دو را آسمان
 مگر عقل باشد بدان رهفون
 در آریم سوی زمین ز آسمان
 ببستند و رفتند از وی بدر
 همی ریخت بر ساحل از آسمان

سبک قیس آن کار در را برگرفت
 یکی نقم بسریده پنجاه گز
 چو شد مانده آمد از آهون برون
 ۲۵۹۰ همی گن زمانی که تا چون شود
 شه نامور نیز چندان بکند
 سه روز و سه شب کوه کندن سخت
 پدید آمد از کوه بنقم اندرون
 بسالای دریا بران کوه در
 ۲۵۹۵ چو طاقی یکی غار زیر و زبرش
 نشایست رفتن بسالای وزیر
 کسان زیر بدآب و از بر کمر
 چنین گفت با قیس کا پنجایگاه
 که تا هست بر جایان آب و نان
 ۲۶۰۰ سیم روز از اینجا بدریا چو باد
 بسیریم یا خود بدریا درون
 کناری پدیدست نری کوه سا
 ز دریا کسی نیست جای پدید
 همی بود ازین جایگاه دیدبان
 ۲۶۰۵ چسان بر سر ما بگردد همی
 اگر هستان مانده روزی و روزی
 چه چیزست تا سرنیشت از خدای
 نبشته نه کم گردد و نه فرو
 گزین از قضا نیست و نه سرنیشت

بدو کندت کوه اندر گرفت
 بجایی که بودش زمین همچو قز
 بشه گفت تو نیز روا ندرون
 کجا بخت رهبر از آهون شود
 که عاجز شد و کار دیکسو نکند
 یکی روشنای ز فرخنده بخت
 شگفتی نگه کن که چون بود چون
 دو سد گز پدیدار شد یک کمر
 دو سد گز فروت کوه بود و کمرش
 بماندند بر جای هر دو دلیر
 با اندازه زیر بودش ز بر
 جز آن نیست اکنون همی روی
 دوروز دگر ما بپاییم جان
 جهیم و بنیم جزیره داد
 و یا را شنا بگذریم از برون
 پر از مرغزار ست و آب و گیا
 کون جایگاه غار باید گزید
 چه پیش آورد تا مگر آسمان
 چسان عمر مارا نوردد همی
 توان بودن از هر دو ان دل و دل
 باشد بر اینستمان هوش و ای
 نه دستان بکار آید و نه فسق
 و زان کایزد اندر ما سرشت

ز کشتی کسان خوردنی خواستند
 همه مردم کشتی از بیش و کم
 همی دادشانند بر روی بوس
 دو برینا بدین نزد روی شده
 ۲۶۶۰ سپاس از خدای جهانست و بس
 کسی کش نگهدار باشد خدای
 نگهدار بنده خداوند و بس
 نگه دارد آنرا که خواهد زبده
 گشایند بند بسته و بیست
 ۲۶۶۵ ز تنگی فراخی پدید آورد
 گشاید بر آنکس که خواهد خدای
 ندارد جهان داد دادگر
 در نیک و بد را گشایند اوست
 ز ماهی بر آرد یکی را بسا
 ۲۶۷۰ بهر چیز فرمان روایی و رست
 سرافرازتیس و دلاورهای
 رهایی همی هر روز یافتند
 هم آنگاه رفتند با هم همان
 نشستند در کشتی و باد خاست
 ۲۶۷۵ همی رفت کشتی چنان از نهاد
 بسان هیونی گسسته مهار
 تو گنتی که غنقاست در بادیه
 در آورده پای از شکم در هوا

بخوردند و پس رفتن آراستند
 بدیدار آن هر دو گشته خرم
 همی گفت هر یک که اینت فست
 برین کوه بر مانده همچون دده
 و گمر نه درست از چنین جای کس
 نشاید در آوردنش کس زبای
 تنش را گشایان وی از بندش
 بهرم دهد جان و هوش خرد
 که آرنده تیر ماه و دیست
 سوی بند بسته کلید آورد
 در رستگاری بهر دو سرای
 بنیک و بد بسته بر بنده در
 بهر و بکین را نماینده اوست
 یکی را از گاه اندر آرد بچاه
 که پاینده مرپادشایی در آست
 چو بستند او مید در یک خدا
 ز خلق جهان روی بر یافتند
 نگفتند با کس ز راز جهان
 از آسوخ که خواستند از راه رست
 که اندر هوا ابر تازان ز باد
 دوان در بیابان بیسنگ و خار
 ناکنده ز پر سایه بر بادیه
 برو پر گشاده ز باد صبا

ز که زرفشان بدهی زان نشان
 بدافسان که وقت خزان از دست
 ۲۶۳۵ همی زتر بارید از آن کوه در
 غنی شد دو شد مرد بازارگان
 همی درازل ایزد دادگر
 که قومی از آن زرتوانگر شوند
 سبب کارشان قیس بود و های
 ۲۶۴۰ ز بالا چو زربیکران ریختند
 که هر دو رهایی بجان یافتند
 که از کوه هر دو بدریادرون
 باشند اگر زنده با مردمان
 و گر خود بمیرند هر دو بزار
 ۲۶۴۵ پس آنگاه هر دو هم اندر زمان
 بدافسان که رستم زاکوان خدیو
 برستند هر دو ز دریای ژرف
 چو هر دو فتادند از که باب
 بر آورد شانند از قعر و ببرد
 ۲۶۵۰ ز سر هوش و فته زن توش و تار
 بجسته سراسیمه دل پر بیم
 همه اهل کشتی گریستند زار
 بودند جالب و دادندشان
 بهش هر دو هوشرفته باز آمدند
 ۲۶۵۵ بشکر خدای جهان هر دو ان

که گردون سحر که ستاره نشان
 بود برگ ریخته از باد سخت
 توانگر شدند اهل کشتی ز زر
 بدریا کنار اندر از زرتگان
 چنان بود تقدیر کرده مگر
 همه جفت با کام و با کر شدند
 کشتان داشت محبوس آنجا خدای
 سرانجام همرنگی آمیختند
 کجا چاره هر دو همان یافتند
 سرافراز افتند یا سرنگون
 بکشتی در آیند هم در زمان
 چه در ژرف دریا چه بر کوهسار
 بدریا فتادند از آسمان
 بنیروی یزدان کیهان خدیو
 دو گرد جوان و در شاه شگرف
 دو ملأح رفتند هم در شتاب
 بنحسکی شده خیره آن هر دو گرد
 چو از چنگ شیرریان گرو گار
 چو سیماب لرزنده لب هم چویم
 ز مانی بر آن دو یل نامدار
 ز بان در دهان برگشاندنشان
 بر ایند اندر نماز آمدند
 گشادند چون مرز مانی ز بان

ز خوبی و از خرمی دلپسند
 سر هر درختی سپهر آفتاب
 بگشتند و خوردند تاگاه شب
 همه خرم و شاد خوار آمدند
 ز خرمای بنات و ز آب روان
 ز پیرو و یاقوب چون بام داد
 شدن سوی کشتی همی خواستند

چه دیدند دیدند کوهی بلند
 همه سر بسر پر ز خرمای بنات
 نبده هیچ خرمای بی رطب
 ۲۷۰۵ شبانکه بدریا کنار آمدند
 برآورده از رنج گیشان روان
 بختند خوش تاگاه بامداد
 همه یک یک از خواب برخاستند

گفتار اندر جنگ های بابر و کشتن ببر

خروشنده مانند رعد بهار
 چو شه دید پتیاره فرد را
 که آید بکشتی درون ناگیر
 بیامد بنزد یک ببر دمان
 بر آورد و آمد چو دریا بچویش
 که چنبر فلک را همیکرد چاک
 زمین را بپنجه همی بر شکافت
 عجب مانده در شه و ببر دمان
 همی جست مانند برق زابدر
 تنش را بتیر خدنگ آفتاب
 کد تا ز تیرش مگرفت تباہ
 ندانست شهزاده تدبیر هیچ
 سوی ببر نزدیک در ناخشن

دیدند ببری بدریا کنار
 ۲۷۱۰ ز کشتی کشتن کشته دور دراز
 زره خواست تیغ و کمان خواست تیر
 زره را پوشید و هم در زمان
 چو ببر دمان دید و برادرش
 چنان هر زمان نعره زد سهوا
 ۲۷۱۵ چو آتش سوی شاهزاده شتافت
 برو بر نظاره همه مردمان
 که چون رعد هزیمان بغرید ببر
 سرافران شهزاده نعره زنان
 چپ و راست با او همی گشت شاه
 ۲۷۲۰ نیامد برو کارگر تیر هیچ
 بجز تیغ را از میان آختن

گه از موج بر اوج و گه در مغاک
 ۲۶۸۰ بدیرا درون آفتاب رفت رشت
 ز پیکانش سیر و زیاد بزان
 بسد حلقه در گردنش یک کمند
 ز رفتار او رهرو او بجوش
 بصحرای سیمابگون بدوان
 ۲۶۸۵ زیاده و زیادت زخمش برگرد
 چو بی باد کشتی بودی خوش
 نه از آتش از باد چو نان شدی
 پراز کوه کشتی رخ او ز موج
 چو بی برق بارعد ابری زیاده
 ۲۶۹۰ بد انسان که پرنده غنقا را بر
 بدوان درون گشته کشتی روان
 زیاده که نه سخت بود و نه
 هیرفت ده روز و ده شب چنان
 بگردید باد و غلط کرد راه
 ۲۶۹۵ که پیسته اینجای پر شد شوم
 اگر باد کشتی در آنجا برد
 نگهبان کشتی همی بر شمرد
 بکم یک زمان کشتی از تند باد
 همی برد شش ماه چو راستین
 ۲۷۰۰ سرانجام نزد یک هندوستان
 بستند کشتی بنزد یک کوه

روان ز میسمک گاه و گاه ز میسمک
 که پنداشتی ماه نو بر سماست
 زیاده و زیادت سکنه خزان
 گشاده گهی گاه مانده بیند
 همه رهرو او سمن برگ پویش
 چه صحرا برنگ سپهر کبان
 گره که چو ترک و گهی چو نر
 چو باد آمدی بر گشتی خوش
 بگرد از تند درخشان شدی
 رسیدی زحل راهی تا باوج
 همی هر ز ماخ بهم برفتاد
 چه ابری که باشد خردشان چو
 گهی راست رفته روش که توان
 چو کشتی برفت فداد از نخست
 چو تیری که بیرون رود از کمان
 نگهبان کشتی همی گفت آه
 ببحر محیطست دریای روم
 از آنجا ندانم کجا بگذرد
 بسختی سبک باد کشتی ببرد
 ببحر محیط اندرون افتاد
 نموده بکشتی کشتان رستخیز
 بیامد بکوهی خوش و دلستان
 همه مردم آمد برون همگره

۲۷۶۵ نشسته و را دید و او رند و فر
 بدو در شه هند چون بنگرید
 یکی ترجمان داشت کاند چها
 چو پوشیده بروی زبانی نماند
 بدو گفت رو نزدان نامور
 ۲۷۶۰ پیرش که توان کجایی بگوی
 چه کس باشی و از که داری نژاد
 بیامد بفرمان شه ترجمان
 زبانهها که دانست بروی شمر
 بدانست شهزاده پا سخن داد
 ۲۷۶۵ بدو گفت پس ترجمان کافرین
 فرستاد نزد تو من بنده را
 همی گوید ای فرخ اختر جوان
 سزد گر بگویی که تو کیستی
 بدریا درون از کجا آمدی
 ۲۷۶۰ ز بانائرگانان نداری نشان
 بریده همی از تو شاهای و فر
 پیاسخ ورا گفت شاه جوان
 برو شاهرا گوی کز گوهرم
 که هستی ازین پرستم بی نیاز
 ۲۷۶۵ منم من ستمدیده شهزاده
 ز مصدم شه مصر را من پسر
 زروم او فتادم من اینجا یگاه

بدانست کوهست شاه از گهر
 و را در خور افسر و گاه دید
 بدانست یکسر همی هر زبان
 شه هند وانش بفرمود خواند
 هنر و رجوان و نکوفال و فر
 زها آرزوی که داری بجوی
 که از دیدن تو دلم گشت شاد
 سوی شاهزاده هم اندر زمان
 بتازی زبان چون ورا نام برد
 چو تازی زبان کرد هند و شریاد
 ترا گوید این شهریار زمین
 که گیرمت رخ فال فرخنده را
 ز شهراد گانست بر تو نشان
 بسدرخ جوینده چستی
 که بافر و بر و بها آمدی
 نشانست بر تو ز گردنکشان
 چنان چون بمجوردون خود
 که ای پرهزمند شیرین زبان
 چه پرسی و از لشکر و کشورم
 همی زار نو پر سیم یا بنان
 چو تو نامبردار آزاده
 همایست نام من ای نامور
 که بیند مرا نامبردار شاه

مگر تن بشغش در آرد ز پای
در آمد بدو ببرد تا بشکردش
همه مردم کشتی اندر زمان
از آن جمله ببر گریان شدند ۲۷۲۵
چوان ببر شهرها دژم دید قیس
چو جامه هیخواست دل کرد چاک
بگردش درون ببر را بر میان
بدو نیمه شد تنش از زخم تیغ
از آن زخم ماندند هر کس شکفت ۲۷۳۰
همی گفت هر یک که اندر جهان
دویدند نزدش همه خاکبوس
برو سر بسر آفرین خوان شدند
بنظاره ببر رفتند پاک
۲۷۳۵ ز سر پوست فرمود کندش شاه
بکشتی شد و برد با خود سرش
نشستند مردم بکشتی درون
کجا بود نزدیک دریا کنار
چو کشتی شنید او که آمد نیراه
۲۷۴۰ ز کشتی برون رفته شهر آید
نشسته بنیز درختی که آب
برش نامور قیس فرخنده فال
چو آمد بکشتی شه هندوان
ز شهر آید در دل شکوه آمدش

هیخواست قوش و توان از خدای
بسان زمین زیر پی بسپردش
بگریه فتادند پیر و جوان
بدل از پی شاه بریان شدند
بزد جامه چاک و خرد شید قیس
که شهزاده زرد تیغ کین خشنماک
خردش بر آورد ببر ژیان
ببارید از خون چو باران زمیغ
همی هر یکی لب بدندان گرفت
چنین کس ننهند دلا و جوان
ز غم گشته رخسار چون سند
همه دوستش از دل و جان شدند
بدو نیمه افتاده در خون و خاک
بیا کردن اندر زمان پر زگاه
همه اهل کشتی ستایشگرش
براندند و آمد بشهری برون
درو کامران هندوی شهریار
بیامد بکشتی خود او با سپاه
بصحر درون رخت نینهاد بود
بدش زیر سایه و را ز آفتاب
نشسته که بودش گرمای همال
نگه کرد سوی دو مرد جوان
همه اصل و گوهر پزوه آمدش

بکافور دیوار پوشیده پاک
 بکافور ز تراب بر تاخته
 بساطی بگسترده زربفت چین
 برو صورت هر چه اندر جهان
 منقش ز نر کرده و لاجورد ۲۷۹
 یکی خانه را در در آن صفه
 در و بام و دیوارش از خود خام
 ز سپر و زه تختی نهاده دروی
 چه تختی برنگ سپهر کیان
 بگرد اندرش کرده دارا بنین ۲۸۰
 شه هندوان ترجمان را بخواند
 بشهراده گفتا بگوی این زمان
 درین خانه و صفه کن خفت و
 در پیچه کنیز و در پیچه غلام
 کلید یکی گنج زرش بداد ۲۸۰
 در مه شاه ازو هیچ پرستش نکرد
 بدو مه جوانبخت شاه جوان
 بیا موخت هندی زبان سر بسر
 نبایست از آن پس و را ترجمان
 شه هندوان را پرستش گرفت ۲۸۱
 همه سر گذشته بدو بر شمرد
 ز روم و شه شام و ز دختش
 شه هندوان راه باز گفت

برو نافشسته زین گرد و خاک
 ز هر گونه پیکر برو ساخته
 پوشیده چون آسمانی زمین
 خدای آفرید آشکار و نهان
 که داند بیکسی چنان کار کرد
 سرش روی چرخ فلک را بسود
 بزد و بگوهر منقش تمام
 که دودیده خیره همی ماند از وی
 منقش بزرش کران و میان
 ز نر و ز یاقوت های گزین
 سخن باری از خانه و صفه اند
 که این جای تست ای گرین میهمان
 بجام اندرون روز و شب یادین
 بدادش چو بایست برگ تمام
 همی بود با وی شب و روز شاد
 شب و روز با او همی باده خورد
 به از هندوان گفت هندوان
 بدانست سرش همه در بدر
 سخن گفت خود با شه هندوان
 شه هندوان زو پرستش گرفت
 که چه جور از گشت ایام برد
 و ز آنچه آمد از نیک و بد بر سرش
 نماد ای چیزی ازو در نعمت

مرا سرگذشتست بیش از شمار
 برو شاهرا گوی جاویدی
 برو آفرین کن زمین بی شمار ۲۷۷.
 بشد ترجمان شاهرا باز گفت
 چو بشنید شه رفت نزد های
 چو از دور دیدش های گرین
 برهنه سرد پای پیشش دوید
 شه هند ویرا بسر در گرفت ۲۷۸.
 چو بال و بر و بازوی او بدید
 جنیت بفرمود تا اسکدار
 بفرمود تا بر نشیند های
 بشهر اندرون رفت با سرکشان
 بزرگیش را کس ندانست خود ۲۷۹.
 درو بود بتخانه پنجه هزار
 سرای شهر شاهرا چون بهشت
 سرای بهمنای چرخ برین
 بکار اندر و برده اندیش و کم
 هزارش فروت بود ایوان و کاخ ۲۸۰.
 بدر و بیاقوت کرده نگار
 بشد شاه با نامگستر های
 بیک صفه بردید سد تخت عاج
 بدر و بزر هر یکی آزرده
 زمین صفه را کرده از سیمنا ۲۸۱.

نشایم کنز گفتن ای هوشیار
 کجا جاودان نرند گیراسزی
 که بادا نگهبان او کردگار
 شنیده نماند ایچ شهر نهفت
 پیاده شد و ماند ابرش بجای
 که شه را نداسب و در آمدن
 بسو سید خاک آفرین گسترید
 نزدیدار او ماند اندر شکفت
 همی هر زمان لب بدندان گیرند
 بیاورد و هم در زمان شهریار
 شه نشسته با سب اندر آورد پای
 چه شهری که بود از بهشتی نشان
 ز بس خرمی خیره شد زو خرد
 درو بام سیمین همه زرنکار
 بگردش درون باغ و بهستان و کشت
 که دیده بند کس چنان برین
 همه چوب بودش ز غود و تقیم
 چو گردون بلند و چو هامون فراخ
 همان برده کافر دروی بکار
 فرود آمد و رفت اندر ساری
 نهاده ز بهر خداوند تاج
 درفشنده درش رده در رده
 همان سفش از زرنکار و درخشا

تبیرو بگردار رعد بهار
 ۲۸۲۵ خرو شده شد در میان سپاه
 چنان خاست آوای رویینه ای
 نرهند و سپه بود در دشت و راغ
 زمین ازین پیل شد پر مغاک
 سپاهی چو پر موج دریای قید
 ۲۸۳۰ بگردار مور و ملخ بیشمار
 همه با تبر زین و تیر و کمان
 سرو تن نهفته بترک و زره
 برفتند یکروزه چون نر شهر
 بهر سروری همچو بایست داد
 ۲۸۴۵ پسران همراهان هنرورهای
 که ما را فرامشت کردی مگر
 درین مرز ما جمله سرگشته ایم
 دوسد مرد بیواره همداه تو
 چو تورفت خواهی هی سوی جنگ
 ۲۸۵۰ بیایم با تو چه بینی صواب
 بفرقما نر داریم پر
 ولیکن درین مرز و این بوم و بر
 که نا استواریم بر نر و سیم
 همه گشته قارون نر تو سروریم
 ۲۸۵۵ نر سرمان شها سایه تو بر مگیر
 همه بندگان تو نام آوریم

که گرد و خرو شده بر کوه سار
 خرو شش هی شد ز ماهی بهار
 که در بیشه زوشیر بگذاشت جای
 بد انسان که اندر خزان خیل نراغ
 نر نوک سنان چنبر چرخ چاک
 در اشیات بمانده خرد خیر خیر
 رونده بدشت و در و کوه و غار
 همان با شل و خشتهای گران
 میانزا کمر سخت کرده گده
 بداد از خزینه شه هند بهر
 چنان چون دهد شاه دانا و راد
 دو دیدند نری نا مگسترهای
 با بر تو شه پشت کردی مگر
 بنر آب روی از غمان رشته ایم
 بنر تو و برگ و بسپاه تو
 کجا ما کنیم ای هنرور درنگ
 نر تدبیر ما هیچ رخ بر متاب
 همیدون گرانمایه هر گونه و نر
 چه سود ستمان زمین همه سیم و
 نر نر و نر سیمیم با ترس و بیم
 همان کت نر سایه کنون بگذریم
 که از خدمت نیست ما را گزیر
 سپاست گرفته همه بر سریم

چو بروی گذشته همه یاد کرد
 ۲۸۱۵ را گفت گنج و سپاهت دهم
 همی تاخر اسان و ایران زمین
 من آمم بن باق و لشکر م
 روا دارم از بهر قریح خویش
 ولیکن یکی سال بایدت بود
 ۲۸۲ که تا من بگرد آورم لشکری
 گزینان هندوستان سرسبز
 مرادشمنی هست ناپاک و شوم
 پس آنگاه تدبیر کردن ترا
 ازو چون شنید این هنر و های
 ۲۸۵ بودند ماهی دگر شادمان
 شب و روز با یکدگر راست شد
 شمی بود مهراوه رای بدین
 بدی سال و مه دشمن دهرای
 برون دهر رفت از شهر خویش
 ۲۸۳ سرا پرده نزد برادر شهر شاه
 همه لشکر خویش چندانک بود
 سپهدار بودش هنر و های

شه هندوان دل و را شاد کرد
 بایران من از هند را هستم
 بوم باق در راه ای گرد کین
 سپارم بخویشان خود کشورم
 سپارم سراسر بتو گنج خویش
 بنزدیک من شاد ماف فرود
 زهر شهر و بومی و هر کشوری
 سپارم بتو ناسور در بدر
 ببايد و را تاخت نین مرز بوم
 نهادن بهر کام گردن ترا
 بسید سدره و را دست و پای
 چو مهر اندر آمد بپنج کمان
 بجنگ بداندیش شه خواست شد
 پیوسته کشورش با مرز چین
 که نزدیک او بد هنر و های
 های دلاور رونده نر پیش
 بیامد زهر سو بنزدش سپاه
 سپرد او بقیس هنرمند نرود
 همان پیشدو قیس نرزم آزمای

گفتار اندر رفتن شاه هندوان دهرای با
 های بجنگ مهراوه

نر پرده سزایش بغیرید کوس نر گرد سپه شد سپهر آنبوس

۲۸۸۰ و ز آن پس همه مرد مشراب گشت
 دو بود بند گویند از آن آغاز ببرد
 یکی شد بدریا درون و ببرد
 بدانجا یکه همچو پیل بلند
 ولیکن از آن مهتر این بد بتن
 کون آن که خرم آنرا سزد ۲۸۸۵
 یکی شهر سازم بر آن کوه من
 که هست آن که افزون ز فرسنگ
 همه کوه هستند خرم با بنان
 بهر جای که هست رودی روان
 چنان کوه در کشور هندیست ۲۸۹۰
 ازین بر بود آن که چون بشت
 بفرود سرشته که برداشتنند
 سپرد آن گهی همراهان های
 همه برگشتان داد یکساله پیش
 چو یکماهه نه فزون شده کم ۲۸۹۵
 خبر در زمان ز بهر او رفت
 هیچکس با خویش همراه پشاه
 بدین مرز و این هست از و پیش
 که تا هست وی بودش ازین هراس
 ۲۹۰۰ نیارست بر کین من نزد فتن
 کون پیشم آید هی رزم ساز
 ز کار آگهان زیر کی کار دان

بر آن دامن که بنخم دشت
 بر آن که خرد شن چون عد از ابر
 همی تا بمقصود آبش ببرد
 بخشکی برین موج تندش نکند
 شکارش نبه جز همه کر گدن
 که از بهر شهری کنم نامزد
 کزو باز گویند شاهان سخن
 در ختات در دست داده بدست
 نبسودشان کس بگفت و بنان
 بسا کی بگردار روشن روان
 همان نیز در چین و در سندیست
 که بی درزی و تخم هر کس بهشت
 نگهبان بر و چند بگماشتند
 بدان کس که در شهر ماندن بجای
 وز آنجا سپاه گران راند پیش
 فرود آمد اندر دیاری خرم
 تو گفتی غمان ز بهر او رفت
 کجا دهراست پیورده راه
 از و این مراد باید گرفت
 دلش آسیا بود و غم گرد آس
 نه بدگفتم نیز با هیچکس
 ندانم فته درین چیست راز
 فرستاد باید بدش ناگهان

بخندید شهزاده پر هند
 بجنگ بداندیش این شاه هند
 شما را نخستین بر شه بدم
 همه تاجه بیند صواب شما ۲۸۶۰
 همانکه بر شاهان برد زود
 بشه گفت این همراهان منند
 چو شه رفت خواهد هی سوز جنگ
 چه فرماید این همراهان مرا
 باشند اگر زانکه این جایگاه ۲۸۶۵
 اگر باشه آیند بسته میان
 چگونه بود این زمان رای شاه
 بخندید شه چون های این بگفت
 بمری ندانم که چو رفت و چند
 شه هند چون این سخن یاد کرد ۲۸۷۰
 دوید و سر بر آورد زود
 بهندوزبان گفت شه را که میر
 چنانند چون کلمه روباه پیر
 که این بر را پیش ما کشته است
 شه هند چون پر که آن سربلید ۲۸۷۵
 و را گفت در هند این میر بود
 بدریا درون بر که سند داد
 قتاد اریکی کشتی آن جایگاه
 بدان پنجه کش بود بر پهن دشت

بدیشان چنین گفت بستم کمر
 بپیام اکون همه راه هند
 بر خسار پیشش زمین بسپر
 به او برگزیند صواب شما
 بر خسار پیشش زمین را بسود
 بر من گرامی چو جان منند
 بیاید مرا کرد سالی درنگ
 که کردند روشن روان مرا
 که باشد بدین جایگاهشان پناه
 نباشد مگر ز آمدنشان زیان
 چه گوید هی دانش افزای شاه
 بدانش ترا گفت کس نیست جفت
 بگرز و سنان و کمان و کند
 یکی تن ز کشتی کسان همچو گرد
 شه هند را کرده پر که نمود
 بنزد های و خورشید شات هرب
 توای شهریار این زمین یاد گیر
 بخاک و بخون درش آغشته است
 بشهزاده بر آفرین گسترد
 که غرنده چون تند را زاب بود
 زبیش نیارست بر جست باد
 ازو شدش مردم سراسر تباه
 از آغاز در آب کشتی شکست

باشکر که دهرا شد نهان
 بدآیین کم تو شکان روز شوب
 برهنه سرو پای درویش وار
 ازین دروزان درهی خواست نان
 شنید از که و مه که یک شاهزاد
 ۲۱۳۵ که بپرست و شیرش همیشه شکار
 جوانی دگر پرهنر باو نیست
 نه از پیل ترسد نه از تر شیر
 چه سد مرد در جنگ و چه سد
 ۲۱۳۵ یکی بهتر از سام وز نیرم است
 بگیریم ما زین دوتن هند پاک
 نمایم مهراره را خان و مان
 ز گفتار ایشان چو شنید مرد
 بشد دید دیدار فرخ همای
 ۲۱۴۰ هیچکس با خویش هر که بدرد
 بدل در زهره و شکوه آمدش
 بر آرند از شهر و کشور دمار
 کنون نزد مهراره باید دوید
 شود تا سر خویش گیرد مگر
 ۲۱۴۵ همی تاز نزد یکی دهدای
 پس آنکه تواند یکی چاره کرد
 شب تار چون آتش تیز رفت
 همه باز گفت آنچه دید و شنید

هیگشت گرد کمان و مهان
 دوان و گساده بخواش دلب
 هیچکس همواره بر هر کنار
 بدین بود یکمخته هداستان
 ز دریا بکشتی بر ما فتاد
 بدو هند گیرد تمام شهریار
 که سد پیل را بیش کرد پیست
 دلیرست هنگام کوشش دلیر
 بنزد یک آن دو هنرور سوار
 یکی چون فرامرز و چون سیم
 بر آریم از بد سگالان هلاک
 کنیم از تنش جان شیرین مان
 نفرمود رایش بر آن کار کرد
 همان روی قیس یل کین فرای
 که مهراره را این دو کیخوی مرد
 تن از جات تو گفتی سوه آمدش
 بگیرند هندوستان هاسار
 همه را ازیشان برش گسترد
 نگردد دگر گرد این بوم و بر
 سری شام یا ز ند قیس و همای
 نزد شمن برآرد بپیکار گرد
 بنزدیک مهراره چون دود رفت
 دل شاه مهراره در بر طپید

که تا برسد پاک را سزار او
 بیاید بگوید مرا زو خبر
 ۲۹۰۵ بیستند تا کیست یار یگرش
 مرا بیم ازو در دل آید همی
 چو بدلم فزاید دهد مرد را
 بدو نیک چون پیش بیند خرد
 ز نیک و بد کار و ز کم و بیش
 ۲۹۱۰ بچشم من آمد چو دشمن هذاک
 سیک داشتن دشمن خویش را
 هرا نکس که نندیشد از دشمن او
 هم آنگاه مهر او مردی هزیر
 شناسنده کارهای جهان
 ۲۹۱۵ ورا گفتم بالشکری دهم رای
 نیارست ازین پیشتر یاد کرد
 ز هندی او را پیشتر باژ داد
 کزین یکم سه راه برید وی
 که یار مت کین مرا کار بست
 ۲۹۲۰ برو تو نهان و آشکارش بدن
 که تا خود بچه استواری گزید
 بگستاخی کیست را نده سپاه
 مرا بر سر سان آنچه بینی از وی
 تویی نزد من به ز کار آگهان
 ۲۹۲۵ چو بشنید از این هشیوار مرد

بداند ز کار و ز کردار او
 نهان دلش تا بدانم مگر
 همان چند و چونست تا لشکرش
 مگر گامش از من بر آید همی
 بر آن دل گزاف دهد مرد را
 چنان دان که هر دو مردم رسد
 ببینند دل مرددانا ز پیش
 ازو دیدم امروز من بیم و باک
 بود راه دادن بدل نیست را
 بود بسته بند آهر من او
 بخواند از سپاه اندرون تیز پی
 گشاینده سازهای جهان
 بکینه سری جنگ ما کرد رای
 ز کین من آن سند بدرای مرد
 نیاورد با من ز پیکار یا د
 ز جای ندانم چه بشنید وی
 بسپیکار یازید شایست دست
 چنان چون بدانی ز کارش بدن
 مرا کین دلیری همی از که دید
 سری کشور من بدین جایگاه
 بین آشکار و نهانش بجوی
 چو تو پیش بین نیست اندر جهان
 برفت و بگفتار او کار کرد

ق بهتر بکار خود اندر نگر
 تیزت رای هرگونه تا بنگریم
 بود گرچه دستور شه رایزن
 از آغاز باید که فرزانه شاه ۲۹۷۵
 که تا و بر آن رای بند میان
 شه ار چند باشد بشاهی هرگز
 بود چون برافزون خرد شاهرا
 زرد ستور دانا چو شاه این بشود
 سرافکند در پیش و اندیشه کرد ۲۹۸۰
 ز هرگونه گشت چار سگال
 بفرمود دستور را تا سپاه
 در گنجهای کهن باز کرد
 بدرگه برشت لشکر انبوه شد
 نه چندان سوی او سپه سر نهاد ۲۹۸۵
 نهان کرده ها را همه برفشاند
 ز کوس و تبیره برآمد خردش
 چنان بر فلک ناله نای شد
 از آوای زنگ و درای ای شکفت
 نهان گشته در گرد گردان سپهر ۲۹۹۰
 ز پیلان همه باد پایات تیز
 سته گشته گردون ز گرد سپاه
 ز بس بر هوا بانگ کوس نبود
 زمین همچو دریای جوشند گشت

بدانش سوی چار خود راه برد
 که آنکه بر آن ما سخن گستریم
 ز بهر ش همیشه بهرا سخن
 نماید ز دانش بد ستور رای
 اگر سود پیش آید شگر زیان
 زرد ستور دانا ش نبود گزیر
 بنیکی نمایان بود راهرا
 ز دل آتش داد برد یده دود
 دل روشن اندیشه را پیشه کرد
 نزد جز بفرجام وارونه فال
 بنامه بخواند ز هر جایگاه
 بشکر درم دادن آغاز کرد
 ز پیلانش صحرا پراز کوه شد
 که سد سال شاید کسی کرد یاد
 برون آمد از شهر و لشکر براند
 بدانشان که دریا برآید بجوش
 که گفتی فلک برتر از جای شد
 دل بد دلان رنگ انده گرفت
 زمین آسمان را پوشید چهر
 برآمد تو پنداشتی رستخیز
 زبانه های همی گرد بر شد بهام
 ز بس بر زمین رفتن است مرد
 هوا همچو تند رخو شد گشت

هم اندر زمان خواند دستور
 ۲۹۵. بر خویش ده پور خود را نشاند
 بهمرده پسر گفت کار آمدم
 دو مرد جوان چون دو شیر دمان
 بیاورد شان نزد خود دهرای
 کز ایشان مرا خوار مایه کند
 ۲۹۵. بر آرد مرا تا مگر از شمس
 از اول رهی بودم این بدتراد
 و را پایه بفزودم از همران
 بر آورد تا لاجرم پد و پای
 گزافست مردم را بیم و باک
 ۲۹۶. بر از پایه داد رهی را مهی
 کجا این مثل جز فیاوار نیست
 ز بیچار و چم کرده خویش را
 سپرد ا ختم من درین کار چیست
 کنون چیست تدبیر من چون کنم
 ۲۹۶. بپا بخش دستور دانده گفت
 سراجام هر کار دید از نخست
 تو شاه می سزاور اور ند و فر
 نزدیک کسی چاره گر مد ترا
 دلت از خرد باید افروختن
 ۲۹۷. مرا نکوبد مهتر پنج کس
 تویی شاه چندین هزار سوار

هیدون گرانمایه ده پور را
 همان نیز دستور خود را نشاند
 که باد شمنات کارزار آمدم
 ز در یافتادند نری هندوان
 بچنگ من از این سبب کردی
 بپیکار بیسنگ و سایه کند
 چنین باید آری که داری رهی
 نیارد اگر چند از آنز و زیاد
 بهش داشتم دایم از دیگران
 ز غمخیزی مرا جوید امروز جای
 که او را برد بخور سر ز خاک
 ز بیداشتی باشد و ا بله می
 که خود کرده را هیچسان چاره نیست
 ز بونیم پرورده خویش را
 شدم لاجرم سخت ناکار سست
 که این خازان پای بین کنم
 که با جان خرد هر که را بود جفت
 نایستش از هیچکس چاره چیست
 همه خلوت را تو سزی چاره گر
 که آنکه نباشی با من سزا
 بسیر و جوان دانش آموختن
 بده مرد دانش بیایدش پس
 ز ما چاره جستن مدار استوار

پس از مهر مهر مهر مهر مهر زار
 ز کشتنش مهر مهر مهر مهر مهر
 ۳۰۲ سپید در بردنش هر زمان
 خبر شد هیدوت سوی دهرای
 طلایه شکستند و کشتند زار
 سپه را سری بود مهر مهر نام
 سراو بریدند و افکند تن
 ۳۰۳ ز کار آگهان شاه پیر اینشید
 فرستاد کس سری قیس و های
 بشکر شما باز گردید شاد
 که فردانه چندان بود دار و بود
 های این چو بشنید هم در زبان
 ۳۰۴ چو در شد برو بر نیایش گرفت
 و را گفت از تو شود کار راست
 بیا سایی اکنون اگر تا سحر
 بشد در زمان چون شاه اینشود
 سحر که چو بر نیلگون پرنیان
 ۳۰۵ کمر بست با قیس و لشکر کشید
 بشه گفت امروز از آغاز روز
 روم زنده گان را بهم بر زنم
 بنیروی یزدان و فرمان شاه
 صف پیل او را ز هم بگسلم
 ۳۰۶ من از صف پیلان او بشکرم

خروشید مانند رعد بهمار
 که بر چشم او گشت گیتی چو در
 دلش داد بر دیده ز آتش دخان
 که قیس گزین و همایون های
 ز هندی سپه گرد کین ده هزار
 سرافراز گردی بمردی تمام
 ز خوشت و خاکش بتن بر کفن
 ز لب شادی از بر دلش بر پید
 که چون کس نزدشمن نمائند بجای
 بباشید آسوده تا با مداد
 که آنرا توایم مایاد کرد
 بیا مد بنزد یک شه شادمان
 شه نامدارش ستایش گرفت
 مرا گر ستایم ترا من رواست
 به آید که فردا بود شور و شر
 سوی خیمه و تا سحر که غنود
 پدیدار شد توده زعفران
 بنزد یک شه رفت و او را بدید
 کنم پشت بخت بداندیش کوژ
 بدان کشتگان آتش اندر زنم
 ز نف دشمن شاهرا بر سپاه
 که پر کینست از دشمن او دلم
 سرو تاج او را بچی بسپرم

۲۹۹۵ هیرفت لشکر چو ابر بهمار
 ز غریدن کوس وز گرد و تیغ
 شمار سپه کس ندانست کرد
 فزون بود مانا هزاران هزار
 همان ده هزارش فزون بود پیل
 ۳۰۰۰ چه پیلان سراسر ببر گسزان
 درفشده از پشتشان آینه
 ز بس شنه تازی اسبان تیز
 بجای که بدکوه و صحرا ورود
 ازو تا باشکر که دهرای
 ۳۰۰۵ وزین سوی مهراوه مهرا بود
 طلایه شبانگه بهم برزدند
 ستار ز روی سپهر برین
 هوار است چون هاویه شد ز گرد
 در آن دشت گشتی یکی تند ابر
 ۳۰۱۰ وزو شل ببارید و خشت گران
 های همزمند چندان بکشت
 که بد روی صحرا چو پر خیک می
 همان تیس بفکند سیسد سوار
 زد از کین دل تیغ مهراو را
 بدو نیمه کردش ز سر تا میان
 چو مهراو کشته شد اندر نبرد
 بدادندش از کشتن او خبر

که با برت و تند بود ها موار
 سپه بود پر رعد و پر برق و تیغ
 شه از پیشیش پس ندانست کرد
 پیاده براه اندرون و سوار
 رونده بگردار دریای نیل
 ازو هر یکی همچو کوهی روان
 شکوه سپاه و پناه سینه
 ز که بود دام و دد اندر گریز
 شهنشا مهراوه آمد فرود
 طلایه بهم تیس بود و های
 که نوک سنانش جگر کاو بود
 همه تیغ بر تارک سر زدند
 فرو ریخت پنداشتی بر زمین
 زمین رم زخوب یلان نبرد
 بغرید هزمان بسان هژد
 بسر بر سپه راهی بیکران
 از آن هندوان شب بزخم دشت
 ز بس کشته هندو سپرده پی
 بر آورد از جان و تنشان دمار
 روان کشت پرند جگر کاو را
 همه سودا و کرد یکسر زیان
 بمهراوه رفتند گردان چو گرد
 و از آن کشتن دیگران سر بسر

از آن پس گزید او سواران جنگ
 ز لشکر که دهها سدهزار
 همان نیز پانصد پیلان گزید
 ۳۰۶۵ بفرمودشان تا بیاراستند
 همه ناوک انداز گردان جنگ
 بیاده هراکش ستودی کسی
 بهریک یکی ترک داد و سپر
 بفرمود تا مرد پنجه هزار
 ۳۰۷۰ بیاراست از زتر تختی بلند
 ز بر تخت را اختری جای کرد
 بشه گفت تا شه بدو برنشت
 ز پس قیس را رفت و لشکر براند
 چو شد دید همراه را لشکری
 ۳۰۷۵ سپاهی بکردار دریا بجوش
 همه گرد برگرد پیلان ژند
 ز بر هر یکسرا ز سرخ و بنفش
 هیدون یکی تخت زرین بدر
 فزون بود پیل ژیان ده هزار
 ۳۰۸۰ بدینسان بگرد سپاه اندرون
 یکی پیل مانده کوه عجاج
 بکردار بر رفته کوهی سیاه
 بر آن تخت همراه با تاج زهر
 ز بر چتری از دیمه زتر بخت

ز هند و سپه نامداران جنگ
 همه سرفراز و همه نامدار
 گزیدش از هر یکی همچو کوه
 برایشان دو سدر بنشاستند
 که بگذشتان ناوک از خار سنگ
 هیدون گزید از سپه درسی
 شل و ناوکش داد و تیغ و تبر
 کند پیش پیلان درون کارزار
 نهادند تا از بر پیل ژند
 بیاراست از در و بر پای کرد
 بگردش دو سدر پیل دیوارست
 ستورش همی گرد برمه فشاند
 که دیده نبد همچنان دیگری
 بر آورده مانند شیران خروش
 از هر یکی همچو کوهی بلند
 دو بود از دو بیکر در نشان درشت
 مکل تمیگاهش از شک پر
 بیاراسته از در کارزار
 بالا همه چون که بیستون
 یکی تخت بر پشت او پرنر ساج
 پدیدار هر سومیان سیاه
 چه تاجی بکردار رخشان قمر
 که از دیدنش دیده سر بکفت

ازو شاه دانه چون این شنید
ترا گفت در کینه و کار زار
که تو تا ختن نیک دانی همی
ترا یارگر بخت و دولت بس است
۳۰۴۵ ترا فرو آورند و بزرست و یال
برآید اگر زین سپه کام تو
بدست آید از تو مرا مرز دهند
پس آنگاه با تو بیایم براه
بی اندازه بخشم ترا گنج خویش
۳۰۵۰ زین خراسان پی بسپرم
سخن کنم یکسرایان ترا
سپاه و همه پیل هندوستان
پردازم از دشمن این مرز و بوم
زیر پی پیل بسپر زین
۳۰۵۵ هیچکس از نیکان سخن دهی
که آمد سواری بکردار باد
که گشت آسمان وزین ناپدید
ز بس صفت پیوسته پیلان مست
ز رنگ و ز آرای هندی درای

بوسید چشم و سرش چون سزید
نباید کس ای سرور آموزگار
سپه ساختن نیک دانی همی
که گاه نبردت ز پیش و پس است
نداری کس از جگجویان همال
بنیکی برم تا زیم نام تو
همیدون سراسر همه شهرسند
سوی مرز ایران کشم من سپاه
گزینم من از بهر تو رنج خویش
ترا تا سوی شام و ارمین برم
نمانم بد و بوم و ایران ترا
ترا با شدای گرد کشورستان
بدر پیل و لشکر همه سوی رزم
ز روی گره تا بتری تو کین
ستایش همی کرد پیشش های
بما گفت چندان سپه سر نهاد
نه کس دید چنین سپه نه شنید
همه روی صحراست دیوار بست
زین گشت جنبه گری زجای

گزاراندر جنگ دهرای باشاه مهراوه

۳۰۶۰ های دلاور فرمود زود
سپه برد با خروشتن سی هزار

که قیس هنرور بشد همچو دود
گزیده یلان از در کار زار

پس و پیش ایشان بگیرد تنگ
 چو گشتند این دو جوان پایمال
 ۳۱۱۰ گریزنده گردد ز ما دهمرای
 بده پورگفتا شاده دلیر
 چرا هر یکی با سواری هزار
 مگر هر دو را زود پست آورید
 کشتان بر کشم زنده بردارین
 ۳۱۱۵ پدر را چنین گفت مهتر پسر
 ندیدی مگر جنگ این دو جوان
 یکی با دوسه پیل جنگ آورد
 یکی جنگیان را بهم برزند
 چنانند هر دو بهنگام جنگ
 ۳۱۲۰ ولیکن اگر چند کند آورند
 ندارند تاب سپاهی که هست
 بفرماید ارشاه من با مداد
 بگردم بناورد با او بکین
 چو زین دو یکی کشته گردد جنگ
 ۳۱۲۵ پسر را چنین گفت شه بیگمان
 اگر هر دو با تو نبرد آورند
 چو تو نیست اندر همه هند مرد
 وز آن سوی دیگر های دلیر
 که فردا چو سر برزند آفتاب
 ۳۱۳۰ بسینی بر روی زمین دستبرد

و ز ایشان بچوید کینه بجنگ
 یلان دگر بر نیارند یال
 نیارد زدن جنگ را نیز رای
 نترسید از آشفته سد نر شیر
 نسا زید با دو جوان کارزار
 بنزد یک من بسته دست آورید
 کنم بخت هر دو نگو نسا من
 که ایشاه با تخت و باناج و فر
 که هستند هر دو چو شیر و مان
 بجنگ اندرون چون درنگ آرد
 همه تیغ بر تارک سر زنند
 کشتان باک ناید ز شیر و پلنگ
 همی پیل را در سیه بشکند
 از و هر یکی چون یکی پیل مست
 کنم با یکی زود ناورد شاد
 بیند از من او را ز زین بر زمین
 جهان بردگر بر شود تار و تنگ
 که بر هر دو ان تو سر آری زمان
 زگر دوت سر خود بگرد آورند
 بلا بد ترا باید این کار کرد
 چنین گفت با دهمرای دلیر
 سر جنگجویان در آید ز خواب
 هم از شیر دل نامور قیس کرد

۳۰۸۵ زبس در گوهر نشانه دروی
 پس و پیش در لشکری بیشمار
 چون نزدیک رفتند هر دو سپاه
 بنالیدنای و بغرید کوس
 نمادند در یگد گریغ تیز
 ۳۰۹۰ بگردار چون روان گشت خون
 ز نیزه هوا چون نیستان نمود
 بقلب اندرون نا مگسترهای
 همیزد بدانسان چه راست گرز
 زبس گرد گرز او پست شد
 ۳۰۹۵ سرافراز قیس از سواران هند
 بتیغ روان سوز چندان بکشت
 نداست مهر او از بس سپاه
 چنین برد تا خور بخاور رسید
 شب تیره دو چشم بینده بست
 ۳۱۰۰ عو طبل برگشتن آمد ز جنگ
 در آن تیره شب تا بارگاه
 بارگاه در فرود آمدند
 سگالش گرفتند از بهر جنگ
 چنین گفت مهر او با سرکشان
 ۳۱۰۵ بکشت از شما دشمن کینه خواه
 بهر مرد از ایشان دو سه بیشتر
 در مرد غیر بند کینه فزای

نبد دیدنش دیده راهیج روی
 بجوش آمده همچو دریای قنار
 برآمد خروش تبیره بساه
 سر نیزه بر روی مه داد بوس
 ز دوسر دو لشکر بکین و سیز
 سته شد سپهر و زمانه زبون
 زبس خون زمین چون میستان بود
 بیفکند و پیل جنگی ز پای
 که پست آمد از گرز او کوه برن
 شد آمد بدشت اندر از دست
 همیدون از آن نامداران سند
 که از خونش برد سته بفشرد
 که کشته که گشت اندر آن زرمگاه
 زمین از بسی کشته شد ناپدید
 ز نیزه زدن کرد کوتاه دست
 برقتند هر دو سپه بیدرنگ
 بشتند از روی گرد سپاه
 بخوردند چیزی و دم برزدند
 همان از پی نام و ز بهر رنگ
 شمارا نیستم ز مردی نشان
 بی اندازه مردم درین زرمگاه
 شما یید با ترک و تیغ و سپر
 بسایید بر هردوان را بیای

بی اندیشه آفت کاذب جهان
 کون تو خرد مندی آغاز کن
 پندیش ازین کار تو هوشیار
 اگر تاب آن داری اندر نبرد
 ۳۱۵ وگرنه بمات تا بهم همگروه
 نباید که خیره شوی سرنگون
 چو فرزند مهراره شاه از پدر
 پیاسخ چنین گفت کای شهریار
 قوی کار دیده سواری سترگ
 ۳۱۶ همه نیک و بد دانی و بیش و کم
 چنان دان که من بنده اینجایگاه
 که از بهر پیکار و جنگ آمدم
 مرا مرگ را زاد مادر زیش
 همان به کجا از پی نام و تنگ
 ۳۱۷ چو با جنگ جفتم مرغان چه باک
 هم این همنبرد مرا در دست
 من و او بگردیم با یکدگر
 بگفت این و بیرون زد از صف
 بهند و زبان گفت کینه فرای
 ۳۱۸ هماره خواهم و را این زمان
 چون روی با او در آرم بروی
 من و او بگردیم با یکدگر
 چو بشنید اند این همای گزین

خرد نیست بوده و را جنت جان
 بدل در در اندیشه را بازن
 که اندیشه نیکو تر آید بکار
 که با خصم گشتن توانی بگرد
 بگردیم باشد مکرمان شکوه
 بیا غارت خاک دشمن خون
 شنید این سخنها همه در بدر
 نبیند ترا کس بسد شهریار
 هنرمند و فرزانه شاهای بزرگ
 نگیرد ز کس پشت بخت تو خم
 نه از بهر سر آمدن با سپاه
 اگر زانکه پرگار تنگ آمدم
 ندیدم بجز مرگ فرجام خویش
 بپریم بجای کشندم بجنگ
 که از خون من گردد آغشته خاک
 کز اندیشه در دل مرا حاصلست
 همی بر که تا گیتی آید بسد
 هماره را خواست در شرف و شرف
 چون نیست ایدر کس چون های
 که او را ز من خواهد آمد زمان
 نباید که باشد کسی کینه جوی
 همی بر که تا گیتی آید بسد
 چنان دید روی او ز برای گزین

کنم روی صحرا زخوبت لاله زار
بوسید رویش سپه دار شاه
بخفتند گردان گردنفران

اگر زانکه یاور بود کرد گار
برو آفرین کرد بسیار شاه
طلایه برون شد هیگشت باز

گفتار اندر جنگ های با سپر مهر او و کشتن سپر مهر او

سراز کوه بزد روان آفتاب
برنگ ز سر سرخ گشتیش مهر
همه باتک و تار بر خاستند
برآمد سر پیش دویده سرای
که دودیده بخت مهر او خفت
دل بد دلان ماند از در شکنج
بدشتی درون سازه چون کشید
نظاره هم کرد دام و دده
که تابد در آن کینه پست از سپاه
تن هر یکی زیری بسپردند
بمهر او بر آفرین کرد یاد
بداشت دل افزوزد ستورین
که تا خود ترا باشد آن تویش و تن
نگردی بدینسان بجوی تو کین
نهد بر سر ریش خود بار نیش
از آغاز بیند با انجام کار
زان دیشه خالی نباشد خرد

چو از دیده شب بالود خواب
چو دریای سیما بگون شد سپهر ۳۱۳۵
زد و سوسپه باز برخاستند
زد و لشکر آوای کوس و درای
تو گفتی مگر نای روی نه گفت
بشیرت بغزید شیپور و سنج
دو رویه زد و سوسپه صف کشید ۳۱۴۰
کشیدند دو صف سپه دوده
که تا بر که افتد شکست از سپاه
کشان دل بدرند و دیده خورند
مهرین پور مهر او آمد چو باد
پدر گفتش ای پرهیز پورین ۳۱۴۵
بیندیش از آغاز با خوشتن
کجا در میان دو لشکر چنین
کسی کو نیندیشد از کار خویش
بهر نیک و بد مردم هو شیار
بانده یسه مرد از زخرد بر خورد ۳۱۵۰

پیچید برجای مهراره شاه
 سروریش هر دو پراز خاک کرد
 های هرمنند شد شادمان
 ۳۲۰ برود هدرای و همه سروران
 شب آمدن پیکار گشتند باز
 بشکر که خرد فرود آمدند
 بمی دست بردند پیرو جوان
 هیچکس که ما از های
 ۳۲۰۵ نزدیابرون بخت ما آمد اوی
 بفتح پی شهریار جهان
 که اورا بزرگی و شاهی سزاست
 با نادر جاوید روشن روان
 وزین روی مهراره شد باز پس
 ۳۲۱۰ همبورد گرینده تا روز پاک
 سحر که چو سر برزد از کوه مهر
 نشست از بر تخت مهراره شاه
 بیامد یکی پور د یگر برش

دوسه راه برزد زرد دل آه
 بدرد پسر جامه را چاک کرد
 بصفت سپه همچو پیل دمان
 فشانند زمر از کران تا کران
 های و سپاه و شه سرفراز
 بشادی همی نای رویین زدند
 همه شب شده شاد و روشن روان
 شدیم اندرین مزر شادی فرای
 نتابد بجنک اندر از شیر رقی
 مبادا جزا از میان مهان
 بداندیش اورا تباهی سزاست
 پراکنده تا مش شده در جهان
 نزد با کس از خشم و کینه نفس
 همی بخت بر تارک خویش خاک
 زمر نگار بزوده روی سپهر
 سپه را بنزد یک خود داد راه
 کجا از مهینه بدان که ترش

گفتار اندر جنگ های بادیگر پسر مهراره و کشتن پسر مهراره

ز زمین بوسه داد و ستایش گرفت
 ز بان بر گشاد و هیچکس شاه
 چه پیچد ز کشته پسر هر زمان

با ستاد و لختی نیایش گرفت
 مبادا دگر جفت با درد و آه
 چه رنجاند از درد روشن روان

که با او بگرد میان دو صف
 ۳۱۷ بیامد بگردار تندها
 بگردید غزان میان دو صف
 و را دید چون پور مهر او زود
 بگردش همگشت چون پیل مست
 خرد شده مانند تندر از ابر
 ۳۱۸ درآمد بدو نا مگسترهای
 قلم کرد نیز بهندی پرند
 بفرخت شهراده که کوب گرز
 بتار سرش بر خمانید ترک
 نظاره بر ایشان دولشکر شده
 ۳۱۹ ههای سرافراز ازو خیره ماند
 بگشتند با هم چو باد و چو گرد
 زخویر شید شان کافه شد بدو
 چو خورشید تابنده زردی شود
 همگفت با خود گرامشب شود
 ۳۲۰ سحر که مرا اندر آمد ز پای
 مگر ایزدم زور مندی دهد
 اگر امشب او را بخاک افکنم
 بگفت این و در شد بدو نا مدار
 نزد برسد و ترک آن بدگمان
 ۳۲۱ ز سر تا میانش بدو نیم کرد
 را سب اندر افتاد بر خاک و خون

که تا آنکه باشد زیان دو صف
 کز و شیر شدر نه نیابدرها
 همی بر لب آورده از کینه کف
 بدو اندر آمد چو باد و چو دود
 یکی گرز که کوب از آهن بدست
 بد انسان که از دیدن شیر ببر
 که او را در آمد بنیزه ز پای
 نیامد بگرد گزینت زو گزند
 بروزد بد انسان که بر کوه برز
 چه آن گرز بودش چه یکا گرز
 دو جنگی بیکدیگر اندر شده
 چپ و راست برگرد اسبش جهانند
 بر آن هر دو تن تشنگی کار کرد
 بگشتند با یکدیگر تا شب
 ههای هنرمند کینه فزود
 مرادش و تا سحر بغنود
 همان به که امشب بگویم بجای
 ازین دشمنم بیگزندی دهد
 دل لشکر هندوان بشکنم
 بکف اندرون تیغ زهراب دار
 سدر و ترک بگردش تا میان
 دل هندوان زو پرانیم کرد
 بگردار کوهی سیه سرنگون

نشانهای نعل سواران کین
 ز بس بیم از سر پتیده هوش
 بر رفت تو گفستی پی پیل شدند
 کمان تیر بارید ز مرگ سست
 تو پنداشتی تیغ زهراب دار
 صف دوسپه رفت چو نان بهم ۳۲۵
 ز گاه سحر تا گاه نیم روز
 های دلاور فروت ده هزار
 چو از نیمه روز اندر گذشت
 بقلب سپه پور همراه راند
 بیامد های گزین پیش او ۳۲۶
 دوشکر با ستاد بر جایگاه
 دوشه را ز لشکر دو پیکار جوی
 ز دو پیل دو شاه زنی در جوان
 که تا خورد کدامین شود چیره دست
 دل شاه همراه ترسید سخت ۳۲۷
 که داشت کورا دلاورهای
 هیراند از دیدگان رود خون
 وزین سر همی هر زمان دهرای
 در آورد گردد ز دشمن تباه
 نه من مانم و نه سپاهم بجای ۳۲۸
 دو شاه اندر اندیشه و در جوان
 همی هر زمان نعره برداشتند

پراز ماه نو کرد روی زمین
 ز بس بانگ گردان بدید گوش
 ز پای اندر آورد کوه بلند
 سنان از سوی سینها را جست
 بدرد بدو نیمه با ترک تار
 کجا موج دریای عمان بهم
 دوشکر ز یکد یگران کینه تون
 ز دشمن بکشت اندران کارزار
 ز یکد یگران دوسپه برنگشت
 های گزین را هار و خواند
 بجای و بدل کینه اندیش او
 نظاره بر آن دو یک کینه خواه
 سوی یکد گرداده در جنگ روی
 دودیده نهاده سوی هر دو ان
 کدامین ز کین گردد و جنگ بست
 ز جنگ دوم پور برگشته بخت
 بششیر هندی درآمد ز پای
 رخ از خونت دیده شده کاله گون
 همی گفت اگر نامگسترهای
 چو شب گرددم زدن ز دشمن سیاه
 بسایندمان دشمنان زیر پای
 بگردش در آن همچو شیر دما
 سر نیزه از چرخ بگذاشتند

نه یکباره گیتی سرآمد بر اوی
 بکوشند هرگز نه کین آوران
 بگردند هر نه یکا یک بجنگ
 ۳۲۲۰ بخواهند کین هر یکی از ههای
 وگر بر همه زو سر آید جهان
 چه میری چه کشته شوی در نبرد
 کرا در جهان زهره جنگ نیست
 همی این شل خود نتوان شمرد
 ۳۲۲۵ اگر مردن مردم از زادنست
 چنان دان که آنکس که زاده بود
 خود این و رمز از آغاز دید
 بگیتی درون زادن و مردست
 کرا ز ایدر آورد از ایدر ببرد
 ۳۲۳۰ کون ای پدر من نترسم ز مرگ
 برادر مرا کشته اندر نبرد
 ز کین جستن اکنون مرا چاره نیست
 کجا بود مهتر برادر مرا
 از و چون پدر آن بختها شنید
 ۳۲۳۵ سپه را بفرمود تا بر نشست
 وزیر نسوی دیگر بشد دهمرای
 از آغاز هر دو سپه پر زدند
 زمین بانگ کوس و تبیره گرفت
 ز دو سو در لشکر خرو شدند گشت

سپه دارد و پور نه دیگر اوی
 بکین آسمان بر زمین آوران
 ز کشتن ندارند در جنگ تنگ
 در آرند آخر هم او را ز پای
 چنان دان که بر کین نباید جهان
 نباید ازین در دل اندیشه کرد
 ز مرگ از برسد و را تنگ نیست
 که از مادر آنکس که زاده او بود
 و ز استادان انجام افتاد نیست
 چرا ستاد خود را فدا ده شمرد
 ز بخت این جهان را پرازان دید
 زمانه در آوردن و برد نیست
 از آغاز زاده و با انجام میرد
 کجا سر ز نش بر دم نیست برگ
 من از کین نترسم ز پیچم ببرد
 وزیر مرا جای بیغاری نیست
 ز کشتن شدش دل پرا ز مرا
 برو بر بسی آفرین گسترید
 دگره بیکار برد ند دست
 همان قیس گرد و دلاورهای
 سراسر همه تیر و خنجر زدند
 سپه را ز سپه گرد تیر گرفت
 زمین همچو دریای جوشنده گشت

هم از وی پیچی برنج دراز
دل از درد دو پور گشته سیاه
ز گردون گردنده فریاد خواند
همه شب همی خورد می دهرای
بگشتند تار و زبر بر مهر کنار
بیزاب بزود عجاج سپهر

دو سد سال اگر نرو تو باشی بنار
چو از جنگ برگشت مهر و شاه
همه شب همی خاک بر سرفشانند
وزین روی باقیس و فرخ همای
۲۲۹. طلایه فرستاد مردی هزار
چو بر نزد سراز کوه تاج سپهر

گفتارند جنگ های بادیگر سپهر و کشتن سپاه

چو دریای پر موج جوشان شدند
سرگرد بر روی مه داد بوس
با شوب و بیکار برخاستند
که گشت ابرگفتی کسام هژبر
کشیدند شمشیر و گرز گران
تو گفتی شد انگشته رستخیز
خرید ماند و جان مرد را خیر
چو سندان و خایسک آهن گران
که خایسک آهن گران کوفتند
تو گفتی که خنجر برافروخت دل
که گشتش سراسر گسته گره
همه خارش بر کوه چو خون نمود
قضا جفت پرنده شمشیر شد

سپاه از دولشک خروشان شدند
زد و سرخو شده شدنای کوس
صف دو سپه را بسیار ستند
۳۲۱۵ چنان بر شد آوای گردان برابر
بهم روی دادند جنگاوران
ز بس شته تازی اسبان تیز
ز جبر کمان و ز آوای تیر
تو گفتی که بد ترک و گرز گران
نه بر ترک گرز گران کوفتند
۳۲۱۶ سنان سرات سپه دوخت دل
ز پیکان تیر آفشان شد زبر
ز خون خار صحرای طبر خون نمود
دل خاک تشنه ز خون سیر شد

بگشتند با یکدگر این دو تن
 آورد در هر دو آن سخت کوش
 ۳۲۶۵ بهم هر زمان اندر آشوفتند
 بدیشان بکین تا نمازدگر
 سلاح دو جنگی بد لخت لخت
 را سبک جنگی بزیر آمدند
 بکشتی دوسرکش برآویختند
 ۳۲۷۰ کمر بندشان سوده شد بر میان
 چنین تا بزدی گرایید هر
 سراجام مهر او را پور ماند
 بر بود از زمینس های گرین
 دو بازو دیال و برش خرد کرد
 ۳۲۷۵ هم اندر زمان از تنش سربید
 چو مهر او آن دید بهیوش گشت
 بشد نزد سر نا مگسترهای
 دل دهرای آچنان گشت شاد
 بفرمود تا نای سرغین زدند
 یکی جنگ کردند تا گاه شام
 ۳۲۸۰ شب آمد سپه هر دو گشتند باز
 سپاهی بشادی سپاهی بغم
 چنین است کردار گردنده هیچ
 یکیرا دهد گنج بی درد و رنج
 ۳۲۸۵ نکردار هیچ ارشکوهی رو آ

نظاره برایشان شده انجمن
 برآورد ما نند شیران خرش
 دودستی همی گرد زین کوفتند
 زدند این دو کینجوی پر خاش
 بماندند خیر زوار نه بخت
 سوی یکدگر همچو شیر آمدند
 ز یکدیگر آن اندر آویختند
 خم آورد شان زاد سر چون
 ز بازو نمودند هر گاه زور
 بکشتی درون سخت رنجور ماند
 برافراخت و بر زدش بر زمین
 شراب امید دلش در کرد
 خروشی بکردار تندر کشید
 زرد سپردلش پر جوش گشت
 بنزد یک دانسته شد دهرای
 که از پیل درخواست یز او قناد
 سوی دشمنان تیر و زین زدند
 که از خون زمین شد چو آب آفتاب
 ز از سوی بنگه نوشتند باز
 یکی شاه در کامه دیگر خدم
 ازو که ترا نام و گه ننگ بخت
 یکیرا دهد رنج بی هیچ گنج
 که کتر نیست نارنگه زو کار است

سرده‌های اندر آرام نر پای
 تو تیزی مکن باش تا روز چند
 اگر چه سپه کشته گردد بسی ۳۳۲
 نر بردستی آخر بود آن ما
 بر آنست گزنده نرین پس سپهر
 بلند اختر ما ز اختر شود
 چنان تیره گردد بر ایشان چها
 مرا پیش بنیان پسندیده اند ۳۳۵
 تو برداغ من داغ دیگر منه
 روان را همیشه خرد مند دار
 جوانی و هرگز جوان آنکه پیر
 جوان گاه تدبیر آنیر نیست
 به از زور بر ناست تدبیر پیر ۳۳۶
 جوان کو سر از پند پیران کشید
 توای پرهمن پند من گوش دار
 که ناید پیشمائی اندر دلت
 پسران پدر چون شنید این سخن
 نر پند و نر فرمان تو نگذرم ۳۳۷
 ولیکن اگر یکین دو سر فراز
 به آن کم بگوشتش تو فرمان دهی
 که گریمن بی آگاهی تو جنگ
 اگر با بداندیش جنگ آورم
 که بی کینه جستن مرا تا نیست ۳۳۸

اگر زان کجا کشته گردد های
 که ما هم ز اختر شویم از چمنند
 سته ماند از جنگ و کین هر کسی
 بیا ساید از داوری جان ما
 گزایشان ببرد بیکبار مهر
 که بر کام ما گشت اختر شود
 که گردند از ما یکا یک جهمان
 که در پیش بینی بسی دیده اند
 بباد ای گرامی پسر سرمنه
 پذیرنده از من پدر پند دار
 ندارد بسی سرگذشته ز پیر
 بقوت اگر چون جوان پیر نیست
 از آنست در کار تاخیر پیر
 ز خود کرده جز دل پشیمان ندید
 بپذیرفتن پند من هوش دار
 نه هرگز بود بار غم بردلت
 بیا سخ و را گفت ایشاه من
 و گر سنگ بارد فلک بر سرم
 نتوزم بمانم بگرم و گداز
 ز فرمانت تا باشدم فرهی
 کنم سرکشی گرددم نام تنگ
 جهمان بردی از کینه تنگ آورم
 بی آتش دلم چشم بی آب نیست

۳۳۵ ترکنتی که پیکانست چنگ بلا
 ز تیغ و تبر زین بترسل بود
 پرند آور سروران سر بید
 نهیب دلیران ز سرپاس بود
 چنان گرز زد هزمائی همای
 ۳۳۱ نهیبش دل جنگیان چاک کرد
 نیارست کس کین او را گزید
 زدند و گرفتند تا نیمروز
 بیامد سیم پور مهراره را
 پدر را چنین گفت کای شهریار
 ۳۳۵ که هستم برادر دو کشته شده
 من از هر دو اندر هنر بهترم
 بگو شمع من امروز با این همای
 اگر نیز کشته شوم من روان
 نه من بهترم از دو فرخنده
 ۳۳۲ که هر دو بر این دشت کشته شد
 و را گفت مهراره ای پرهیز
 چه سوزی دل من که خود سوخت
 دو پور گرامی شدندم تباه
 اگر تو چو نشان بمائی بدام
 تو تنها نبود دلیری مساز
 بمان تا مگر ماهه همگروه
 اگر کشته گردی اندر میان

پالاک هیدون نهنگ بلا
 که از زخم اود ستمها شل بود
 همان خشت کند آوران دل دزد
 فراوان زده مردم از فاس بود
 کزو پیلرا سردر آمد بیای
 سنانش سته چرخ افلاک کرد
 نه با نا بخش هیچ دشمن چخید
 چو از نیمه بگذشت گیتی فرون
 همی دید رخسور مهراره را
 مرا افتادست این کار زار
 بخون روی من زانست رسته شد
 ازین ننگ زیباست شسته ام
 سراو مگر که در آم بیای
 پدر زنده باید که او یاد شاست
 ببردی مرا این دوده را دلفرو
 بر شه گرامی ترا من بدند
 نباید ترا بست بر کین کمر
 درو آتش اندوه افروختست
 که بودند مرلشکم را پناه
 مرا بر نیاید ازین کینه کام
 که چون او دیگر نیست یک سرفراز
 ز پیکار و کین آوریش سته
 همه باز گردد بسودم زیان

بدو اندر آمده ها نگه های
 یکی تیغ برزد بتار سرش ۳۳۷۵
 دگر باره از لشکر دهرای
 بر آورد هر کس ز شادی خروش
 دگر باره همراه غمگین بود
 بدو روز روشن سپه شد چو
 بفرمود یکسر سپه را که روی ۳۳۸۰
 نکندند چندان ز یکدیگران
 بقلب سپه رفت همراه تیز
 همی هر زمان نعره برکشید
 برآمد هوارا ز دریای قار
 شب تیره برزد بروز سپید ۳۳۸۵
 ز دو سو سپه باز گشتند تیز
 بدندان چنان کوفتد جنگیان
 فتادند مانند بهشتان
 کس از کس نپرسید تا با مباد
 دگر باره آهنگ پیکار گاه ۳۳۹۰

بهر دور کباب اندر افشرد پای
 بدو نیمه سر کرد با مغزش
 برآمد خروشیدن طبل و پای
 دل دشمنان اندر آمد بجوش
 بدو دیده از دل برآمدش دود
 بدندان بخامید هرگاه لب
 نهادند زنی دشمن جنگجوی
 که بار زمین شد ز کشته گران
 برانگیخت از دشمنان ستمخیز
 چپ و راست قلب سپه بردید
 چو بر روی بر لولو شاهوار
 ز دیدار هر دیده شد نا امید
 نموده بیکدیگران رستمخیز
 که مست افتاده شده زنگیان
 سپه را ز دور روی گردنشان
 ز سپروزه یافت چو بام داد
 ز دو روی کردند یکسر سپاه

دگر جنگ های با سپر همراه و کشتن سپر

همی کرد بر تن در افسوس بان
 کشیدند شمشیر و تیر و تبر
 نجستند کین جز بگرزگران
 نهیب آمد اندر دل بد دکان

برآمد غزینیدن کوس بان
 نهادند لشکر سوی جنگ سر
 دو شاه و دو لشکر ز یکدیگران
 کشیدند شمشیر هندی یلان

ازین زیستن مرگ بهمتر مرا
گرمی دو مهتر مرا نیز خاک
پدر چون بداشت کن پنداری
بدو گفت در هر چه خواهی بکن
۳۳۵۵ بیامد سپر تا بقلب سپاه
آواز گفت ای بد اختر های
دل و جان تو کردی پرا در و را
سزد گر بخون دست شویدی
مرا ای بد اندیش ناهوشیار
۳۳۶۰ که من گاه کین پیل را بشکرم
ترا زدم از مادر ای بدنشان
های دلاور چو زو این شنید
بنازید و آمد بر کینه خواه
ز چندین سپه مر مرا خواستی
۳۳۶۵ کون تاجه داری ز مردی زو
بگفت این و یعنی چو یک قطره آب
عنات نکاو روی او کشید
بگریه چو تندر اندر دهمار
از و هر که را نعو آمد بگوش
۳۳۷۰ چو فرزند مهر را چو نانش دید
پشیمان شد از رزم او خواستن
زیند پدر یادش آورد دل
نه تاب همایش بد اندر نبرد

شده کشته دومه برادر مرا
ندارم ز کین جستن مرد و باک
پسرتافت خواهد بنا کام روی
چو نیوشد ازین دو گوشت سخن
بسر بر نهاده از آهن کلاه
هماوردت آمد سوی او گرای
کجا کشته دو برادر و را
ز تو کین مرد و بجوید همی
بگوشتش چو آن دو برادر مدار
جنگ اندرون چون یکی لشکر
بشمیر تا با شمت خون نشان
بداندا سب و تیغ از میان بر کشید
و را گفت ای دل چور ویت سپاه
که بر کین و پیکار من خاستی
بار ای شده بخت شرم تو شود
بر آهخت روشنتر از آفتاب
چو از باد دریای چین بر مید
بقلب سپاه اندرون چند بار
ز سر گشت پرنده گفتی تو هوش
بدانسان کجا شیر غراش دید
وز آن جنگ را خواهش راستن
وز آن جنگ فریادش آورد دل
ز چنگش ز پس روی چو خواست

ترا سرسبایم بستم ستور
 شنید این از و چون همایون های
 ۲۴۲ ز کردار گفتار بر مگذران
 کسی کشت ز کردار گفتار بیش
 که گفتار مانند کردار نیست
 ز کردار گفتار برتر مدان
 تو گر بهتر از دیگران بجنگ
 ۲۴۵ همان به که کردار پیش آوری
 بگفت این های و تکاور براند
 بیامد بنزد یک فرزند شاه
 ز دوش نیزه بر سینه زاسن بر بود
 در آورد و پس بر زدش بر زمین
 ۲۴۳ از روی بر کاشت و بر قلب زد
 جمان گشت بر شاه مهر و تنگ
 دو لشکر چو آمد شب دید یاز
 طلایه بروی کرد مهر و شاه
 بدل گفت بر گشت چون روز من
 ۲۴۴ همان به که گنج سپاهم برد
 همه شب همی بود بیچان چو مار
 بفرمود تا کوس کین گرفتند
 ز دوسو سپاه اندر آمد بجنگ

کنم چشم بخت بد آموز کور
 بپاسخ ورا گفت ای ژان خای
 مرو نیز تنها سوی داوان
 ورا بدین از هر کس آزار بیش
 کراهست کردار گفتار نیست
 بهم هر دو از عقل برتر مدان
 سمند از سوی من دوانی بجنگ
 ز گفتار بیفاده بگذری
 ستور من همی گرد برمه فشانند
 ز هم زود بگسست پیوند شاه
 ز بالای سر کرد گردانش زود
 بنوک سنان آزدش بر زمین
 همی تا شنا نگاه بر حارب زد
 سپه باز گشتند هر دو ز جنگ
 باز آمدند هر دو گشتند باز
 بخشید بخش همه بر سپاه
 کون گنج نبود دل افزون
 از آن پس کجا کینه خواهم برد
 چو سیما ببرد ز دریای قار
 سرافراز گردان در آشوفتند
 سپه باد و شاه اندر آمد بجنگ

گفتار اندر جنگ دهرای و قیس با مهر و لشکرش

چنان کوبش گردان بخاست
 زمانه زمین را تو گفتی بکین
 ز هامون برآمد بخورشید گرد
 پی پیل هامون پراز چاه کرد
 سپه کرد چون سرسبز رای جنگ
 ۳۴۰۰ نهادند شمشیر در یکدگر
 چنین تا پیمود گیتی فدوی
 همای دلاور بقلب سپاه
 ز دشمن بشمشیر چندان بکشت
 چهارم پسر شاه مهرداد را
 ۳۴۰۵ گریزان شد از پیش اوزی پدر
 روم باهای آزمایم بنرد
 پدر گفتش ای پرهمن جنگجوی
 گریزان ازو آمدی پیش من
 اگر باز گردی سوی اینجنگ
 ۳۴۱۰ ترا سه برادر چوسه شیرین
 که ازهر سه در جنگ زخمی بخورد
 ترا آرزو دادن سر بیاد
 ز گفت پدر شد دژم دل پسر
 بیامد خروشان بقلب سپاه
 ۳۴۱۵ با وار گفت ای بداخترهای
 منم کینه جوی سه هپشت خوش
 چهارم منم من که بر جای جنگ

که بادشت که گشت از گز رست
 بمالید تا گشت لزان زمین
 بیا کنند دو چشم نا هید گرد
 گم از گردن بر فلک ماه کرد
 ستوه از رسم اسب شد جای خند
 بگشتند هم چیده بر یکدگر
 سپهر و گذر کرد از نیه روز
 در آمد ز جنگ اوران کینه خواه
 که دسته ز خون درفش در شست
 بکین تیغ را خواست کردن چرا
 پدر را چنین گفت ای نامور
 سرش را در آرم هم اکنون بگرد
 ترا نیست ز خواستن کینه ری
 نهاده بتو دیده دو انجمن
 همه نام ما باز گردد ببنگ
 برید آن دلاور بشمشیر سر
 نه تیغ یکی بر تنش کار کرد
 از آغالش دیو آمد بیاد
 نیز رفت گفتار و پند پدر
 دل از جنگ جوشان بقلب سپاه
 چه داری ز مردی بیارویی
 برادر بگوهر برادر بکیش
 چو کردم ز جنگاوران رای جنگ

بگفت این و در شد بسوی های
 بگفت در پالاک یکی تیغ تیز
 بزد بر سرین ستورهای
 پیاده های دلاور دوید ^{۳۱۶۵}
 نرزم چنان تیغ الماسگون
 سپرداشت در کف یکی شهریار
 بشد پور همراه تازان برش
 سپرد سر آورد شه تیغ تیز
 بترسید شه گفت سخت افتاد ^{۳۱۶۷}
 بتازید با گز آهن برش
 بینکند با اسب جنگیش پست
 بتیغ از تنش سر بینکند خوار
 بقلب سپاه اندر آورد روی
 کسیر که بزد بدو نیمه کرد ^{۳۱۷۰}
 چو همراه آن دید خیره بماند
 همیگفت با خود گزین تیغ تیز
 که دارد چنان تیغ اندر جهمان
 مرا چون چنان تیغ از دست شد
 همان پور کشته شدم در نبرد ^{۳۱۸۰}
 مرا هفت پور گزین کشته اند
 سه ماندند تا خود چگونه دهند
 وزین سوهای پل نامور
 ستد قیس والا گهر را نمود

همی ساخت از پیش روی های
 نموده بسیار کس رستخیز
 نکاو بر بزمش درآمد زیبای
 دلش چون کبوتر زبر بر پرید
 که زخمش هیراند از خار خون
 پیاده همی ساخت بر هر کنار
 پالاک همی خواست نزد بر سرش
 سپرد کرد بر سر برش ریز ریز
 مرا کار با هندوی دیو زاد
 هم اندر زمان روی یکی بر سرش
 برودش روانکش پالاک ز دست
 بر آوردش از جانب و از تن دمار
 بدان تیغ هندی شده کینه جوی
 ز بسیار گردان بر آورد گرد
 همی هر زبان خاک بر سر نشانند
 بر آورد ز بسیار کس رستخیز
 ز شاهان و کند آوران و مهران
 ز چرخ اختر بخت من پست شد
 که از روی دریا بر آورد گرد
 بخاک و بخون نشان در آغشته اند
 ز بدخواه تا خود چگونه جهند
 چو آن تیغ تابان چرخشان مهر
 دل قیس از سخت خرم بود

برآورد چون تند را و از کوس
 ۳۴۴. ز بس ناله نای و آواز سنج
 قصار مگر هر زمانه درای
 ز خون روی هامون چو دیار شد
 سرتیغ در گرد چون تاب نزد
 ستون تازی و پیلان شدند
 ۳۴۵. سنانها سوی سینه بد سرگرای
 چنان هر زمان کوبش گریز بود
 بلا چنگ در دامن جنگ زد
 کمان ابر شد تیر باران او
 چو ژاله بسارید تیر از کمان
 ۳۴۶. های سرافراز و قیس گزین
 سوی قلب گاه اندر آمده های
 سپه را همی قلب برزد بهم
 براندا سب مانند آذر گشتب
 یکی پور مهر او را بود زوش
 بشازید و آمد بیس های
 ۳۴۷. برادر مرا کشته شش گزین
 یکی در طایه دگر در نبرد
 همی در صف جنگ تازی بدم
 اگر اثردهای سپهری بزر
 ۳۴۸. هم اکنون بشمر بستم
 دگر تا تو باشی نیازی بجنگ

بفرید از دوسپه باز کوس
 دل و گوش چرخ و زمان یافت رخ
 بجنگ اندرون تیز گشتی درای
 ز گرد آسمان همچو گرداب شد
 تو گشتی که بر قید سیما بزد
 همی بست کردند کوه بلند
 خدنگ از تن جنگیان جان رایی
 که لرزنده از روی که بریزد
 قضا بیرخ از زعفران نگر زد
 همه مرگ پرانده پاران او
 و زور ستخیز آمد اندر گمان
 نهادند روی از سوی جنگ و کین
 زمین دید کوبنده اسبان پای
 زمان شد سپه زو بگردار دم
 هیمناخت از چپ و راست است
 نه در دلش دانش نه در سرش
 در گفتای بدرگ تیره رای
 همه نامداران و گردان کین
 شدی از سوی جنگ من هرزد
 سبک با سپه جنگ سازی بدم
 سرت بر گذشتست از ماه و روز
 ز پیکار کوتاه دستت کنم
 جهان برد و چشمت شود تا رنگ

بگو شرف رود گران گرد کوه
 رمی بود بر کوه دشوار و تنگ
 ۳۵۱۰ بهنگام تنگی و روزی در شرم
 نبرد شهر را روی دادن حصا
 سپه راه بروی بهر جایگاه
 بهندوستان در از آن صعبتر
 ولیکن هوایش گزاینده بود
 ۳۵۱۱ بر آن که در آن شهر کمر تندرست
 بهر فصل هوا و بودی چنین
 که گردیده لشکر آنجا هلاک
 بشد باهای از پیش دهمرای
 بنزدیک رودی بر شمر غرار
 ۳۵۱۲ خوش آب و هوا بود آنجا یگاه
 بودند دو هفته بی دار و پرد
 سپاه سرافراز مهر او شاه
 های هرمند را زان خبر
 بشه گفت ایماں نماند کس
 ۳۵۱۳ همانا نماند یکی تندرست
 خود آمد بدو پای دشمن بگور
 از کینه ما زمانه کشد
 که خود را بدام بلا در نکند
 چو گیتی بر بخت بد تنگ کرد
 ۳۵۱۴ کسیرا که دشمن شود روزگار

هیگشت کردی زمین بد ستوه
 بد انسان که آهن همه ساد پند
 بدو شاه مهر او بودی خد
 که بد گرد بر گرد او کوه غار
 علف را شب و روز و بیگاه و گاه
 بند جایگاه اندر آن بوم و بدر
 که نا تدرستی نایند بود
 نبودی نشایستی آرام جست
 دل شاه مهر او بد زان غمین
 و گرنه ز بدخواه نامدش باک
 فرود آمدند و گزیدند جای
 میان دو کینتوز فرسنگ چار
 که بد باهای و شه نشه سپاه
 نزد و سر کس آهنگ کینه نکرد
 بدو هفته گشتند بهری تباه
 بدادند بر کین نبستش کمر
 که بی توش و تا بند و فریاد رس
 ز بهار هرگز کسی کین بخت
 چو بر گشته شد روزش و بخت شود
 و را کرده خوشتن خود کشد
 بدام بلا مبتلا در نکند
 نباید بهنگ وی آهنگ کرد
 کجاد شنی دشمن آید بکار

۳۴۸۵ بشه گفت بهتر زمه روی تست
 که بازخم این تیغ خفکان و ترک
 همانا که درهند و ایران و چین
 چنین تیغ کسانه بود و نه هست
 شب آمد ببايد ببنگاه شد
 ۳۴۹۰ که برگشت بدخواه ریم جنگ
 هم امشب ازینجا گریزان شوند
 بفرمود قیس اسبی آورد زرد
 سپه بازگشتند یکسر ز جنگ
 بشه بردهنده درود آمدند
 ۳۴۹۵ های و گزین قیس زی شهریار
 شه از کشتن پور مهراره شاد
 های آن پلاک سراورا نمود
 چنین گفت تا هست هندوستان
 بدینسان ندیدند تیغی دیگر
 ۳۵۰۰ اگر چه چنان شه بند ریده تیغ
 که آن تیغ گر شاه ازو بستدی
 ازین روی بسیار چیز دیگر
 همیدون بقیس هنرمند شاد
 بی دست بردند تا روز بود
 ۳۵۰۵ گریزان شده بود مهراره شاه
 بر آن کوه شهری پرا نبوه بود
 پراز باغ و آب روان بود شهر

چنین تیغ درخورد بازوی تست
 چو وقت خزانست با باد برگ
 همیدون بهر هفت کشور زمین
 نباید چنین تیغ دادن ز دست
 سپه برد باید بر شاه شد
 همانا نخواهند کردن درنگ
 حواز باددی برگ ریزان شوند
 بروشه نشست و براندش چو
 براندند و آمد بجای درنگ
 ببنگاه یکایک فرود آمدند
 بردند ختم دل و شادخوار
 های گزین راهی بوسه داد
 شهنشه زدیدنش خیره بود
 درو شهریاران کشورستان
 ترا شاید ای گرد پر خاشخار
 نیارست ازو داشتن آن دریغ
 همه پادشایی بهم برزدی
 ورا داد از سیم و زر و گوهر
 شه آتش بسی جامه و زر داد
 چو بر چرخ پیدا شد آتش زود
 بنزد یک کوهی سرش بر زناده
 سه فرسنگ افزون سرکوه بود
 زهر نعمتی اندر آن شهر بهر

نباید که زنده از یسدر رود
 که گشتستم او شیردل هفت پور ۳۱۵
 شمارا کنون گاه کین تو ختن
 که دشمن ز پیکار ما دست
 شمارا همی مرد سید هزار
 رسه روی رفتن سوی جنگ
 کجا دشمن از جنگ ما ایمنست ۳۱۶
 نه جای طلایه ست و نه پاسبان
 هم امشب شما هر سه تن برزید
 همه هر سه گفتند فرمان تراست
 سپه برگزیدند سید هزار
 بسه راه رفتند در تیره شب ۳۱۷
 های دلاور نه غافل ز کار
 همان شب یکی هندو آمد دوان
 کین کرده ده جایگه ده هزار
 بشه گفت تو گرد پرده سرای
 که من امشب از دشمنان ستجنیز ۳۱۸

خورد خوش بجای و خوش بخورد
 از و راست با شیونم گشت سور
 رسید و دل دیو کین سوختن
 نساید پیکار و کین هیچ دست
 بیاید گزید از در کارزار
 که نری جنگ کردن به آهنگ
 نشسته بینگاه خود ساکنست
 نه از ما شبیخون مرا و را گمان
 مگر بیخ دشمن زین برکنید
 شبیخون کنیم امشب از راه راست
 بسه بخش کردند سه نامدار
 ز رفتار آن سه سپه خیر شب
 نهان هر شبی گشت بر هر کنار
 و را کرد آگه ز کار نهان
 سپاه دلاور همه نامدار
 همگرد و را بخای مگذار پای
 برانگیزم از گرز و شمشیر تیز

گفتار اندر شبیخون کردن پسران شه هند بر و کین کردن های

سپه گشت پنهان بی راه و راه
 همه سر بر این و بی هر اس
 بدستر سنجاب در شد سپاه

کین را بسیجیده ده جایگاه
 سپه را نه آتش نه آوای پاس
 تو گفتی بخوش خواب در شد سپاه

زمانه چو بر مردم آشفته گشت
 جهان کینور با هر آنکس که بود
 چنین بود تا بود کار جهان
 ز ما چون بریدنش یکبار گشت
 ۳۵۳۵ پاسخ چنین گفت شه باهای
 ز رای تو بگذشتن از ابله‌هست
 ترا در سپه ساختن یار نیست
 ترا بر همه هند فرمان رواست
 همایش یو سید و چشم و سر
 ۳۵۴۰ بشه گفت با این همه دشمنان
 چگونه توان بود این جنگ
 شبیخون نگه داشت باید همی
 که چون خوار داری تو بدخواه
 سرافراز مهر او کا مسان
 ۳۵۴۵ فرستاده بدزری سپاه همای
 دهد روز روزش از او آگهی
 مرا این کار دان مرد داندو رای
 بمهر او از وی خبر روز روز
 چو داشت مهر او کز جنگ سیر
 ۳۵۵۰ سه فرزند ماندش زده نامور
 بدیشان چنین گفت کز دهرای
 بجنگ اندرون سستی آرید همی
 ز بهر کسان جنگ تا کی کند

و را نامه روزی اندر نوشت
 از وزندگان و روزی ره بود
 دگر آشکارا شد دیگر نهان
 بر دل نهادن ز بیچار گشت
 که آن کرد باید که بیخی تو رای
 که رای ترا چرخ گردان ره‌هست
 سپه را چو تو شاه و سالار نیست
 که بر من ز فرمان تو گشت راست
 شدش خستوی بخت و اورند و فر
 که بیرون ز حدند و مر رینان
 همی سوز باید بسپکار جنگ
 طلایه بنگذاشت باید همی
 دهی دست بر شیر رو باه را
 نهانی یکی گردد گردن فرار
 که تا رای او چیست بادهرای
 از اندیشه‌های بدی و بهی
 نفس را شمردی همی برهای
 رساندی و بودی و را دلفروز
 بودست فرخ همای دلیر
 بخواند آن شه را شاه با ارج و فر
 سته گشت و ز جنگ کردن های
 مگر رفتن او رای دارد همی
 که بدتن ز بس ریخ خون خواهد

همی بد سپه را پس پشت قیس
 سر هر سه آورد پیش های
 چو دید آن سه سر شاه دلش اشد
 ۳۶۰۰ بداشت کامد بدستش شمی
 شبخون سگالان چو کشته شدند
 برافروخت گیتی ز روز سپید
 ز پس کشتگان جای زنده نبود
 سه فرسنگ را پیشتر شد سپاه
 ۳۶۰۵ بهراوه شدند زن شبخون خبر
 ز جان و ز شاهی بیک را امید
 فرو ریخت بر تارک خویش خاک
 سپه را هم اندر ز جان برگرفت
 سامد بتندی بدانسان که باد
 ۳۶۱۰ بدان تا نهان برزند بر سپاه
 از و آگهی یافت پس دهرای
 سپه برگرفت و شدش پیشان

سه فرزند مهراوه را کشتن
 بفرمود بدون بر دهرای
 زانده و اندیشه آراد شد
 همه کشور هندی گشتش ره می
 بخون جگر در سرشته شدند
 شب تیره از روز شد نا امید
 بکشته همی رای زنده نبود
 بخوش مرغزاری پر آب و گیاه
 دلش گشت از اندوه زیر و زبر
 برید و سپه شدش روز سپید
 همه جامه خسروی کرد چاک
 بکردار موج دمان برگرفت
 بدل در در جنگ کینه گشاد
 کند دشمنان را سر اسرتباه
 بفرمود تا نا مگسترهای
 بهم در رسیدند دوسر فرار

گفتار اندر جنگ کردن مهراوه باهای و کشتن مهراوه

گرفتند کوپال کند آوران
 نهادند در یکدگر گرز و تیغ
 ۳۶۱۵ نرگرد سپه همچو شب روز شد
 چنان از کمان گشت بارنده تیر

کشیدند شمشیرهای گران
 بیارید خون همچو باران میخ
 ز دیده نهان گیتی افزون شد
 کجا ژاله از میخ در ماه تیر

ز سه سه فرزند مهر و نیز
 سپه در شب تیره سیصد هزار ۳۵۷۵
 چون نزد یکی لشکر دهمرای
 نه جای شنیدند آوای کس
 شبی تیره تر از دل به سگال
 سپهر و ستاره با بر اندرون
 نه دیدن ز چشم و شنیدن ز گوش ۳۵۸۰
 زمین از هوا کس ندانست باز
 چو سه پور مهراره با سه سپاه
 هم اندر زمان کوس کین کوفتند
 سوی خیمها روی دادند تیز
 چون نزد یکی خیمها در شدند ۳۵۸۵
 های سر را از گفتا که هین
 کین برگشاند گردان جنگ
 چنان بر شد آوای گردان بابر
 های و سر از قیس دلیر
 بر اندند در پیش و آمد بجنگ ۳۵۹۰
 همه از پس این دو کینجوی گرد
 کشیدند شمشیرهای گران
 گرفتند اندر میان آن سپاه
 بشمیر خوشان همی ریختند
 یکی را مانند زنده بجای ۳۵۹۵
 دهنده شب تیره چون برق بود

بر اندند لشکر بخشم و ستیز
 همه نامداران خنجر گذار
 رسیدند گردان زخم آزمای
 نه افروخته آتش از پیش و پس
 بد انسان که زنگی میان زنگال
 زمانه بجنگ هر بر اندرون
 نه در دل دلیری نه در مغزش
 که یکسان نمودت نشیب و فراز
 ندیدند کس را بی راه و راه
 بتیزی چو آتش در آشوفتند
 بر آورده نعره بخشم و ستیز
 ز پس بانگ مانند تندر شدند
 گشاید ای جنگجویان کین
 کشیدند شمشیر مردان جنگ
 که گشت ابر گفتی کنام هر بر
 کشیدند شمشیر مانند شیر
 نکردند گردان جنگی درنگ
 نهادند روی از بزرگ و زخرد
 همی تاختند از کران تا کران
 کشان به فرستاده مهر و شاه
 ز خوب سبیل گفتی برانگختند
 سر جنگجویان در آمد بیای
 بخون در تن کشتگان غرق بود

۳۶۱. چو این مرده بشنید شه دهرای
 کله را بر انداخت اندر هوا
 نشست از بر رهزوری چو باد
 بشد تابیش نبوده همای
 بوسید چشم و سرش چند بار
 ۳۶۱.۵ بیاورد مهر او را بسته دست
 برده هایش ز تن سر برید
 جهان مهر مهر او را دیگر بخت
 فرو برد ویرا باهی ز ماه
 جهان را چنین بود هواره کار
 ۳۶۱.۱ از نیست خشنود دشمن نه دست
 چو مهر او شد کشته شه دهرای
 همان هر چه بودش همه سر بر
 کت و تاج ز تر و کنیز و غلام
 بزرگان لشکرش را هر چه بود
 ۳۶۱.۵ دگر قیس را بیکران چیز داد
 بنده میج شاهی بدان برگ و ساز
 بدان شهر رفتند بر کو هسار
 و زانجا همه مرز هندوستان
 ز هر شهر هدیه برد همای
 ۳۶۱. پذیرفت شه داد شهراده را
 همه مرز هندوستان چون گشت
 های گزین رفت با او بشهر

بجست از بسی شادمانی ز جای
 تو گفتی همی پر بزد بر هوا
 بتکر را نداسب و بر روی داد
 و را دید دلشاد و رامش فزای
 ز تو گفت گشتم همه راست کار
 های و دل از مهر او برگشت
 دل اندر برد همای آر مید
 نبات از زمین مرادش نرست
 در آورد از که مرا و را بجاه
 دهد شکر و از پیش زهر مار
 بدر لهر دو بر از کینه پوست
 همه داد گنجش بفتح های
 سلاح و ستور و کلاه و کمر
 بدو داد با هر چه بودش تمام
 بقیس گزین داد در وقت نزد
 نه چندان که آنرا توان کرد یاد
 که آنکه های بل سرفراز
 شه و لشکر و سروران ها موار
 بگشتند گردان کشورستان
 ببردند وزی نامگستر های
 همان نامور قیس آزاده را
 شه هندو زی شهر خود ره نرست
 ز برگ شمی یافته بدیش بهر

سنان یلان گشت سینه شکاف
 کمند سواران سرآویز گشت
 تو پنداشتی میغ خون تیغ بود
 چه میغی که هر که خونبار شد ۳۶۲۰
 بسا کس که در کین زهول های
 بشمشیر هندی سرازتن برود
 بدان سو که او روی دادی بجنگ
 هزار و دوسه مرد در قلبگاه
 سوی صفت پیلان جنگی براند
 صف شدند پیلان زهم برگشت ۳۶۲۵
 بدو شاه همراه تیز اسب براند
 بدو در شد و زد شگرزی بزور
 همی خواستش پشت بر کاشتن
 کمند اندر افکند شهزاده زود ۳۶۳۰
 کسانش بیاورد تا پیش قیس
 دود ستش بست و بقیش سپرد
 ز بر کرد وزیرش همه قلبگاه
 سپه را پوشد شاهشان دستگیر
 با ندند بر جای رخت و بنه ۳۶۳۵
 بتاراج بردند بنگاهشان
 بکشتند چندان بی راه و راه
 فرستاد کس فیخ اخترهای
 خبر دادش از جنگ و زرمگاه

گذر کرد تیر دلیران ز ناف
 سر خنجر تیز خونی ز گشت
 که بارنده مانده میغ بود
 از وجات جنگا و ران خوار شد
 ندانست باز او سر خود ز پای
 سنا نشد سنگ اندر آهن برود
 نکردی کس از جنگجویان درنگ
 بپفکند و در قلب بر بست راه
 تو گفتی دوسه کوه سنگی براند
 در افکند در صف پیلان شکست
 که اندر دل افزون شگفتش نماید
 نشد کارگر گزشتش از بخت شور
 شدن لشکر خویش بگذاشتن
 بیال اندرونش و زاسبش برود
 ازو شادمان شد دل ریش قیس
 سوی قلب لشکرش یک حمله برد
 شکستش بیکه سراسر سپاه
 گریزنده گشتند بر نا و پیر
 برفتند از هر سوی یک تنه
 گرفتند هر گوشه راهشان
 که از کشته شد بر سپه بسته راه
 هم اندر زمان سوی شه دهرای
 ز بند شه و از شکست سپاه

که آن شهر خوانند غزنی بنام
 از آنجا تو سوی خراسان روی
 چو آنجا رسی خرم و شاد خوار
 برآید ترا کار تا زود تر
 ۳۶۹۰ که داری خزینہ نہ چندان کون
 بپاسخ چنین گفت شه راهای
 بجخت تو و دولت و کام تو
 هم گنج با شد فردن هم سپاه
 نزدشمن برآید همه کام من
 ۳۶۹۵ تو باید که باشی همه ساله شاد
 شمش گفت بنشین که فردا بگاه
 های دلاور بباد نشست
 شمش داد چندان طرائف گنج
 بخوردند شب باده تا با مداد
 ۳۷۰۰ بیامد شه هندری بارگاه
 بخدمت بر تخت خم داد پشت
 همیشه سرافراز و پیروز روز
 شمش خواند و بر تخت پیش نهاد
 بفرمود تا سر بر چار پای
 ۳۷۰۵ همه از پی شاهزاده تمام
 بشهزاده گفتا که دو روز باش
 که فرخنده اختر شود راه را
 چو از برج عقرب شود ماه دوا

بگردم خراسان سراسر تمام
 بسه مه سوی شام آسان شوی
 خزینہ ہزینہ کن ای نامدار
 شوی بر مخالف مظفر مگر
 کجا هست جای دگر زن فروز
 که اعلای و روی تو را مش فزای
 چو افتاد بر سر مرا نام تو
 هم تاج با شد هم تخت و گاہ
 کشد سوی نیکی سرا انجام من
 کہ بی تو زمانی زمانہ مباد
 بسازم ترا من همه برگ راه
 بھی برد با شاه و با قیس دست
 کہ از دیدنش دیدہا دید رنج
 ز پیروز چون کہ با بام داد
 های هنرمند شد پیش شاه
 بشه گفت بجخت مباد اشبشت
 شه هندو زیبا شده دلفروز
 برو نام جان آفرین را بخواند
 کجا بارکش بود در هندو مای
 بیارند تارہ گرد روز رام
 شب و روز می خورند کف ز پاش
 بعقرب نباشد گذر ماه را
 برو زانکہ هست کجا راه دوا

چو در شهر شد هم رهان از بخواند
 همی تا سر سال با شاه بود
 ۳۶۶۵ سر سال چون مهر شد زری بر
 ستاره بدترید بر لاله باد
 سرشک از سرشک هوا شد طری
 بر آورد بلبل نو آیین نوا
 پیران برگ گل چون گلستان بود
 ۳۶۷۰ یکی روز در باغ باد همی
 پیرانی یکی جام بر کف نهاد
 چو می خورد شه را چنین گفت
 مرا گفت از ایدر سوی شام راه
 یکی سال با من تو ایدر بایش
 ۳۶۷۵ کنون چون برین وعده سالی گذ
 دهد شاه داننده دستوریم
 که باید همی رفتم از سوی روم
 مگر من بفرشته نامدار
 ز قیصر بتوزم بیکباره کین
 ۳۶۸۰ چو ز کینه جستم شوم شاد دل
 شهنشا چون رای بیند کنون
 همان قیس با شاهزاده زیای
 بیا سخ بدیشان چنین گفت شاه
 که از بهر رفتن بهمانه نماند
 ۳۶۸۵ منم با شما تا سر مرز هند

برایشان ز کف درو گوهر فشانده
 نشاط و دل و شادمانی فرزد
 بخندید گیتی ز گل یکسره
 ز گلبرگ نفشانده جز زاله باد
 ز هر گلبنی گشت پیدا پری
 بشیرین نوا کرد هر دل نوا
 سپهر و زمین هر دو یکسان بود
 همی خورد باده همایون همای
 بنوشید بر پای شه را بیاد
 از آغاز با شه چو را ندیم سخن
 دهم من ترا با تو آیم براه
 شب و روز با کام و با کرباش
 نخواهد شه از گفت خود باز گشت
 اگر چه دژم گردد از دوریم
 دگر به پیمودن آن مرز و بوم
 برم چون سپه را بر آن بوم و بر
 چو من کس نجستست هم از کین
 مرا گردد از انده آزاد دل
 بر رفتن بود مرا رهمنون
 ستایش همی کردد برد همی
 که فردا بسازم همه برگ راه
 ببايد شما را به اسب راند
 بشهری که هست از سر مرز هند

کنون شاه والاهاى ایدرست
 همی تا شدن شاهرا سوی روم
 برد تا ز شه سوی ایشان خبر
 نباید که ایشان بدام بلا ۳۷۳۵
 هم اکنون سبک هندوی تیزگام
 که زینجا سوی روم ره بسپرد
 از و چون شنید این های دلیر
 که زنجیر خواهد گستن همی ۳۷۴۰
 چو بر صبرش از خشم نامد گزند
 گزید و بیاورد قیس آن زمان
 بدو روز فرسنگ سدره شدی
 یکی نامه بنهشت شدزی پدر
 درو یاد کردش همه سرگذشت
 همان نامه داد زى شاه شام ۳۷۴۵
 چنین گفت اینک پسر نامه من
 هم لشکرست و هم گنج بیش
 پس آنکه درود گل کا مکار
 ز بس گریه او روان سوز قیس
 بهند و همانگاه نامه بداد ۳۷۵۰
 همی رفت بر ره چوپرنده زراغ
 بدو ماه پیمود هندوستان
 بدو ماه دیگر سوی روم شد
 ز لشکر نشان یافت و برداشت راه

بکیشش کمر بسته در لشکرست
 فرستد یکر را بدان مرز روم
 پس آنگاه شه خود رود براثر
 بماند چون دیگران مبتلا
 فرستد همای دلاور بشام
 از آنجا خبر باز شاه آورد
 بر آشفت مانده نر شیر
 نشاید و را چرخ بستن همی
 بفرمود تا راه بر یک روند
 که رفتی برو همچو باد دمان
 برو در چو زراغ سیه پرزدی
 چنان چون بنیسد هندو ریسر
 که بر سر مراور فلک چون بگشت
 گذشته درو یاد کردش تمام
 همی آیم ای مهتر انجمن
 نباید کشیدن تراغ بیش
 نهشت و شدش دیده ابر بهار
 برو از دل و جان بخشود قیس
 برون جست هندو بکردار باد
 که برده می در که و دشت زراغ
 گذر کرد از آن کشور دستان
 چو نزد یک آن مرز و آن بوم شد
 بنزد یک لشکر چو بگذاشت راه

تو امروز با قیس خوش خور که من
 ۳۷۱۰ که تا چار پای از همه جایگاه
 نراسب و نراسد همی وز هیون
 بیاید هیون بیشتر ده هزار
 همان اسب را ستر دو چندین کرد
 بدو هفته گردد ترا کار راست
 ۳۷۱۵ بری با خود آن همراهان را براه
 بگفت این و برخواست و در پرده
 بیامد بخانه هندورهای
 یکی مرد را دید از شهر شام
 مرورا چون شناخت خواند بر پیش
 ۳۷۲۰ فرود آمد و شد بجای نشست
 چون نشست او را بر خود نشاند
 خود و قیس با او نشستند شاد
 پس رسید از قیس کز مرز شام
 چنین گفت سالیست تا آمدم
 ۳۷۲۵ یکی مرد بازاری گانست مه
 و را کدخدایی بدست منست
 از و خشندم من که درد و سزای
 گراز شاه پرسید و ز شاه شام
 شه مصر با او سوی روم رفت
 ۳۷۳۰ بکین جستین نا مگسترهای
 خبر بود آنجا که یک قلعه هست

شده اندکی نا توانم بتن
 بیارند شایسته از بهر راه
 که باشند که پیکر و که سرون
 که در و کشند سرترا ز تر بار
 که نزار د خانه کشند بیشتر
 برو تا روی توبی آزار راست
 که هستند مانده بدین جایگاه
 تنش در زمان از تب آزرده شد
 براه اندرون نا مگسترهای
 هنرمند را بود بوالحرب نام
 سپردش زره سوی بنگاه بخش
 گرفته مرا و را بد و دست دست
 کسی کش نبایست از آنجا براند
 بخوردند چیزی کجا دل گشاد
 چه وقت آمدی ایدرای نیکنام
 بدین جای نه کدخدای خودم
 جوانمرد و آزاده و روز به
 شب و روز با او نشست منست
 از و باد خشنود کیهان خدای
 سوی روم شد با سپاهی تمام
 سوی آت بلایه برو بوم رفت
 بر آم که باشد رسیده بجای
 های همایون بدو در نشست

هیگفت با قیصر ار برزند
 سپه را بود ناگه از وی شکست
 ۳۷۸. همی تا رسم من بفال بهمی
 نه اسقف نما من نه دیار و دیر
 چو گفست اسکدر این شه شام زود
 بعنبر سرخامه اندر سرشت
 بنامه درون نیکو بدیاد کرد
 ۳۷۹. ورا گفت اگر دیر ماف براه
 زبومیم درد ست او مازبون
 شه مصر هم نیز چونین نبشت
 ستد چون دوانه ز شاه اسکدر
 گل کا مکار از پیش خواست شد
 ۳۷۱. ز قیصر سپاهی در آمد بجنگ
 نرفت از پی آنکه پشت سپاه
 کمر بست در جنگ و پیکار را

بترسم که باری نه در خورزند
 بایدر پیکار شان دست
 کنم روم از جاثلیقان تمی
 نه قیسر و رهبان نه کفار و دیر
 قلم برگرفت و بی آرام زود
 جواب همای دلاور نبشت
 ز قیصر شهنشاده فریاد کرد
 شکسته شمر مرا و سپاه
 بفریاد ما به رسی گر کنون
 همه نامه از گریه خونین نبشت
 چنان رفت کز باد ابر بهمار
 بدل در شدن چون و را راست شد
 چو گرگان درنده تیز چنگ
 بند کس جز از وی بدان جایگاه
 ستایش بسی کرد دادار را

گفتار اندر جنگ کردن قیصر و م با شاه مصر

سپه برگرفت و شد از پیشبان
 چنان بر شد از دو سپه بانگ نای
 ۳۷۱. تو گفستی چنان کوس کین کوفتند
 تبیه بدانسان خورشند گشت
 در آهن سواران جنگی شدند
 ز رسم ستوران زمین گرد گشت

گزین نامورد ختر سرفراز
 که برداشت پنداشتی که زجای
 کز و آسمان بر زمین کوفتند
 کز و زهره زهره جوشند گشت
 ستوران کشان کوه سنگی شدند
 بشد بر سپهر برین گرد گشت

۳۷۵۵ شه مصر را دید و نامه بداد
 ز کار سپرد در شگفتی بساند
 پس آنگاه هم در برهان اسکار
 کدامست شد نزدش و نامه داد
 شگفت آمدش کار فرخ های
 نشست برش بدگل کامکار ۳۷۶۰
 ز پیش های آمد از مرز دهند
 بدو داد نامه چو نامه بخواند
 دل او چنان شد ز بسیار غم
 دو چشمش ز بر گریه بی نور شد
 ۳۷۶۵ هیچوقت با یک رفتن براه
 پدر را چنین گفت کاین اسکار
 برو تیز پایست یا کند پای
 شد اندر زمان ترجمانی بخواند
 و را گفت ازین هندوی تیز پای
 چه وقت آمد و چند بود او براه ۳۷۷۰
 بهند و زبان گفت پس ترجمان
 سپردی گشتن را هر چون پای
 چنان داد پاسخ که در چهار ماه
 ز بهر جوابم شه سر فرزند
 بود پیش من باز دره های
 ۳۷۷۵ برم زین سپه من بدو آگهی
 مرا چون فرستاد پس بیقرار

چو در نامه شه هر چه بد کرده یاد
 برخ بر زد و دیده دو رود را ند
 پرسید تا شامرا شهر یار
 نبشته شه شام چون کرد یاد
 فرو ماند از بس شگفتی بجای
 و را گفت این نامه واسکار
 ستودست بوم و برو ورز دهند
 ز دیده بدینار بر درفشاند
 که از خون دلش داد بر دیده ام
 شکیب آن زمان از دلش در شد
 نهان از پدر یک تنه بی سپاه
 کجا نامه آورد از آن نامدار
 بچند آمد از پیش فرخ های
 که پوشیده بروی زبانی نماند
 اگر بررسی تا ز پیش های
 چو پیرو ره را به بیگاه و گاه
 که ای اسکار شه خسران
 بچند آمدستی ز نزد های
 بیایم بپیمرده یکساله راه
 ز ند رای تا گردم امروز باز
 کجا شیر دارد برو به های
 که هستش دل از شادمانی تهنی
 دلش بود از لشکر شهر یار

اگر زانکه باز اوست جویای کین
 یکی گفت ای نامور شهید یار
 چنان دان که این نیست آن نامور
 شنیدم کجا دختری سروسرست ۳۸۲۱
 یکی دخترست او شه شام را
 کجا دوست دارد مرا و راهای
 نه از پیل ترسد نه از ترشیر
 چو قیصر شنید این شد دل دردم
 همی گفت کنز دختر شاه شام ۳۸۲۲
 بجانستم از وی کون بیم و باک
 اگر زانکه برو میات یافت دست
 های آید از زانکه یار یگرش
 که او خود بر آرد ز لشکر دمار
 اگر چه شکسته شد از ماهای ۳۸۲۳
 نباید بدان غره بودن که اوی
 که چون زنده شد باز آید او
 خبر شد بدو هر کجا هست وی
 کون تا او آمدن سخت کوش
 شب از روز امشب چو گیرد گریز ۳۸۲۴
 مگر تا رسد شان بیاری های
 که تا آمدنشان دگر ره بهم
 نگفت این و فرمود تا از سپاه
 سپه برگزیدند ششصد هزار

نمافیم ما زنده در این زمین
 از و بهتر است این دلاور سوار
 که بد بسته ز آغاز بر کین کرد
 که از وی هراسان تر از لشکرست
 سمر کرده در سردری نام را
 سرخنجریان در آرد بیای
 چو نیست جویای کین یک دلیر
 بسارید بر رخ زرد دیده دم
 دلم بود گشته گرفتار دام
 از و گشت خواهد سپاهم هلاک
 شود کشور روم از و پاک پست
 نباید سپهدار کس دیگرش
 کند یک تنه با سپه کارزار
 سر جنگیان زو در آید بیای
 هزیمت شد از ما و بر کاشت روی
 شه شام را سرفراز آید او
 بساید بساید زمین زیر پی
 شوم من سوی جنگ بنهاد گوش
 سپه را ند باید سوی نرم تیز
 پراکنده باشم سپه را ز جای
 بود مرا گشته چون نوش سم
 سپهدار مردی دوسد کینه خواه
 دلاور یلافی همه نامدار

ازو آسمان نا پدیدار شد
 چنان بود رخسنده از گرد تیغ ۳۸۰
 همی تیر بارید بر درج و تدرک
 از او ای اسبان و جر کمان
 سنان از سوی سینه رجوی بود
 یلان را ز سرباس سر شد ستوه
 بقلب سپاه اندرون نازنان ۳۸۰۵
 سرانرا بنیزه سداوید شد
 تو پنداشتی زرمگه ها موار
 چپ و راست هر سو که او حمله برد
 دوسه پیش گورد دلا و یکشت
 همه قلوب لشکر زبر کرد وزیر ۳۸۱۰
 گریزان برفتند ازو دیگران
 همه سوی قیصر نهادند روی
 همی گفت هر کس که از یک سوار
 که چو نان سواری ندیدیم ما
 بیک حمله صفی بهم برزند ۳۸۱۵
 چه بازخم کوپال سنگیش ترگ
 بنیزه یلان را ز زمین برگرد
 تو گویی که دیوست نه آدمیست
 چه یک مرد در پیش او چه هزار
 بدیشان چنین گفت قیصر که باز ۳۸۲۰
 کجا او بود و تیغ اخترهای

کجا روز همچون شب تار شد
 که برق درفشنده از تیر میغ
 چو بر سنگ و بر کوه بارد تگرگ
 همی کمر شد گوش و خیره روان
 رونده ز خون در سپه جوی بود
 ز خنجر زره بیگانه شد گروه
 گل کا مکار آفتاب ز ناز
 یلانرا بشمشیر خون ریز شد
 ز خون بود چون گاه گل لاله زار
 بکوپال یال یلان کرد خرد
 بقلب سپه در بزخم درشت
 سپه را بهم زود برزد نه در
 چو کشته شدند از سپه سروران
 دگر جنگ کردند ندیدند روی
 سپه گشت ما را همه تار و مار
 بجنگ اندرون همچو تندردها
 همه گرز بر تارک سرزند
 چه با خنجر آبگون بید برگ
 نرند بر زمین و پی بسپرد
 ازو در میاندا دل و جان غمیست
 ندیدیم ما این چنین یک سوار
 سوی روم باز آمد آن سرفراز
 سر جنگیان زود در آمد پیای

نه چندان سپه بدزروی گروه
 بتازی سپه بر اژایشان شکست
 سوی بنگه خویشان تیز تاز
 چو بر چپ و بر راست بکتن نماید
 ۳۸۷. نزروی سپه کس نرفت پیش
 بنزد پدر سوی پرده سرای
 همان بد گریزان شد شاه مصر
 پدر را هیچست هر جایگاه
 که دروی نشایست رفتن سوار
 ۳۸۷.۵ فرود آمد و رفت پیش پدر
 شب آمده رخت بردند پاک
 سحرگاه چو سر برزد از کوه سار
 سپه قیصر روم را بیکران
 نیارست در بیشه رفتن کسی
 ۳۸۸. هیچکس قیصر که آتش زنید
 مگر شای بسوزید در بیشه پاک
 پاسبان و را گفت یک یک سپاه
 کجا سر بر آتشش در زنیم
 که چو بشه همه تدو آست و گل
 همان بیشه بس بیکرانست و کوه
 زما لشکر دشمنان یکسره
 بدیشان نباشد ز ما دسترس
 زهر سو بر ایشان گرفتیم راه

کز ایشان تهمی بود صحرا و کوه
 فناد و زهشسان سپه دادست
 ز پس روی دادند و رفتند باز
 گل کا مکارا سب را تیز راند
 نیارست آهنگ کردن کشتش
 بسایند دید او پدر را بجای
 گرفته از آن زرمکه راه مصر
 یکی بیشه دید او گرفته سپاه
 در خشتش بهم در شده هامور
 همان هر چه ماندش سپه سر
 در آن بیشه کشت بود پیرا خاک
 در فشنده مهر آمد از هر کنار
 گرفتند آن بیشه را در میان
 نه بیرون بی اندیشه نرفت کسی
 درین بیشه زهر سو بی برد مید
 بر آید از جان و تنشان هلاک
 که زنی بیشه ما را چنان نیست
 ز سر تا بیایان بهم بز نیم
 نباید درین شاهرا بست دل
 بدو هست پیوسته چو شد ستوه
 روند از سوی کوه و سوی دره
 ز بیرون بیشه بیاسیم و بس
 شوند اندرین بیشه یکسر تباه

بنیزه دل دیو کین آزدی
همه از سوی رزم گیرید راه
جهان تنگ بر شاه تازی کنید
در آرم بقلب و بوم سایه دار
نمایید بدخواه را رستخیز
فلک را دمان گشت بر لاشه زد

که هر یک سپاهی بهم برزدی
بدیشان چنین گفت فردا پگاه
بهر گوشه رزم سازی کنید
که من مرد جنگی سه هزار
شما چون زهر سو در آید تیز
بلغت این و بودند تا زرت زرد ۳۸۵۰

گفتار اندر جنگ گل کامکار با سپاه روم

ز غریب دین کو تش شد کتر گوش
که بر ساخت قیصر سپه بشمار
که جز جنگ کردن ندیدستی
دگر هیچکس داشته ست از شما
همه جا ثلیقات آن مرز و بوم
بیاورد گردان گردن فراز
ز برگستوان دار و خنجر گذار
به هم چون رسیدند در ره فراز
ز گرد آسمان شد چو دریای قیر
گریزان شد از ناله نای دیو
که با تیره شب روز را راست کرد
بگرد سپه در نهان گشت بهر
بسایه تیر گزمت روان را پراند
همان از سپاه گل کامکار
بنیره تن رومیان آزدن

سپاه اندر آمد چو دریای بخوش
خبر رفت نزد گل کامکار
سوی رزم داد ست یکبار روی
نه چندان سپاهست کاندز جبار
همه جنگ جوینده گردان روم ۳۸۵۵
چو شنید این دختر سر فراز
دلاور سواران دوره هزار
شه روم را شد سک پیشبان
نهادند در یکدگر تیغ و تیر
برآمد ز کوس و تبیره غریب ۳۸۶۰
ز سم ستوران چنان خاست کرد
ستوه از سان گشت روی سپهر
بس دل که در برش خنجر کفاند
ز روی گره کشته شد بشمار
سته دختر شاه گشت از زدن ۳۸۶۵

بدادش چو دستوری آنگاه شاه
 پس از بارگوه رسی چار پای
 شه هند با او بشد تا ببلخ
 شه هند از بلخ چون گشت باز ۳۱۱۱
 بره در دوان پیکر اید شاد
 چو بر خواند مرنامه را خورد جوا
 ز بهر پدر و ز پری جفت خویش
 دو منزل یکی کرد و خود پیش راند
 چون زد یکی مرز روم او رسید ۳۱۲۰
 فرود آمد و برد پیشش نشان
 زاسب اندر افتاد بیهوش و حال
 پسر رفت و ز خاک برداشتش
 بر در گرفتش ز مانی دراز
 پسر را بوسید سد بار چهر ۳۱۲۱
 ز بهر توأم من بروم آمده
 ز بهایه قیصر شکسته شده
 پدر را چنین گفت کای سرفراز
 که تا باز دیدم رخت دلفروز
 ز هندوستان با سپاهی گران ۳۱۲۲
 که تا بر تو ناید ز دشمن شکست
 سپاه هست و پیل از پسم بیشمار
 دوسد گنج افزونتر آورده ام
 شه هند را من ز روی بهی

بیامد شتابنده با او بر راه
 همدرفت در راه پیش های
 همان همراهانش نه با عیش تلخ
 بیامد بهر گرد گردن فزان
 جوابی که آورد ویرا بداد
 دو چشمش شد از درد ریزنده آ
 دل مهر با نش شد از پنج یش
 سپه را سرا سر ز پس باز ماند
 بر راه اندرون مر پدر را بدید
 پدر چون نگه کرد زوی سرفراز
 تو گفتی که بر تن شد جان بال
 در آن خیمه گی خوار نگذاشتش
 بر آورد سر شاه گردن فزان
 و را گفت ای مر مرا ماه و مهر
 بدین کشور و مرز و بوم آمده
 بجان زان بر و بوم رسته شد
 مرا زان زمانه نیامد فزان
 شمع شد ز دیدار روی تو فروز
 چنان آمد من که باد بزان
 نگرود ترا اختر جنگ پست
 همان بیکران اشتراک ز بار
 کشن راه از زیر پل کرده ام
 نشاندم چو باید بشاها نشهی

که در بیشه گردندی مَرِ مار
 دگرچون نیابند خودخوردنی ۳۱۹
 در مه یا سه مه زنده مانند پس
 گرفتند پس گرد بیشه سپاه
 شه شام و یکسر سپاهش زجان
 ز تنگی نان خیره و آب خوش
 همان بود در بیشه بسیار مار ۳۱۹۵
 دو بهر ز لشکر بدان بیشه در
 سه ماه اندران بیشه بودند زار
 نه بیرونشان رفته در بیشه خوش
 فرستاده کس بره تیز پای
 بر چشم و گوش سراسر سپاه ۳۱۰۰
 مگرشان رهاندروان از گزند
 همیکرد نفرین گل کامکار
 ز بهر پدر بود خسته جگر
 که از بهر اوربجه بودند پاک
 همیخواست خود را بریدن گلو ۳۱۰۵
 بدل گفت اگر زانکه خورد اکشم
 پدر ماندم با سپه رنجه دل
 بر آنم که اندر رسد ازهای
 شکیب آمد اندر دلش آن زمان
 های دلاور چو آنگاه پیک ۳۱۱۰
 هم اندر زمان شد بر شاه هند

بر آرند از جان ایشان دمار
 نباشند در بیشه جز مردنی
 فسرده شود درد هاشان نفس
 برایشان بیستند هر گوشه راه
 بریدند او مید و ز خانمان
 ز بار غمات دل شده بارکش
 که گردند هر زمان جگرشان فگار
 تبه گشته بودند و رفته جگر
 شده بیخور و خواب از بیم مار
 نه روزی گذشته ز اندیشه خوش
 مگرشان خبر آورند ازهای
 که تا کی رسد شاهزاده ز راه
 بیا شدند این بچات از گزند
 شب و روز بر گردش روزگار
 ز بهر سپاهش همه سرسبز
 شب و روز با ترس و بیم و باک
 گرفته چو ره دید از چار و سوار
 نه خود را ز خویشان دوسدار
 اگر گیرم مرگ در رنجه دل
 کون یک کامد به تیز پای
 همی بود یکچند گه با غمات
 فرستاد و شد تیز بر راه پیک
 بدستوری رفتن راه هند

سپاهست بگزیده پنجه هزار
 من از پیش را ندیم چو باد بزان
 ۳۹۶ که هستی ز قیصر شکسته شده
 سرا پرده فرمای اینجا زدن
 دو روز و دو شب باید اینجا بگاه
 پس آنکه ز پس باز رفتن بجنبه
 که در بیشه شاه شامست اسیر
 ۳۹۷ همان دخترش هست با او که من
 پدر گفت فرمان من آن تست
 سر نیست فرزند جز تو دگر
 سپه را بفرود کامد فرود
 فرستاد از سوی بیشه دوان
 شنید این چو از روی گل کامکار
 ۳۹۸ بجان آفرین برستایش فرود
 های آنچه بر سر گذشتش پیش
 ز قیس دلاور برش یاد کرد
 ز پس بود قیس یل نامجوی
 ۳۹۹ سیوم روز بالشکر اندر رسید
 نوازیدش و کرد جاهش فروز
 ستایش برش قیس بسیار کرد
 شه مصر چون دید چندین هزار
 سرا پرده و خیمه بیکران
 ۴۰۰ کسان پیل زرادخانه برنج

بزرگان هندوستان هاموار
 لب از انده تو بدندان گزان
 بجان زان بروم رسته شده
 کجا هست جای فرود آمدن
 فرود آمدن تا بیاید سپاه
 نکردن بدین جای افزون درنگ
 کشت نیست اندر جهان دستگیر
 نخواهم بی اوزنده بر پای تن
 نه فرمان کجا جان من آن تست
 تویی مرا نور و چشم سر
 یکی یک مانند باد و دود
 خبر برد از تو دخت جوان
 رخسار گشت همچون گل اندر بهار
 همان هر زمانی نیایش فرود
 پدر را همه گفت از کم و بیش
 دل شه بدان نامور شاد کرد
 براه اندرون با سپه تیز روی
 بر شاه شد شه چو او را بدید
 بر رسید سدره ز راهش فروز
 و را بر سپه شه سپهدار کرد
 ستور و شتر گور و زربار
 صف پیل رزم و سپاه گران
 همان تاج و تخت و گرانبار گنج

۳۹۳۵ بسی جنگها کردم از بهروی
 بن داده چندان طرائف که شاه
 نه در مصر باشد نه در مرز شام
 بیامد شه هند با من بداه
 مر مرز خراسان زمین بازگشت
 ۳۹۴۰ همیخواست با من بروم آمدن
 بسد لابه کردم و را با ن راه
 قوی گشته شاهی هنوزش نبود
 بن بر خزینه هزینہ شدش
 مرا داده پیاست سد بیشتر
 ۳۹۴۵ هزارا شتر بارکش همچنین
 هیدون گرانمایه سد پاره ترک
 زره بیشمارست و خنجر بسی
 هزارست زترین و سیمین طبق
 پراز مشک و کافور حقه هزار
 ۳۹۵۰ که یک حقه زان بار یکا شترست
 سرا پرده و خیمه سیسد فرون
 همان خرگه از خنجر بخش نمده
 غلام و کنیزست نیکو هزار
 ز بهرمی و میهمانست باز
 ۳۹۵۵ صراحی و کاسه ست از زهر و سم
 سمندر از اریست از بهر خوان
 طریفیل کجا خیزد از هند هست

سرد شمشیر را سپردم پی
 شنیده نباشد ز کس هیچگاه
 طرائف که شه دادم از بهر نام
 همی راند در راه با من دو ماه
 پی پیل ز ندش زمین در نوشت
 بکین سوی این مرز و بوم آمدن
 که بر هندوان بود نو گشته شاه
 ز هر گوشه دشمنش کین فزود
 هزینہ فزود کر خزینہ شدش
 دونده هزارا سب با نین ز
 پلاک دوسد تیغ در خور دین
 بزر کرده سیسد سپرهای گرگ
 کمرها که چوانان ندارد کسی
 همیدون ز عودست رنگین طبق
 فروست زترین همه هاموار
 سدا ستر همه بار عود ترست
 بزر آزرده دیبه گونه گون
 که چوبش ز عودست بیشست
 بزر جامها بافته ده هزار
 دوسد خوان سیمین ز زر کرده
 طبقها مکمل بدتر تیم
 که چوانان ندیدست کس در جهان
 دوسد اشرکاران با نینست

فرود آمد از اسب بوسید خاک
 بفرمود تا اسب را بر نشست ۴۰۰
 مر آن بیشه را چندی از هر کران
 همی دادشان آگهی از همای
 برون آمد از بیشه یکسر سپاه
 بازمید قصیر چو گفتندش این
 چو باز پس شدها بنجاهای ۴۰۱
 فرود آمد و بود و آسوده گشت
 رسیدش بدر یا سپه چون فراز
 سپه چون سراسر فرود آمدند
 همیکرد یک یک بر او آفرین
 شه او را در دیده بوسید و گفت ۴۰۵
 سزد گر بیا داشتن تو رسم
 همان دختر شه گل کا مکار
 شه شام چون دید بیلان ژند
 از بیانات بترسید و گفتاهای
 ز بهر شه روم تا در نبرد ۴۰۲
 همان نیز بسیار گنج و سپاه
 فروماند خیره از آن بیکران
 همای گزین با گل کا مکار
 ز بهر تو آورده ام من زنند
 بوسید رویش گل کا مکار ۴۰۳
 مرادیدن تو ز گنج گهر

شمش آفرین کرد بر جان پاک
 ز سختی سپاهم همی گفت سرت
 بقصر دویدند کند آوران
 که از یک کران بیشه پرداخت
 همی آمد از راه بی مر سپاه
 ز پس برد لشکر در منزل زمین
 فرود آمدن را گزین کرد جای
 برش تا سپه راه پیوده گشت
 همان نامور قیس گردن فراز
 شه شام را پیش خرم شدند
 بشد قیس و بوسید پیشش زمین
 که رنجی که بردی نما ندم نهفت
 که اندر سپه نیست چون تو کسم
 فری گفت مرقیب را بشمار
 از و هر یکی همچو کوهی بلند
 که آورد سد گفتی از مر مای
 بر آرند از جان و لشکرش گرد
 بدید و طرایف بی اندازه شاه
 گر نمایه اسبان و از اشتان
 چنین گفت کین اشترازا بهار
 هم از هندی و ز مای و ز مرز سند
 و را گفت ای پرهیز شهریار
 بهست و ازین خراسته سر بسر

دو چشم سرش هردو خیره بماند
 های دلاور همه هر چه بود
 پذیرفت ازو هیچ جز یک ستور
 دوا قلیم رفتی بیک روز در
 ۳۹۸۵ شه مصر دیگر بندیده پیل
 از ایشان بدل در شکوه آمدش
 سه روز و سه شب چون بر آسوده
 های همایون سپه برگزید
 بشد پیش رجایی نیا سوره هیچ
 ۳۹۹۰ بیک هفته نزد یک آن بیشه شد
 همان روز برزد بروی سپاه
 دوسد مرد را بیشتر کشت و خست
 شه شامرا کس فرستاد و گفت
 که من این زمان راه بگشوده ام
 ۳۹۹۵ بسه روز فرسنگ سدرانده ام
 پدر را براه اندرون دیده ام
 مرا دید در ره زین بازگشت
 شنید این خبر چون شه شام زد
 خود و دختر و آنچه ماندش سپاه
 ۴۰۰۰ نخستین برش شد گل کامکار
 چنان هردو را برآمد خروش
 برایشان شه شام گریان بود
 های دلاور چو شه را بدید

لسی آفرین بر شه هند خواند
 پدر را بخشید بر جای زود
 رونده بد انسان که بر چرخ هرا
 بتازش چنان بد که مرغی سپر
 یکا یک بدید او چو یک کوه نیل
 دل از سسم ایشان ستوه آمدش
 ز پس رفت و چون باد برداشت
 دوره ده هزار و سرائندر کشید
 شب و روز در راه نغنون و هیچ
 نزد یک بیشه بی اندیشه شد
 سوی بیشه بگشود یک کوثر راه
 فزون از دوسد را گرفت و بست
 برون باید آمد کنون از نرفت
 چو باد بزان راه پیموده ام
 ز پس لشکر بیکران مانده ام
 و را چهره و چشم بوسیده ام
 تو گفتی که با باد همنبار گشت
 برون آمد از بیشه با گام زود
 رخ از در و انده شده همچو کاه
 گرفتش ز مهر دل اندر کنار
 ز گریه که از هردوان رفت هوش
 بر آن هردوان دلش بریان بود
 تو گفتی که نوگشته مه را بدید

۴.۵. بشد با طلایه بگشتن بگرفت
همان قیصر روم چون زو خبر
بشب در طلایه بهم برفتاد
کشیدند شمشیرها از نیام
۴.۵۵. ز هر سو سپه کشته شد مرد چند
که ز آن سو طلایه ست مردی هزار
که خاره ست با تیغ او چون خمیر
اگر زانکه او نیستی در میان
چو بشنید قیصر سپه سی هزار
۴.۶۰. ورا گفت امروز لیست آورید
که چون از سپاه او گرفتار گشت
گمانش چنان بد که هستارهای
سپاهی نهادند سر سوی قیس
بگرد اندرونش گرفتند سنگ
۴.۶۵. ز تازی گره چند گرد گزمین
همی برد حملت چپ و راست قیس
هزار و دوسد مرد جنگی بگشت
شد از وی خبر زی دلاورهای
گزید و سبک راند مانند باد
۴.۷۰. خروشی بر آورد مانند شیر
کز ارد بیک زخم دو نیمه کرد
سوی قیس بگشود راه سپاه
بهر سو که او داد از کینه روی

بهر گشته ره نوشتن گرفت
رسیدش همی وز سپه سرسپر
سوی یکدگر دو سپه سر نهاد
زدند از گه شام تا گاه بام
خبر برد از سوی قیصر نوند
میان اندرونشان یکی نامدار
بماندند از روی میان خیر خیر
نبودی کسی کشته از روی میان
فرستاد گردان خنجر گذار
بنزد یک من بسته دست آورید
ز تازی گره بخت بزار گشت
در آرد ویرا مگر تازی پای
زدیدارشان زد شد روی قیس
کشیدند شمشیر سیما برنگ
بگشتند و شد قیس دل حزین
همی کرد روی سپه کاست قیس
بدان لشکر کشن نمود پشت
هزار و دوسد مرد زرم آزمای
چو چشمش بدان رویان برفتاد
بر آنخت شمشیر گردد دلیر
بخون از زمین زد بنشان کرد
زد شمشیر شد کینه خواه
چپ و راست لشکر ز خون را چری

که آورده تو ز هندوستان
 ز گنج گهر به سرا روی تو
 های دلاور بخندید و گفت
 ۱۰۳۰ مجور بهشتم نباشد نیار
 پس آنکه بوسید دو چشم اوی
 بیامد بنزد پدر شادمان
 ستایش بی کرد بر روی های
 فرود آمد آنجا بنزد پدر
 ۱۰۳۵ شه شام را رفت هر روز پیش
 بیاورد یکماه با لشکرش
 ز پیلاش از سپاه گران
 که ترسیده بدست از در نبرد
 سری با سپاهی ز پیوند دژ
 ۱۰۴۰ که تا آن یلانی که بگریختند
 دهد شان حصار برون آورد
 خبر چون ز لشکر شنید و های
 بیامد بر قیصر و رومیان
 برون آمدند آن حصار سپاه
 ۱۰۴۵ بدیدار شه شادمانه شدند
 های دلاور چو ماهی گذشت
 که بدوش بدان ره شدن خوارتر
 چو شد نزد قیصر پیش میل راه
 طلایه برون کرد مردی هزار

ترا خواهم ای گرد گیتیستان
 ز مشک تبت به مرا موی تو
 مرا چون تو هستی سزاوار جنت
 ز تو زهر نوشم شود ریخ ناز
 بسوی پدر داد از آنجای روی
 و را دید خرم دل و بی غمان
 فرود آمدن را برش دید رای
 سرا پرده نزد برباب رود بار
 نه یکبار دلشاده بار پیش
 خبر بود هر روز ز قیصرش
 همیگردش از جنگ جستن گران
 همیزد بلب بر زول باد سرد
 فرستاده بدسوی در بند دژ
 بدان دژ درون فتنه انگیزد
 بر شاه خود شان برون آورد
 ز نزدیکی دژ سپرد اخت جای
 گشاده ز پیکار و ز کین میان
 همه روی دادند نزدیک شاه
 بجسته ز دام زمانه شدند
 ز نزدیک بیشه براهی گذشت
 سوی جنگ بدخواه خسته جگر
 فرود آمد او با سدا سر سپاه
 بفرمود تا تیس خنجر گذار

بر او کار پیکار دشوار شد
بجنبید بالشکر خود نرجای

همان با سپه سوری پیکار شد
خبر یافت زو نامگسترهای

دیگر جنگ های باقیصرم

نزدند و بپیمودند میل میل
تو پنداشتی که بدرید کوس
تو گفتی سپهر اندر آمد نریای
وزو گشت و بود ترا که رسان
نهادند در جنگ بر پای دست
کشنده کمان کیسور دو سپاه
ز راست و ز چپ جنگ برخاستند
که روی هوا ناپدیدار کرد
چو در از درد آتش درفشده بود
که از میغ گفنی مگر برق زد
چو ماه در هفته نورد آینه
بی کوه سنگی هم کو فتنند
رونده بد افسان کجا کوه نیل
که پیلان نشان بر زمی برزدند
کجا بود آورده از هند شاه
سواران جنگی در آن کارزار
که جاری زخون بود جوی زمین
زخون شده همه دشت سنگرنگون
ستوران بخون خاک آغشته را

بفرمود تا کوس بر پشت پیل
چو از پشت پیلان بغیرید کوس ۴۱۰
ز هندی درای و ز شیپور و نای
زدند آینه پیل را هر زمان
زمین از پی پیل شد پای خوست
رسیدند در یکدیگر دو سپاه
سبک سوی یکدیگران تا خستند ۴۱۵
ز ستم ستوران چنان خاست کرد
سان آنکه در گرد خشنده بود
هم از گرد تیغ آن چنان بر وزد
ز پشت دمان نرند پیل بنه
چو پیلان جنگی در آ شرفتند ۴۱۰
نبردند روی گره دیده پیل
ز پیلان جنگی هراسان شدند
همای سرافراز و قیس و سپاه
بکشتند از رویان ده هزار
ز کشته چنان گشت روی زمین ۴۱۵
همه دشت سنگرنگون شد زخون
سپردند پیلان بی کشته را

همان قیس چون روی او را بدید
 ۴۰۷۵ دو بهر و بکشتند از آن چل هزار
 گریزان دگر آنچه ماندند رفت
 گریزنده چون نزد قیصر شدند
 چنان شد دل قیصر از بس غمان
 ز بس انده و ریخ بیهوش گشت
 ۴۰۸۰ بدل در نه چندان ترس افتاد
 سپه را چون شکست قیس و همای
 ببرد ند چیز که شایسته بود
 سوی لشکر خویش رفتند باز
 چنان شد ز بس خرمی شاه شام
 ۴۰۸۵ وزیر نسوی قیصر بغم شب گذشت
 را ندیشه نامگسترهای
 گهی گفت با او نسازم نبرد
 یکی استواری بیاید گزید
 که تاوی رود زمین ولایت برود
 ۴۰۹۰ گهی گفت ننگ آیدم از شدن
 هموزم سپاهست و لشکرهای
 گهی گفت از و رستخیز آیدم
 همان به که گیدم سرخوشتن
 باندیشه تا روز پیمود شب
 ۴۰۹۵ بر آن رای زن گشت قیصر که جنگ
 بفرمود تا مرد نهسد هزار

بسی سرداران را ز تن سر برید
 که قیصر فرستاد نری کارزار
 دل هر یکی گفتمی از غم بگفت
 نشانده همه خاک بر سر شدند
 که گفتمی ز تن گشت جانفش روان
 چون هر هلاهل بر و فرشت گشت
 کجا کرد شاید خرد مند یاد
 نکردند دیگر سوی جنگ رای
 را سب و سلاح آنچه بایسته بود
 دو گرد دلاور دو گردن فرار
 که پنداشتی یافت گیتی تمام
 همی نوک دندان بلب بر گماشت
 بپیمود تا روز شد گونه رای
 نباید مرا نیز پیکار کرد
 بدو اندرون چند سال آرید
 نریزند دیگر پیکار خون
 نهانی ز دشمن بختی بدن
 زدن بایدم تا نیم باهای
 با خرمیدون گریز آیدم
 بدشمن دهم کشور خوشتن
 چو از روز بخت نمود شب
 کشد گرچه گرددش پرگار تنگ
 همی روی دادند نری کارزار

بهر دوسپه روی دادند تیز
 ۴۱۶. ز پیلان جنگی زمین خم گرفت
 ز شمشیر گردان ببارید خون
 زمین را ز خون روی گلزنگر شد
 کمان گوشها همبر گوش گشت
 هوا شد چون زبور خانه ز تیر
 ۴۱۷. دلیران چو شیران جنگی شدند
 همی ناوک انداز انار پیل ثرند
 ز بد دل پدیداری آمد دلیر
 ز ستم ستوران تازی نژاد
 بدان سان ببارید بر ترک تیر
 ۴۱۸. ز گرد آنکه بر آسمان خواست شد
 چو پیکار را کاره شخوار گشت
 همای و گل کامکار گزمین
 نهادند سر سوی قلب سپاه
 ۴۱۹. فکندند در قلب سردی هزار
 چو روی سپه را شکستند قلب
 بدانست قیصر که برگشت بخت
 چو بر قیر گردون پراکند شیر
 ز هم باز گشتند هر دوسپاه
 گل کامکار و همای آمدند
 ۴۲۰. شه مصر دلشاد با شاه شام
 بخوردند و خفتند تا با مداد

برآمد تو پنداشتی رستخیز
 ز گرد سواران هوا نم گرفت
 ز خوی گشت بر تازیان تیر بون
 چو با قوت سرخس ز خون سنگ شد
 کمندافت باز و دوش گشت
 ز پس خون زمین راست چون آبگیر
 بجنگ اندرون بید رنگی شدند
 بسی گرد را بر زمین بر فکند
 که این بود چون روی به آن همچو
 بر روی زمین ز لرزه درفتاد
 که در ماه دی ژاله بر آبگیر
 تو گفتی هوا باز زمین راست شد
 سته دشمن از کین و پیکار گشت
 همان قیصر گردوزین روز کین
 دریدند یکسر همه قلبگاه
 سپردند شان ز پری هاموار
 ز هم سر بر شان گسستند قلب
 بسد چارژ تاشب بکوشید سخت
 هوا گشت مانند دریای قیر
 سری بنگه خود گرفتند راه
 بمی دست بردند و خرم شدند
 فرود آمدند و گرفتند جام
 همه شب ز پیکار کردند یاد

چو آمد شب از جنگ گشتند باز
 پیش پدر شد ههای گزین
 پدر را چنین گفت که مروز جنگ ۴۱۲۰
 شد از دشمنان کشته چندان سپاه
 شب آمد و گرنه ز رومی گروه
 بر آنم که فردا گیرند پاک
 بجای رود قیصر بد گمان
 شود کار پیکار بر ما دراز ۴۱۲۵
 بسا سخ پدر گفتش ای نامدار
 گرفتی و ز شاه و خان و مان
 نیاید کس از روم دیگر بشام
 پس آنکه پسر با پدر باده خورد
 دگر باره فرمود تا کوس کین ۴۱۳۰
 سپه سوی پیکار دادند روی
 همان رفت با وی گل کامکار
 شه مصر هم رفت با شاه شام

و از سوی بنگه نوشتند باز
 پدر کرد بروی بسی آفرین
 چو کردیم ما هر یکی بیدرنگ
 که شد پشته از گشته در رزمگاه
 نمادی یکی در درو دشت و کوه
 همه کاله و رخت ریزند پاک
 که نارد بر ما کسی زو نشان
 نگرود اگر کشته آن سرفراز
 چو کردی سپاه و را تار و مار
 سپارند و را بتور و میسان
 شود مر ترا کشور روم رام
 برون آمد از جزیع تا ز نرود
 نهادند بر پیل و بر اسب زین
 ههای دلا و بر بشد کینه جوی
 کمر بسته کوشش و کارزار
 سپه هر چه بودند تازی تمام

دیگر جنگ ههای با قیصر روم

و آن روی قیصر سپه را براند
 برآمدند و لشکر آوای کوس ۴۱۳۵
 بنالید نالنده نای نبرد
 تبیره چنان تند راواز شد
 ستاره ستوه آمد از بس سنان

برفتن درون گرد برمه فشانند
 سرگرد بر روی مه داد بوس
 دولشکر گزیدند جای نبرد
 که با نکش ز کیوان بر افراز شد
 گران شد رکاب و سبک شد عنان

های آنچه شایسته بدرگرفت
 دگر لشکر خویش را بخش کرد
 ۱۸۵ گریزنده قیصر بشد همچو باد
 یکی قلعه بودش بدریا درون
 بدان قلعه در رفت و در را بست
 ز شاهی و از تخت مانده جدا
 چنین است کردار گردان سپهر
 ۱۹۰ سرازرا که پرورده باشد بنابر
 همیشه چنین بود و زین بدنگشت
 با عمارت نماند هیچی
 کس از چرخ گرد نده خشنود نیست
 چو قیصر بدریا گریزنده شد
 ۱۹۵ سپاهش سراسر گریزان شدند
 های و شه شام در کشورش
 بغارت نهادند هر جای سر
 بجای نماندند بنگاه و رخت
 سوی شهر قیصر نهادند روی
 ۲۰۰ سرایش ز خوبان برداختند
 از آن پس زدند آتش در سرای
 بتاراج دادند کشورش یاک
 نرست اندران مرز از ریخ کس
 همان قیس بسیار کسر انجون
 ۲۰۵ بدان نامور کش دل از مهر رخت

ز چیزی که آمد مرا و را شکفت
 بداشن رخ سروان رخسار کرد
 یکشتی وزی دریاه او سر نهاد
 تو گفتی که هست آسمان از استون
 دلش نشترانده و غم بخت
 گرفتار تیمار و درد و بلا
 که زان کین کشد کش نمودست
 کند بسته ریخ و گرم و گداز
 ز مرد خرد جز بکین بدنگشت
 بفرجام کینت فزاید همی
 امید کس از وی به بود نیست
 همان بخت با او ستیزنده شد
 ز درو چشم خونابه بریزان شدند
 ببردند رخت همه لشکرش
 زدند آتش اندر همه بوم و بر
 برومی گره بردند آشفته بخت
 ببردند چیزی که بد اندروی
 نهان نگرده گنجش بر انداختند
 نه گنجش بماندند و نه چارهای
 فشانند بر تخت و افسرش خاک
 جز آنکش بدل بود فریاد و بر
 ز شه خواست کش بد خرد و هنر
 در آن بوم و بر آتش عشق بخت

ز سیماب برزد ز شنگرف سر بد انسان کجا لاله از بر سر

دیگر جنگ های باقیصر

دیگر باره دولشکر نامدار
برآمد خروشیدن کز نای
تبیرو بکردار تندرمید ۴۱۶۵
سپهر و ستاره سته شد ز گرد
ز خون جوی جاری دوسد پیش
ز گرد سپه تیغ جنگاوران
فلک را تو گفתי که چنبر کشت
پی نرند پیلان زمین کوب شد ۴۱۷
ز بانگ تبیره که در گوش رفت
ز غریدن کوس لرزید کوه
سوی میسره قیس لشکر شکست
سوی میمنه نامکسترهای
بقلب سپه در گل کار ۴۱۷۵
بفکنند چندان که اندر سپاه
چو قیصر چنان دید تیز اسب گرد
چراو پشت بنمود یکسر سپاه
های دلا و بررفت از پیش
سوی لشکر خروشتن باز گشت ۴۱۸۰
بتاراج تازی گره سر نهاد
سراپرده و خیمه و خواسته

شتابنده رفتند ز کارزار
برانگخت گفתי جهان را ز جای
و ز آوای او شیر شریه رسید
دل بد دلان گشت زنگار خورد
برزم اندرون از پس و پیش گشت
در فشان چو شب ز آسمان اختران
سم تازی اسبان همی سنگ گشت
جهان از سواران پراشید شد
تو گفתי که از سر همی هوش رفت
دل رو میان شد ز کوشش سته
بسی رو میان را بدست و بخت
رمانید رومی گره را ز جای
همی کرد چون شیرند کارزار
نبه گشته را بر زمین جایگاه
هزیمت شد از پیش گردان چو گرد
گریزان پس او گرفتند راه
نبه چون بدو ره نمایان کشت
نوندش چو نامه زمین در نوشت
نکردند از کوشش و کینه یاد
ببردند و سد گنج آراسته

بیامد دوان تا در کوتوال
 بفرمود پس کوتوال آن زمان ۴۲۳
 گرفتند و در قیصر آویختند
 گرفتند و پیرا بستند دست
 فرستاد و پیرا بنزد همای
 زما بیگنا هان مکش کین دیگر
 که ما زو نبودیم خشنود خود ۴۲۴
 بردند و پیرا چو پیش همای
 که پای اندر آورد و پیرا ببند
 ز کم سایه تر روز بانان که داشت
 وز آنجای برگشت و شد باز پس
 همای گزین چون نزد پیرای زوم ۴۲۵
 بنزد پدر رفت وزی شاه شام
 پیش پدر یاد کرد آنچه دید
 پس آنگاه از قیصر آورد یاد
 بنزد شاه شامش آورد و گفت
 بسد حیلست آوردم او را بدست ۴۲۶
 اگر زنده ماف و را گر گشتی
 شه شام فرمود گردن زردش
 ز تن جان قیصر برداختند
 چنین آمد آیین گردان سپهر

که برد ز تن وی سر کوتوال
 بد نکس که بودش بدل مهربان
 چپ و راست شورش برانگیختند
 مه دشر چو دیدش بسته دود
 و را گفت بسپر تو سر زیر پای
 بیند از و پیرا بشمشیر سر
 بما برانز بود بسیار بد
 همای دلا و ر همان دید رای
 ببندش چو دو پای اندر فکند
 تی چند را قیس بروی گذاشت
 نیا نرزد دیگر از آن قلعه کس
 گذر کرد و آمد بدان مرز و بوم
 دل از بند قیصر شده شاد کام
 وزان سرنجهای کجا او کشید
 که چون نرو بدام بالا افتاد
 که بد زو چو باغم دل و جانست
 ببند اندر آوردش پای بست
 تودانی که سرداری و سرکشی
 جگر را بنوک سنان آزدش
 سرش بر سر نیزه بر ساختند
 که جاوید کس را نجستست مهر^(۱)

(۱) متن ناقص است و پس از این بیت ابیاتی چند گم شده است.

بنگذاشت بادی کجا برجهد
 نگهداشت فرمود دخترش را
 که از مهر دخترش بد دل بتاب
 های دلاور بد آگاه از آن
 ۴۲۱. شه شام را باز گفت این های
 که آن دخت را پیش قیس آورند
 بدان تا و را جفت خود گیرد او
 چنان کرد قیس دلاور که شاه
 پس آنکه یکی مرد روی نژاد
 ۴۲۱۵ ز قیصر و را داد و قلعه خبر
 سرافراز قیس و های گزین
 بروند با خود سپاهی گران
 نشستند در بیست کشتی و راند
 رسیدند زری که هیونان آب
 ۴۲۲. بنزد یک قلعه بدر شد سپاه
 دو سال اندر آن قلعه قیصر ماند
 در آن قلعه از آب تنگی بجاست
 چو مردم همی مرد بر یکدگر
 بقیصر فرستاد کس کو توان
 ۴۲۲۵ ترا باید از قلعه رفتن بدر
 مگر وی بجان زینهارت دهد
 و گرنه در این قلعه غوغا کنند
 چو قیصر شنید این برآشت سخت

سوی خانه او کسی سر نهد
 همان خویش و پیوند و گوهرش را
 همیکرد بردیدن او شتاب
 ولیکن نه آگاه بد شاه از آن
 بر آن زد شه شام در وقت باری
 و یاقیس را پیش دختر برد
 بسوگند و پیمانش بپذیرد او
 ز رای زمین دید آیین و راه
 بیامد شتابان بر شا هزار
 ز دریا و از راه و سر بسر
 نهادند سر سوی دریا بکین
 همه نامداران همه سروران
 همی باد چرت تیر کشتی جهانند
 بیستندشان رهمنوان آب
 گرفتند بر قلعه بپناه و راه
 از آنجای شهزاده لشکر نراند
 هم از نان و هر خوردنی بنگاشت
 بریدند او مید یکسر ز سر
 که ما را ز تو شاه بدگشت حال
 شدن پیش این کرد پرخاش
 یکی کشور نامدارت دهد
 همه پشت و پای و سرت بشکنند
 بلرزید مانند برگ درخت

شکسته درختان شکوفه فشان
 های و پدر هر دودل شاد کام
 ۴۲۷۵ شه شامرا گفت آنکه های
 مرا وصل ده با گل کامکار
 شه شام گفتا که فرمان تراست
 توان کردی از بهرین درجهان
 برآمد برین وعده چون هفت
 ۴۲۸۰ کنون دختر و کشورم آن تست
 سزد گر تو پیمان کنی با پدر
 سوی مصر چون باز شد شاه مصر
 بشام اندرون شاه با شی مدام
 که من پیرم و نیست فرزندان
 ۴۲۸۵ ترا هست جفت و مرا غمگسار
 چو زایدر تو او را بری سوی مصر
 سوی کشورم دشمنان سر نهند
 اگر چند بگذشته سال منست
 و را دوست دارند کشوره
 ۴۲۹۰ از نیروی شاید اگر وی ترا
 و را باز باید ترا گفتن این
 پاسخ چنین گفت ویداهای
 پدر هر چه گویم از آن نگذرد
 بگویم بدو هر چه گفتی تو شاه
 ۴۲۹۵ رود تا از پدر ببهبودیت

بسبزه از و باد غبر نشان
 بودند دو ماه با شاه شام
 حو آمد مراد دل تو بجای
 اگر رای بینی تو ای شهریار
 بساید کنون کرد کار تو راست
 که کس نیست کرده هگر زانها
 شدم دشمن از تیغ تو پامال
 سپاهم همه زیر فرمان تست
 که مانده ترا اندین بوم و بدر
 تو با او پی فسیری راه مصر
 ترا روم باشد بفرمان و شام
 بجز دختری نازش انجن
 که مانده مرا درجهان یادگار
 از اینجا ی ره بسپری سوی مصر
 دگر راه با من همه بستهند
 شه مصر را نیز حال منست
 که خویش و تبارند لشکر همه
 بجوید دل و شاد دارد مرا
 که از وی روانست بهفتن این
 که آن کن که باشد ترا کام وای
 بن جز بیچشم بهی ننگرد
 کنم شادمانه و را باز راه
 بخوید بجز کام و خوشنودیت

۴۲۵. که یکبار رستم بدین چه فرود
 کوزن فوبت تست ای بد نژاد
 و گر نه منت خود فرود انکم
 جهود این چو از شاهزاده شنید
 بجه چو رفت فرودت مرد جهود
 ۴۲۵۵ که آوردش اسب و سلاح و سپاه
 بفرمود تا مرد سد بیشتر
 خزینه کجا بود در چاه پاک
 بیالا از آن چاه چندان گهر
 پراز بار کردند و بردند شاد
 ۴۲۶۰ بفرمود تا چه بینباشند
 بتساراج دادند خان جهود
 بشد شاهزاده بنزد پدر
 پدر کرد بروی بسی آفرین
 یکی هفته آنجا یکه شاد خوار
 ۴۲۶۵ برانند تا سوی در بند در
 فرود آمدند و بدش در شدند
 خزینه همه پاک برداشتند
 و از آنجا یکه سوی شام آمدند
 بشهر دمشق اندرون سدهزار
 ۴۲۷۰ چنان بود آذینها سر بسر
 در و بام و بزرگ بیاراستند
 بر آذینها زر و گوهر نثار

شدن می نخواهم دگر و فرود
 رسن گیر و در چاه رو همچو باد
 و یا ایدرت سر زنت بر کنم
 فروشد بچاه و دم اندر کشید
 فرستاد مرقیس را شاه زود
 همه باز ماندند لشکر ز راه
 شدند اندران چاه بسته کمر
 کشیدند بیرون همه از مغاک
 بر آورد هر یک که زو سدستر
 چو از زر تهمی کرد چه شاهزاد
 در و مرد را خوار بگذاشتند
 از آن پس که بردند جان جهود
 گذشته بگفتش همه سر بسر
 همان شاه شام و سپه همچین
 بود و پس آنگاه بر بست بار
 همانجا پهلوی در بند در
 بدش در بزرگان لشکر شدند
 بدش در یکی گرد بگذاشتند
 بره در دل شاد کام آمدند
 بپستند آذینها ها موار
 که طاووس در جلوه بگشاد پر
 بدیای رومی پیراستند
 چنان بد که در باغ وقت بهار

بشاهی درون با گل کا مکار
 ۴۳۱ چنین تا نود سال بروی گذشت
 نه او ماند و نه جفت او در جهان
 نماند جهان بر کس و هم نماند
 چنین بود تا بود وزین برگشت
 نگو نامی اندر جهان یادگار
 خنک آنکسی کو نگو نام مرد
 ۴۳۲ ز مردم نماند بجز نام نیک
 بسر بردم این مایه ورد استان
 سراسر بشعر آبخان گفته ام
 چنین داستان کیست گفته دگر
 ۴۳۳ بیکسال گفتم نه بیش و نه کم
 سر شاعرانم من اندر جهان

هیراند با خرمی روزگار
 جهان نامه عمرش اندر نوشت
 نه آنکس که بود ندباوشهان
 درو چاروان کام دل کس نراند
 جهان ماند و ماند درو گذشت
 بماند همی تا بود روزگار
 بجز نام نیکو ز گیتی نبرد
 فری آنکه او راست فرجام نیک
 ز کرده بهم گفته استان
 که در معانی درو سفته ام
 سراسر بخوان و بدو در نگر
 بنام امیر هایون هم
 که در خدمت میر بستم میان

سخن راست آغاز و انجام از وی

بجز مدح او تا توانی مگوی

بخط این بنده سید شرف الدین خراسانی مشهور به
 شرف معلّم زبان فارسی در دانشگاه کبیر نجفستان
 در ماه مه و شروئن ۱۹۶۲ مسیحی تحریر یافت بعون الله تعالی

بگفت این و پیش پدر رفت شاد
 پدر را بسوگند و پیمان بست
 که با او بر این نیز پیمان بکرد
 پس آنگاه عهد گل کا مکار
 سپردند و دیدا بشادی و ناز ۴۳۰۰
 یکی سو کردند با خرمی
 دو هفته را دین چنان بود شهر
 نرمی خوردن و بانگر را مشکرا
 توپداشتی خرمی را نهاد
 بفرخنده هنگام و فرخنده فال ۴۳۰۵
 توگفتی بمه مهر پیوسته شد
 بهم چون رسیدند دو مهربان
 در کام دل شاهزاده بست
 ز یکدیگران کام برداشتند
 شه شام شاهی بفرخنده رای ۴۳۱۰
 بخت شهی مرو را بر نشانند
 برقت او و یزدان پرستی گزید
 کسی کو ز دل گشت یزدان پرست
 اگر زانکه خواهی تو هر دو سرای
 که یزدان پرست است این ز بیم ۴۳۱۵
 چو بر تخت بنشست فرخ های
 سپاهی که آورده بد شه دهند
 فرستادشان شادمان باز پس

همه گفته ته و را کرد یاد
 بیاورد نرمی شاه شام و نشست
 ز دوری فرزند شد جفت درد
 ببستند هم در زمان استوار
 بشهزاده کرد کردن فرار
 که چونان بند کرده کس ز آدمی
 که گفتی مگرش از بهشتی بهر
 ز شادی و از دستبند سران
 در آن بوم و بر چرخ گردان نهاد
 پیوست با مه شه بی همال
 دل هر دو با مهر پیوسته شد
 سزاوار یکدیگران هر دو ان
 گل مهر در باغ شادی شکفت
 چو یک هفته دلشاد بگذاشتند
 سپرد و سپه را بفرخ های
 و را شاه شام و شه روم خواند
 به راستی و درستی گزید
 ز بهمش روان و دل از غم پرست
 همیشه یزدان پرستی گرای
 برو کار دشوار گردد سلیم
 شه مصر شد شادمان باز جای
 بدانکه که پیورده بد شه دهند
 بفال بهی کامران باز پس

revenge on the Jew who had tricked him before he went to India. All the treasure in the well was looted, the Jew was pitched in and the well filled in upon him. Next the treasure in the frontier fortress was gathered in. Great festivities followed in Damascus, which continued for two months, at the end of which Humāy asked the Syrian king to fulfil his promise of seven years since and to marry him to Gul. The wedding was celebrated with due pomp and circumstance, and the king handed over his kingdom, to which Byzantium had now been added, for Humāy to rule over with his father's consent. The king of Egypt then departed homewards, and the Indian army was sent back to India.

With the Rose of Kāmkār, enthroned as king
Humāy passed all his days in happiness
until ninety years had flown over him
and fate rolled up the scroll of his life.
He remained not in this world, neither his mate,
for there no heart enjoys eternal gratification.

So the tale of Humāy and Gul comes to its quiet close, and the complacent poet commits his work to the judgment of his unnamed patron.

Humāy's letters to the kings of Egypt and Syria and to Gul (verses 3651-3760) Gul would have accompanied the messenger back to Humāy, but at that juncture the Caesar attacked with all his legions. Gul distinguished herself in the ensuing battle, killing two hundred Byzantine champions, so that the Caesar thought that Humāy himself had returned to the wars, one of his commanders disclosed to him the true identity of the ferocious warrior, more deadly than Humāy himself.

When Caesar heard this his heart grew sad,
tears of blood rained down his cheeks.
He said, ' Because of the Syrian king's daughter
my heart had become a prisoner in the trap,
now my soul is fearfully afraid on account of her,
through her my army will be brought to ruin '

The Caesar urged his soldiers to make an even greater effort and to defeat the Arabs before Humāy could reinforce them. He flung 600,000 men into the fray (verses 3761-3850) Gul mastered 20,000 warriors to oppose the Byzantines and a savage battle followed in which both sides suffered grievous losses. The Arabs were defeated, and Gul fled to her father's tent to find that he had vanished; the king of Egypt had also taken the headlong road back home. Gul found the Syrian king hiding with the remnants of his army in an impenetrable forest. The Byzantine hosts ringed them round, but could not force their way into the bivouac, the Caesar therefore decided to besiege the forest and wait for hunger and the snakes to finish off the fugitives.

For three months the Syrian refugees were beleaguered. Then the king sent out scouts to seek news of Humāy. Gul cursed capricious fortune day and night, and was on the point of cutting her own throat. But Humāy was on the way; hearing of the plight of the Syrians, he redoubled his pace and overtook his father in a joyous reunion (verses 3851-3925). Humāy cheered the Egyptian king with the news that a huge Indian army with countless elephants and camels was not far away; he also mentioned the treasure which the king of India had pressed on him. After two days the reinforcements would arrive, and then all should go forward to the relief of the Syrian king and his daughter. The king of Egypt at once sent a fleet messenger to convey the good tidings to the desperate Syrians.

On the third day Qais arrived with the Indian army. After a brief rest Humāy set out with a picked commando and in a week reached the forest. He attacked the Byzantines and cleared a way for the Syrians to sally forth.

First of all came to him the Rose of Kāmkār;
he took her passionately to his embrace
So loud a clamour went up from the two of them
that both fell senseless with lamentation
The king of Syria also wept over them,
his heart sore stricken for the loving pair;
when heroic Humāy beheld the king it was
as though he had sighted the new moon

The Caesar trembled when he heard that Humāy had relieved the Syrian columns, and he withdrew his forces in two stages. Humāy awaited the arrival of Qais with the main divisions, then proudly showed Gul the presents which he had brought for her from India (verses 3926-4025). Humāy's army rested for a month, while the Caesar grew more and more alarmed at the report of the elephants and the mighty hosts which had now been brought against him. Meanwhile the garrison which had long been left in the frontier fortress broke out and rejoined the army of Humāy (verses 3926-4045).

Humāy now attacked the Byzantines, first advancing 1,000 scouts under Qais against whom the Caesar opposed an equal contingent. Their night skirmish was followed by a full-scale engagement of 30,000 Byzantines against Qais's thin columns, but Qais defeated this move, whereupon Humāy reinforced Qais, and the Caesar's forces were routed. After anxious deliberation the Caesar resolved once more to try the fortunes of battle, this time committing 900,000 men. The unfamiliar appearance of the elephants with their flashing mirrors struck terror into the Byzantine hearts, 10,000 of their knights were slain, and both Humāy and the king of Syria felt confident that they were rid of the Caesar's menace for ever. On the morrow, with the king of Egypt and Gul joining in the party, they went forward to deliver the final blow (verses 4046-4133).

The battle raged furiously, and Humāy, Gul and Qais distinguished themselves, breaking the centre and killing 1,000 Byzantines with their own hands. After a night's intermission the issue was joined again, Qais charged the right wing, Humāy the left, and Gul the centre. Realising that defeat was inevitable, the Caesar fled from the field and his demoralised army dissolved. The victorious Arabs and Indians plundered to their hearts' content (verses 4134-4184). Taking boat, the Caesar sailed with his remaining troops to an island fortress, abandoning his throne and kingdom; whilst Humāy and the king of Syria ravaged Byzantium from end to end.

They turned their faces to Caesar's capital,
carrying off whatever they found there,
they emptied his palace of its lovelies,
they dug out all his hidden treasure.
Thereafter they set fire to the palace,
leaving behind no treasure and no quadruped;
they gave over his whole land to plunder,
scattering dust upon his throne and crown.

Qais secured that the lives of the family of his Byzantine beloved should be spared, and the king of Syria consented to his marriage with her. Then a Byzantine informer disclosed the Caesar's whereabouts to Humāy. The latter with Qais at once organised a sea-borne landing on the island. After a two years' siege the garrison, brought to the verge of starvation, rebelled against the Caesar and surrendered him to Humāy bound hand and foot. Humāy conveyed him triumphantly to the king of Syria, who commanded his execution (verses 4185-4248).

After a lacuna in the manuscript, the story resumes with Humāy taking his

looking for two strong young men to be his bodyguard. He was ready to pay them each five dirhems a day. The two wanderers jumped at his offer, making themselves out to be fugitives from an unjust master. The Jew entertained them lavishly, but it was a case of a sprat to catch a mackerel. Next morning their host, who had already lured 1,200 wayfarers to their destruction, promised Humāy and Qais great wealth if they executed his commands; and for three days and nights they played and sported together.

On the fourth day the Jew ordered them to follow him carrying a long rope; he led them up a high mountain overlooking the ocean and into a hut from which he brought out an elephant. He instructed Qais to excavate not far from the hut. His digging unearthed a broad slab which, when drawn aside, disclosed a well. Fastening the rope to two rings, he ordered Qais to descend and pile into a basket all the gold and jewels he found below. Qais did as he was bidden, and discovered a huge hoard of glittering gems and gold, he filled the basket, and the Jew drew it up. The latter then commanded Humāy to climb down and help Qais in his search, and promptly pulled away the rope, leaving the two companions at the bottom of the well. Humāy and Qais wept of despair when they realised their plight (verses 2425-2555).

Yet even so they put their faith in God; the sight of so much treasure was also a comfort in their distress. Then Qais heard a voice calling from an apartment of the well, and on investigating he found a handsome young man on the point of expiring, yet with bread and water before him. Humāy entered at Qais's summons, but too late to get anything out of the youth. This tragedy increased still further the two friends' despair, but at least now they had a supply of food for perhaps ten days or more. Looking about them they saw that the whole place was littered with bones; Qais also found a knife, with which he at once began to dig. Humāy took over when his friend was exhausted; for three days and nights they carved their way through the solid rock, until at last a shaft of light shone ahead. Scrambling to the opening, they found themselves overlooking the sea, but with no way to climb either up or down (verses 2556-2596). They now had only two days' food left, and Humāy suggested that on the third day they should jump for it and leave all to destiny.

'What is written becomes neither less nor more,
neither magic nor charm is of any avail,
there is no escape from fate and destiny
and from what God has mingled in our bodies.'

Then one morning they sighted a ship approaching, it cast anchor just below them. Humāy and Qais shouted that the cave was full of gold and silver; let them bring the ship close to the mountain, and they would pitch down the treasure-trove which was useless to them, being hopelessly cut off. The ship's captain responded, and Qais began to shower down gold.

He scattered gold from the mountain just as
heaven at dawn's hour scatters the stars
or as in autumn the leaves are strewn
by the fierce wind blowing through the trees.

When the load of gold had been discharged, Humāy and Qais resolved to fling themselves down and take their chance of survival. Luck was with them, for they fell into the water and were hauled ashore half-dead by a couple of sailors (verses 2597-2650). After a while they recovered, gave thanks to God, and ate a hearty meal which the kindly crew set before them. All then embarked, and after passing through many vicissitudes on the ocean in a voyage lasting six months the ship came to shore in India (verses 2651-2700).

The mariners landed, rejoicing at the foot of a high mountain which abounded in date-palms, of which they ate their fill. That night they all slept soundly. Next morning on waking they found their way back to the ship barred by a huge and savage bear which had already killed two of their ship-mates. Humāy asked for arms, and after a bitter struggle he slew the bear to the astonishment of the anxiously watching crew. He flayed the beast and stuffed its skin with straw, then carried its head in triumph to the ship.

Setting sail, they soon came to a city which was the prosperous capital of an Indian king named Dahmrāy. He made haste to welcome the party, and gazed with admiration on Humāy; through an interpreter he questioned him as to his identity and his wishes. Humāy briefly told the story of his life, and the king received him honourably. The city was most spacious and splendid, containing no fewer than 50,000 temples, whilst the king's palace was a veritable earthly paradise, gorgeously adorned with gold and pearls and every manner of precious woods. The king assigned a sumptuous apartment to Humāy and placed at his disposal a retinue of servants (verses 2701-2805).

After two months of feasting, at the end of which Humāy could speak the Indian language like a native, the king promised to provide the prince with an army and to see him safely on the way to Khorasan and Iran. But first he must tarry with him a year, and help him to defeat his enemy, a rival king called Mihrāva, whose lands marched with China. To this Humāy agreed. A huge army was mobilised from every province, and Humāy marched forth with Qais as his chief-of-staff, having first provided for the ship's crew (verses 2806-2894). Then followed a long series of bloody but (truth to tell) somewhat repetitive battles in the course of which Mihrāva's ten sons were slain, and finally Mihrāva himself was killed (verses 2895-3650).

Dahmrāy gave Humāy all Mihrāva's treasure and retinue, not forgetting a share for Qais and the army. Humāy made a triumphal procession through the whole of India, then came back to Dahmrāy's capital and there feasted and made merry for a space. With the return of spring Humāy requested Dahmrāy to make good his promise to see him safely on the road to Rūm. Dahmrāy kept his word and accompanied Humāy and Qais, together with a large army which he placed at their disposal, as far as Ghazna. Humāy meanwhile had met a Syrian merchant named Bu 'l-Harb from whom he learned that the kings of Syria and Egypt had joined forces in an expedition against Rūm to avenge himself. The prince on Qais's advice sent forward a fleet courier to carry news to the two Arab kings that he was on the march from India.

The Indian envoy made the long journey in four months, and delivered

luck to bring him through. The Caesar now in his turn dispatched a subtle agent to penetrate the Syrian lines, and to attempt to persuade Humāy to give up his rash adventure; he was to offer as a bribe the hand of the Caesar's daughter. All this, however, was intended merely to put Humāy off his guard; the Byzantines would then suddenly strike and defeat him, after which the Caesar would have the pleasure of toppling the king of Syria off his throne, and taking his daughter to wife (verses 2006-2050).

Qais himself escorted the messenger to Humāy, who was outraged at the proposal that he should marry the Caesar's daughter; Gul was the only girl for him. He rejected the Caesar's overtures and declared himself faithful to the Syrian king's commission. The Byzantine messenger sought vainly to deflect him from his purpose, Humāy sent him back with a defiant challenge to single combat. The envoy delivered Humāy's message, and counselled the Caesar to hold his hand and let the Syrian forces take the offensive; being inferior in numbers, they were certain to be defeated (verses 2051-2100).

The Caesar elected as scout one Sikand, giving him 30,000 men to act as advance guard. The opposing skirmish was led by Zahir, a famed Arab knight, who had 1,000 picked troops under his command; he was supported by a tough warrior named Nashwādh with an escort of two hundred.

The world drew on its flame-red skirt,
the sky wrapped its head in a pitch-black veil;
stars glittered on heaven's face
like tears on the cheeks of a woman mourning

At midnight the advance parties from both sides clashed and a fierce engagement followed. Sikand personally lanced a hundred of the Syrians before he was set upon by Zahir and captured; then terrible havoc was wrought upon the Byzantines, only 6,000 escaping from the carnage (verses 2101-2150).

Wild beasts fell upon the dead and tore them to pieces
with the assistance of wheeling vultures.

The routed remnant brought their heavy tidings to the Caesar, who reformed his huge forces and prepared for a battle of revenge. Meanwhile Humāy held his ground and awaited developments with resolution. The Caesar flung 100,000 of his bravest soldiers into the field, placing them under the command of Chief Patriarch Sangūl. Qais sallied forth with a scouting party of two hundred; Sangūl advanced with his bodyguard of 600 knights (verses 2151-2204). Humāy attacked by night and routed the Byzantine scouts, whereupon Sangūl mustered all his forces against the 10,000 Syrians.

So many soldiers were slaughtered on both sides
that the earth ran red with blood like a rose,
the air became dark as a sea of pitch,
lances and arrow-shafts pearls of that sea.

Zahir struck down the enemy left and right and slew Sangūl himself; the Byzantines fled headlong to the mountains, losing 50,000 slain in that one engagement (verses 2205-2225). Humāy took 1,200 prisoners. The Caesar

wept on hearing of this crushing defeat and the death of Sangūl, and resolved upon vengeance

‘ Since now my ass has fallen into the mire
it is right that I should labour harder myself,
the hands of all and sundry will not mend my affairs,
I must endure the sweat and toil personally.’

He summoned his council and set forth the facts of the situation. Ruin stared them all in the face, Byzantium was on the verge of complete destruction. Yet its forces still outnumbered the Syrians a hundred to one; if all went to war with a will, the invader could yet be swept away. The army responded to the Caesar’s appeal, which was reinforced by a distribution of gold and a fresh issue of arms (verses 2226-2297).

Humāy, for his part, having gathered in an unprecedented harvest of spoils, ordered the prisoners to be beheaded. The scouts went forward from both armies, and after two days’ intermission battle was rejoined. The issue was still undecided at nightfall; of the Syrians two hundred had been wounded, but of the Byzantines 10,000 lay dead. Next morning the contest raged again, the Caesar being promised victory by the astrolabe. The Syrian troops, having suffered heavy casualties, grew so weary that Humāy resolved upon a withdrawal under cover of darkness. At the end of the day only two hundred survived, to flee for shelter to the frontier fortress (verses 2298-2370).

Humāy and Qais climbed on foot into the mountains, hungry and thirsty, they kept vigil all night against the wild beasts. Next morning the Byzantines completed the slaughter of the Syrian remnant; the Caesar seized the royal tent and sat upon the throne, then sent his troops hunting for Humāy, who watched the catastrophe from the safety of a cave and lamented to Qais the infidelity of fortune. He would have flung himself down to death had not Qais comforted him with sweet words.

After two days the Byzantines withdrew from the scene of victory, and the two Arab leaders were able to descend and inspect the battlefield. Greatly sorrowing, they wandered off in search of food and water; three days’ quest brought them a few dry crusts which revived their failing strength. They tiamped on until their feet were blistered, then they dropped exhausted close by a village (verses 2371-2424). A man came running to them out of the village to enquire what had befallen them. Guessing that they were refugees from the Caesar’s wars, he invited them to shelter with him

‘ For I am a man of property from Khaibar
who has girded his loins to engage in commerce,
a Jew, not a Christian; my name is Asmarā,
people know me well everywhere
that I am a merchant trafficking in Rūm;
in this village I have taken my abode
since the water here agrees well with me
and the air lifts my head on high.’

The Jew said that he was doing good business, and had a long time been

The expedition now reached mountainous country. Here Humāy encountered and, with Qais's aid, slew his trickiest opponent so far—a beautiful enchantress who vainly sought to persuade him to be unfaithful to Gul, then on being repulsed attacked him, changing into various monstrous shapes to

He stood on the road like a raging elephant,
on foot, in his hand an iron mace,
soaring in stature tall as a cypress,
wary and sullen as a malicious demon
Way down below him the army resembled
a handful of chaff underneath a mountain

Qais demanded in Greek why he was opposing their passage, one man in the face of an entire army, and advised him to petition the prince politely for whatever he had in mind to ask. The Patriarch roared with laughter and said he cared nothing for army or prince. They could only march one by one through the defile, so that he would be able to pick them off at his pleasure; if, however, they paid tribute they might pass in perfect safety. To give proof of his mettle he slew Qais's escort of fifty knights in a trice. Qais then wooed him with soft words, offering to discuss the issue quietly with him man to man. The Patriarch mocked his change of front, whereupon Qais seized him by the waistband and dashed him fifty times against the rocks, then bound him to a camel and drove forward through the pass to a riverside meadow where the army was able at last to encamp and rest.

Qais brought the Patriarch before Humāy, who upbraided him for his rapacity and demanded to know how much money he had taken in tribute. The Patriarch answered that he possessed a heavy treasure; he begged to be allowed to give a little of it to his four daughters who were in the fortress, then the prince could keep the remainder, if only he might escort his daughters to a far place where he would trouble honest men no more. Humāy agreed to spare the Patriarch's life, leaving it to Heaven to punish his sins. The Patriarch departed with his daughters and retinue. Qais entered the treasure-crammed fortress and sealed all the doors, for the loot was far too heavy to carry along on the present campaign. The prince posted a small garrison to watch over the cache, distributing a modest portion amongst the troops and leaving the rest to be transported on his return from Rūm (verses 1811-1960)

The Patriarch meanwhile made all haste to Amorium, where he told his sorry tale to the Caesar. The latter was amazed to learn that Humāy and Qais had so easily taken possession of the seemingly impregnable fortress, and feared for his own kingdom and his personal safety; why was Humāy marching against Rūm, which had no enemy in the world so rash as to challenge its supremacy? The Patriarch told the Caesar that he had heard one of Humāy's knights say that it was the king of Syria who had dispatched Humāy; he counselled his royal master to make all ready to resist the invaders. The Caesar accepted his advice and rewarded him handsomely for his loyal services; then he mobilised a vast army and marched out to meet Humāy (verses 1961-2005).

A month's forced march brought the Byzantine forces to within striking distance of Humāy's army, and they then encamped to prepare for battle. Humāy, informed of their approach, sent out spies to report on the enemy's dispositions, and they returned with a spine-chilling account of the Byzantine might. Nothing daunted, Humāy averred that he relied upon his well-trying

right. These tidings quickly sobered up the gang-leader, who shouted to his mobsters to rally to the defence of their retreat, but to his despair answer came there none. He ran amok in the darkness, to be challenged by valorous Humāy, who swiftly decapitated him, and so at last felt secure from danger; having slain so many, he could afford to spare the lives of the demoralised survivors. With the dawn he called the merchant caravaneer and told him all that had transpired during the night, and how he had recaptured for him his treasure (verses 1143-1175). The fortress proved to be packed with precious loot amassed over many years, part of which Humāy gave the merchant as a bonus, together with his caravan companions, whom the robbers had held captive. The merchant then took his leave of his benefactor and went on his own way (verses 1176-1190).

Having razed the fortress and driven out those of its denizens whose lives he had spared, Humāy set forth with Gul and a camel-load of gold, gems and fine garments, and so returned to the royal castle. Humāy spent the night with the still inviolate Gul asleep on his breast. Next morning he departed for the capital in some anxiety, for he had been absent from the king a whole week. The king received him better than ever, and Humāy recounted his adventures since their last meeting, save that he suppressed the part which Gul had played in his exploits (verses 1191-1256). The king congratulated him on his successes, and then revealed that the camel-driver whom he had encountered in the desert was none other than himself.

‘ If you would like to know, I am the camel-driver.
 Dearer you are to me than my own body and soul.
 You are safe from my anger, my daughter is your consort,
 you are my son in this land and territory.’

Humāy trembled on hearing the king’s disclosure and begged for his forgiveness; he vowed himself the servant of his promised bride, and suggested that troops be sent forth to bring back the treasures which he had won, as well as the king’s kinswoman whom he had rescued. He now confessed how Gul had saved his life, and the king wept in astonishment at his daughter’s heroism; he also ordered that Humāy’s proposals should be implemented.

The king and Humāy spent that night drinking merrily, and with the dawn they rode forth to inspect the battlefields and to supervise the gathering in of the booty; they did not forget to allow the soldiery their percentage. The king commanded that the robbers’ fortress should be rebuilt as a repository for his own treasures. He then collected his daughter and bore her off to the capital, whilst she expiated upon the virtues of Humāy.

‘ He is your mate,’ the king declared to her.
 ‘ But first of all he must make a journey
 to Rūm, to do battle and wage war on my behalf,
 to make the world narrower for my ill-wisher.
 I have no foe like the Caesar in Rūm;
 if he deprives him of those dominions
 no one else in the world is a consort for you,
 you can certainly count on this my covenant.’

Gul agreed with her father's plans, only asking for ten days' leave to allow Humāy to recover from his exertions. The king conceded her request, and, in fact, kept his designs dark for a whole month, which he passed feasting with Humāy (verses 1291-1322). At the end of that time he told the prince in Gul's presence that he intended to hand over his kingdom to him together with his daughter, but that first he had a commission for him to execute. The Caesar of Rūm, who had demanded Gul in marriage and was always raiding Syria, must be defeated in a surprise attack.

Heroic Humāy thereupon kissed the ground
 'Be of good cheer,' he bade the emperor,
 'for if your foe be the wheeling sky itself
 I will not leave it in stars, moon or sun.'

All he asked was that the king should solemnly pledge to give him his daughter on his return. The king readily gave his sworn word; then he placed at Humāy's disposal an army with all the apparatus of war and a three hundred camels' load of gold, together with a thousand camels' load of royal brocade. The expedition set out under the best possible astrological influences (verses 1323-1350).

The drums thundered at the army's departure,
 the air grew black with the dust of the horsemen,
 the trumpets shrilled, the pipes wailed,
 heaven itself seemed to leave its moorings.
 Fifty thousand malevolent horsemen
 drove forward like waves of a sea of pitch;
 the earth was scored by the hooves of the horses,
 the dust shrouded the faces of the stars.
 Excellent Humāy and the Rose of Kāmkār
 rode forth with the illustrious Chosroes
 two days' journey, then Humāy the famous
 said to the king, 'Now you must return.'

The three wept copious tears at the leave-taking, and Humāy set out sorrowfully but resolutely upon a campaign which was to last far longer than any of them anticipated. He appointed as his chief-of-staff a young warrior named Qais, who loved Humāy dearly and was admitted to all his secrets, sharing his board and bed. Qais was not only most brave, most sagacious and most handsome, he had also travelled in Rūm, where he had left his heart, a fact which he kept hidden even from Humāy (verses 1351-1379).

After forty days on the road, Qais acting as a guide, the army came to a dense and beautiful forest where Humāy, being travel-weary, decided to make camp for a day or two. After taking a meal, the two heroes entered their tent and were soon fast asleep. Humāy's slumbers were rudely interrupted by the roaring of a terrible black lion, which had thrown the whole encampment into alarm and confusion. The prince soon accounted for the lion, and by nightfall he had added ten more to his bag. He passed the night with Qais rejoicing and fortifying himself with wine (verses 1380-1425), after which he slept soundly. On the return of day he ordered the army to resume the march.

he was. He begged her to spare his life, and he would be her eternal slave. Gul took a solemn oath not to harm him nor to misprise him; she then showed him the hands of the demon, and described how she had overcome him (verses 901-940). He expressed his amazement at her prowess, the like of which no man even possessed. Gul announced that she would return to her fortress, and send him from there a fresh mount; meanwhile she gave him arms and left him by the pool.

Almost at once a cloud of dust rose from the valley, and the warrior was face to face with a fire-breathing dragon, one lap of whose tongue sufficed to dry up the pool. He fled, pursued by the beast; taking a backward glance; he let fly an arrow which transfixed its throat so that it could not breathe; another shaft penetrated its eye, another its head. The dragon, stung to fury, spat out a stream of venom which asphyxiated the young warrior. The beast dragged itself painfully back to the pool which was soon vermillioned by its gushing blood, and there lay panting (verses 941-970).

Gul did not tarry long at the fortress. She rode forth once more with a second horse on a string, and presently came upon the bloody shambles by the pool. The led mount took fright and raced back to the castle. Gul dismounted, tied up her own horse at a discreet distance, and went forward on foot to finish off the dragon. The beast charged; Gul ran to her horse and galloped for dear life, until the steed was utterly spent. Once more she dismounted and stood to do battle with the dragon, against which she loosed such a torrent of shafts that it halted in its tracks. Gul then ran up and beheaded the beast, whose gore converted the sands to the hue of pomegranate-blossom; to make doubly sure she ripped open its belly, which discharged a great river of blood. She discovered the young warrior still whole in the dragon's maw, but scorched black as an Ethiop, and she wept countless pearls of tears over him (verses 971-1000).

Humāy now arrived on this melancholy scene and was much grieved to find Gul in such a sorry state. When she told him the history of the young warrior's untimely end, his tears were soon mingling with hers. Having wept in concert until the ocean itself might envy the flood of their lamentations, they mounted their horses and Gul guided Humāy to inspect the slaughtered dragon. Having marvelled at his lady's martial prowess, he was proceeding with her towards the fortress when yet another caparisoned rider appeared in the offing. They were wondering whether a further trial of strength awaited them, when the horseman shouted that he was a refugee from a gang of thieves who had set upon his caravan and plundered him of a great treasure. He begged them to assist him to recover his property, for which service he promised to reward them handsomely (verses 1001-1030).

He seized the reins of the choice Rose of
Kāmkār, and kissed the earth before her
The Rose of Kāmkār had compassion on him
and said, 'O horseman harried by grief,
I do not want any gold or silver from you,
nor do the brigands fill my heart with fear.

Thrust now your steed underneath your thigh;
I will drive behind, and you drive before
If we hit upon the thieves on the way,
though they be two hundred, and we but two,
yet we will snatch back all your chattels;
those evil men will get the worse of the bargain.'

So Gul and Humāy followed the stranger into the desert for five leagues, until fatigue overcame riders and horses alike. There they espied a fortress soaring into the sky, the tower hewn of solid rock, built high up a craggy mountain, the path to its entrance winding like a snake. Gul and Humāy asked their companion who the tenant of the fortress might be, and he replied that it was the headquarters of a band of robbers, two hundred bloodthirsty assassins, the very gang that had waylaid his caravan. He feared that the three of them would prove no match for such a powerful band, and counselled his two protectors to repair to their own fastness, now that night was upon them; he begged them to take him along with them (verses 1031-1065)

These deliberations were cut short by the approach of one of the brigands, who roundly cursed and taunted the three, calling on them to dismount and to follow him into the thieves' lair, where their lives might possibly be spared at his intercession. Humāy, infuriated by this insolent speech, declared that the other's life was forfeit, and that even though the fortress were garrisoned by a thousand thieves they all should perish by his sword. Thereupon he drew his blade and, uttering a shout so loud that the fortress shook, clove the bandit into halves (verses 1066-1090). Twenty armed men rushed from the castle to avenge their comrade's death, all making against Humāy who swore not to invoke the aid of either of his companions; one by one he slew the whole contingent.

Night now fell, and with darkness came a storm of such intensity that torrents were soon raging in all directions, so that the whole desert was transformed into a tempestuous sea. The garrison of the fortress, beleaguered by the waters and the pitch blackness, awaited confidently the return of the twenty for whom they left the gate wide open. Humāy, observing this, slipped off his horse and made ready by guile to enter the fortress and set it on fire; he revealed his plan to Gul, who was to follow him in case he needed help. His ruse succeeded, for the watchman of the gate took him for one of the twenty. Once within the fortress, Humāy looked on from hiding as the chief of the robbers drank himself with his henchmen into a stupor. When all was silence he piled up brushwood and set the keep alight. A startled guard belatedly demanded what he was doing, but Humāy stealthily struck off his head with his sword (verses 1091-1142).

Gul, seeing the fire, ran up the mountain and was spotted by Humāy at the gate of the fortress. Clambering down the tower, he seized the gate and slew all the guards. Gul hastened to him and congratulated him on the brilliance of his manoeuvre; then silently they crept about the fortress and slaughtered one by one the sleeping garrison. Their action was observed by an astonished watchman, who ran to waken the robber chieftain with the news that a pair of demons were loose in the fortress dealing death left and

scene of carnage to the capital, whilst Humāy tarried behind surveying the battlefield.

The next morning the daughter of the Bedouin chief, coming upon her father slain, rent her robes and bitterly reviled Humāy, who viewed her grief with pity. She called the prince out to combat; Humāy, disclaiming responsibility for her father's death, declared that he would never consent to fight a woman, more particularly one so beautiful. This gallant speech served only further to enrage the girl, who launched a savage attack on the prince (verses 715-740). Humāy, wounded about the head, cut with his sword the forelegs of the girl's horse which threw its rider. The girl continued the engagement on foot and fought so ferociously, that Humāy was constrained to threaten her with ruin, though still deploring the necessity of doing battle with such a heart-ravisher. He rained blows upon her, but all without effect, whilst the blood flowed unstaunched from his head-wound so that he was near to die (verses 741-760).

All seemed over with the young prince, when suddenly a cloud of dust rose from the desert road. Both combatants watched the approaching rider with mixed trepidation and hope. The new arrival proved to be Gul herself, who bade Humāy take his rest whilst she grappled with his formidable adversary. This offer spurred the prince to a final effort; he flung his lasso unerringly about the Bedouin girl's neck, plunged his dagger into her shoulder blade, bound her hands with a twist of the rope and flung her to the ground (verses 761-776).

The Rose of Kāmkār came and smote her with the sword,
spilled forth the blood from her brain in a cloud.
'She is better dead,' she cried. 'Being so wicked,
never would she have turned her thoughts to prudence.
I have heard how many men she has slain,
how many bodies she has dabbled in blood;
the king of Syria was sore afraid of her,
for her speech was a sting puncturing the liver.'
After that likewise the Rose of Kāmkār came
to her beloved, and bound his wound securely

Gul then implored Humāy to rest after his long duelling. She set him on horseback and followed him along the trail. Presently Humāy collapsed of weariness and thirst and fell to the earth; Gul galloped up at great speed (verses 780-800)

She dismounted and wept bitterly over him,
then wiped the soil and dust from his face,
thrust her tongue for a while into his mouth
to the end that she might loosen his tongue.
When excellent Humāy's tongue became moist again
he cried to her, 'Lovely, bind me to the saddle,
haply I shall bring my dear soul to the fortress
and there, O jasmine-bosomed, drink a draught of water,
else my soul will surely depart out of my body
once my mouth and throat became dry again.

Make no lament ; set me upon the horse,
upon yonder horse fleet as a lightning-flash.
Do you sit behind, and hold me in front,
or I shall die miserably on this spot '

Guy complied with Humāy's petition. Almost immediately the couple found themselves confronted by a new threat, the approach from the rear of a fast-riding horseman. Gul dismounted and laid the prince in the shade, bidding him sleep there whilst she faced the fresh challenge to their lives. A fierce engagement ensued between her and the horseman which was still undecided at nightfall, when the contestants withdrew to seek refreshment (verse 810-837). Gul followed the tracks of a herd of deer to a waterhole at which she drank, then she carried water to Humāy to whom she recounted the story of her long battle. Humāy thanked her for saving his life, and proposed that they should slip away to the fortress. Gul agreed, and having seen Humāy to safety within the keep, she set out once more to renew the duel with her formidable opponent (verses 840-865). On the way she came upon a soaring mountain inhabited by a strange and fearsome monster.

A cave was there, and within it a demon
with hair like a ram and face like a bull,
head, feet and hands like those of an ape,
his mouth a grotto brimful with poison,
his body covered with stiff hog's bristles,
the same on his head, shanks, sides and back,
his two eyes resembling the eyes of a toad
running with water, but not of grief or pain,
his eyebrows prickles just like a porcupine's
separately steeped in dye of brazil-wood,
his mouth crammed with crooked teeth left and right
the sight of which would wither the soul,
the tip of each flashing like a diamond,
the stump of each pitch-black as ink

This demon, whose diet was strictly human flesh, had spread ruin and slaughter for a hundred miles around, the fame of his butcheries ran through all Syria and Egypt, and none dared to make war on him. Sniffing the scent of Gul from afar, the huge monster shambled out of his cave so that the mountain quaked and crumbled at his tread. Gul was mightily afraid, and raised her face to heaven seeking God's protection which alone could save her (verses 870-900). She then stood her ground and gave battle, so successfully that she overthrew the monster and hacked him to pieces. Tying his amputated hands to her stirrup, she rode on giving thanks to the Almighty until dawn broke and she found the right road again.

Presently she came upon her opponent of yesterday collapsed on the ground ; he had not been so successful as she in finding water, and his tongue was cracked with thirst. Gul felt sorry for her foe and bore him to the pool where she gave him water ; she then asked him to declare his identity and his reason for fighting her. He replied that he was seeking to avenge the Bedoun chief, whose brother

By such prudent counsel Humāy persuaded Gul to preserve her virtue, to be a prize when her father should consent to their marriage (verses 430-445). Meanwhile the king, eavesdropping from the casement, felt reassured and was convinced that Humāy was the only possible match for his daughter.

Presently Humāy departed from the fortress, accompanied by the king still disguised and still unrecognised, to whom he promised that he would ferret out and extirpate the camel-thieves. The king begged the prince to ride ahead (for, being old, he could not keep pace with him) until he should come to a fire blazing blood-red in the desert.

‘ Betake yourself to the fire, and drive your horse apace,
stir up a doomsday to smite the bodies of the foemen,
by such time as I shall have caught up with you,
pasture your sword on the souls of those wicked ones,
for there so much gold and jewels are to be found
as all the kings of the lands do not possess ’

Humāy complied with the king’s request and soon reached the fire, which he found surrounded by tents. He called upon the chief of the encampment peaceably to surrender the stolen camels, or to face the consequences of refusal (verses 450-490). The young Bedouin flung Humay’s challenge back into his teeth.

He commanded his page to bring him his horse,
likewise to fetch him his panoply of arms,
girded his thighs and straddled the war-steed,
in his hand a naked Indian blade—
what a blade! Lustrous as water, fiery bright,
but not like water or fire in weight.

He hurled ferocious threats against Humāy, and the king of Syria who had doubtless instigated him. Humāy for his part proved himself not inferior in invective, which he interspersed with proverbial counsels (verses 495-530). The Bedouin contemptuously ordered one of his henchmen to dispose of his challenger, deeming him not worthy of his own steel. At that point the king of Syria arrived on the scene, but still concealed himself and prepared anxiously to watch the contest, he would bear the tidings of the outcome to his daughter, and then hastily repair to his capital and mobilise his army for the revenge should Humāy be slain. Meanwhile he prayed God to give Humāy the victory (verses 535-553).

Then followed a rapid succession of fierce duels in which Humāy easily overcame the champions sent against him; until the Bedouin chief, at last realising that discretion was the better part of valour, resolved to try guile where violence had failed (verses 555-645)

He drew near and exclaimed, ‘O youth,
why do you harbour such dark thoughts concerning me?
Tell me, what ill have I ever done you?
Whatever you want of me, simply ask it now!

I will give you whatever you require;
 it needs not that my sword should savage you,
 it is not seemly that I should savage
 with my blade one so illustrious as you '
 ' Ill-minded, ill-fated thief! ' Humāy answered,
 ' if my counsel can enlighten your black heart
 you will prudently suffer your hands to be bound
 so that I may bring you before the noble king;
 then I will beg of him to spare your life
 and I will guide you to some place or other
 whither you may go, and remain for ever
 a virtuous servant of the king of Syria '

The Bedouin chief on hearing the hated name of the king exploded in renewed fury, and again appealed to Humāy not to make another's quarrel his own; he offered him the bribe of lavish hospitality, safe conduct back to the fortress, and thereafter his eternal friendship (verses 650-678). But Humāy was not to be cozened by his sweet words, and he repeated his demand of unconditional surrender. This ultimatum the Bedouin rejected with scorn, and a rapid duel ensued.

The Bedouin raged with wrath like a fire;
 uttering a thunderous bellow of fury
 he drove forward to smite Humāy
 with a single sword, and so to lay him low.
 The prince parried the sword with his mace;
 the mace set the other's sword aflame,
 his sword split in two like a cucumber.
 He charged again, this time with the lance,
 Humāy struck with his sword and splintered the lance,
 then galloped against him swift as smoke.
 He smote with his blade his steed's buttocks
 cleaving its buttocks, so that the mount fell.
 Afoot, the Bedouin darted fleet as
 the wind, and again turned upon the prince,
 he hurled a huge column at the head of the prince's
 horse, and scattered its brains to the stars.
 Valorous Humāy ran on foot at a
 swift gallop and closed with the Bedouin,
 seized him by the cummerbund and dragged him to him,
 struck him to the ground, and would have swiftly slain him.
 The Bedouin begged him for quarter;
 the prince's heart had compassion on him
 and he was about to set him free, when
 the king of Syria swift as a dragon
 galloped up, and stuck a dagger into his breast
 so that his body weltered in gore

This untoward intervention caused Humāy to turn with fury on the supposed camel-driver, whom he bade vanish whence he had come before he should kill him (verses 680-710). The king, secretly approving his reproach, sped from the

for the king's periodical visit to his daughter. He was shocked to find her so wan and wasted, and deducing illness offered to summon the best physician. Gul fell in readily with his innocent diagnosis, but avowed herself perfectly restored to health by the joy of seeing her father again. The hoodwinked king on returning to his capital told Humāy the whole history of his nun-like child. Humāy warmly congratulated the king on the blessing of so pious a daughter (verses 260-290)

Unmoved by any scruple which the king's trustful hospitality might impose on him, that very night Humāy set forth (it had by now become a habit) for Gul's congenial apartments. This, however, proved to be the beginning of a long series of perilous and heroic adventures. Lured to the chase by a starting stag, he galloped far into the blackness until he had lost his bearings completely (verses 290-310). In the distance he descried a high mountain crowned by a great fire

By the fire Humāy perceived a drunken negro
holding in his hand a ten-gallon firkin of wine,
squatted twice as huge as a mountain of pitch;
the devil himself would have fled from him in terror
His head was just like a mighty cauldron,
his eyes two vent-holes for the smoke of Hell,
terrible fat lips, under which his teeth
flashed like lightning out of a cloud.
All the hair on the crown of his head was full of twists,
just exactly as a rusty coat of mail,
the nails on his fingers were ivory on teak-wood,
the ivory like diamonds, the teak like ink.
His two feet resembled two ebony columns
propping up a mountain greater than Bisutun

Confronted by this monster, Humāy made ready to defend himself; though he shed tears of frustration (our hero never shrank from weeping when the occasion moved him), he stood his ground and did battle, and eventually slew the negro and his ten horrid henchmen. The victory delivered out of the giant's hands a young and lovely kinswoman of the king of Syria whom the monster had been holding prisoner (verses 315-370)

The negro and his confederates being thus slain,
weltering together in dust and blood,
the prince promptly approached the girl,
who implanted two hundred kisses on his face
' You have done manly deeds, armed with youthful beauty,
such as no other ever wrought with sword and mace.
You have saved the king of Syria from this negro
by whom the men of his lands were brought to destruction.
I am the king's kinswoman, fallen into the trap ,
you have delivered me, so that the king of Syria
will fulfil all your worldly wants with gold,
setting you high above the kings of earth '

Assuring the lady that she was now safe, Humāy rode off into the darkness looking for a guide to set him on the right road. By chance the king of Syria,

who had evidently been thinking over Gul's paleness, had chosen that same night secretly to reassure himself of his daughter's virtue, assuming the disguise of a camel-driver (verses 380-390). The two night-riders encountered, and the king thought it wiser to keep his identity secret when challenged by Humāy; he pretended that he had been robbed of two hundred of the royal camels, and entreated the young knight to assist him to recover them. Humāy replied that if the camel-driver would guide him to the fortress which he was seeking, they might well discover there a clue to the lost camels. The king agreed, and led Humāy to his daughter's castle; then he discreetly withdrew to a distance, fascinated to observe the loving welcome which his daughter extended to his Egyptian guest (verses 400-420).

The king was afraid that they might recognise him
and bring his long day to a sudden end.
Blithely the two of them entered the fortress
and there remained. A while went by,
then a servant-girl came out of the fortress
bringing a loaf of bread. 'Camel-driver,' she said,
'I have brought you something to eat,
likewise various titbits to take away with you.'
The king welcomed her and snatched the bread from her,
but he kept his peace for fear of some mischief.
When the servant-girl drew near and looked on him
she trembled, and her cheeks grew pale as fenugreek.
'If you tell my secret,' the king said to her,
'I will flay the flesh off your body with shears.
Bear me secretly towards that apartment
where my daughter is closeted with her boy
If you show me them clandestinely
I will bestow on you your every worldly need.'

The servant-girl obeyed the royal command, and the king proceeded to spy on the happy couple. What he witnessed served only to enhance his respect for the admirable prince.

Within the apartment he beheld musicians
and the darlings united, sporting together,
biting the ruby-hued candy with kisses,
but not unloosing the girdle of chastity.
The king's daughter was planning everything
so as to gratify the yearning of Humāy's heart,
but the worthy Humāy by no means whatsoever
made preparations for that procedure
'Ask not of me your heart's yearning, darling,'
he said once and twice, 'without the king's command.
I have a duty to the king which I must discharge,
his rights are valid, even though he be absent.
I will not forget his rights by bread and salt,
not though love should bring me to the pass of death
How excellent a thing is loyalty in a man!
It is the epitome of every manner of virtue.'

inscribed on the *recto* of folio 2 the words *کتاب همای نامه*, and this title suits the poem well, as will be seen from the summary of its contents. Under this inscription another later hand has added *شایسته* which is presumably intended as the *takhallus* of the author. No work entitled *Humāy-nāma* has been traced elsewhere, and no poet with the name Shāyista has been mentioned as belonging to the relevant period.

Internal evidence suggests that the author was a crypto-Zoroastrian. After the customary opening sequences in praise of God and the Prophet, in the middle of a third introductory section in praise of Reason the following lines suddenly occur (verses 50-51):

Better it is that you resolve to worship Fire;
better it is that you take your place near to Fire.
Nothing may ever repose without Fire,
Fire is the furnishing of every house.

There are no further references to Islam, or indeed to any specific religion apart from a strict monotheism. The work abounds in well-composed epigrams on the moralising themes beloved of Persian writers.

It is noteworthy that the poem lacks a dedicatory preface celebrating the virtues and courting the favour of a hoped-for patron. As if by an afterthought the author offers his composition to an unnamed *amir*. This comes at the very end of the work, where the author describes himself as the leading poet in the world and states that the epic, which is without rival, took him a year to complete.

DATE OF COMPOSITION

The only clues to dating the composition of this poem are internal, except that it must have been compiled at any rate before the end of the 6/12th century, to which period the transcription appears to belong. The language used is extremely pure Persian, the incidence of words of Arabic origin being extraordinarily low; at the same time it is not so archaic as the language of Firdausi, yet a fair sprinkling of uncommon words occurs. Rhetorical embellishments are employed very sparingly, though the author is markedly fond of alliteration. I am inclined to assign the poem to the middle of the 5/11th century, and thus, to make it more or less contemporary with the *Garshāsp-nāma* and the *Vis u Rāmīn*.

CONTENTS OF POEM

After the three preludes mentioned above, the author immediately proceeds in workmanlike fashion to propound the tale which he has chosen to narrate.

So I have read in the scrolls of the ancients,
the gathered sayings of truthful men,
that there was once a monarch in Syria
whose army and lands exceeded every other king's.

Valorous he was, wise and clear of wit,
nimble in attaining every high design
Yet he had no son who should sit in his place;
his ruling star denied him that satisfaction

Verses 58-61 set the scene, familiar enough to readers of oriental romances. (The 'scrolls of the ancients' were resorted to, whether truthfully or as a conventional fiction, by Persian writers of epic from Firdausi downwards; whilst the theme of the king who had no son occurs over and over again in popular legend—one is reminded, for instance, of tales from the *Arabian Nights* such as *Tāj al-Mulūk* and the *Lady Dunyā* (Nights 107-137) and *Jullanār of the Sea* (Nights 738-756), as well as the famous allegory of Salāmān and Absāl which Jāmi afterwards treated. The *dramatis personae* of the present narrative are significantly Arab, and such references to Persia as occur are few and incidental, so that one is tempted to conclude that the author was writing to please an Arab ruler.)

The king of Syria had an only daughter whose name, curiously enough, was Persian—Gul-i Kāmkār, or the Rose of Kāmkār ('a rose of intense red,' says Steingass, 'called after a Persian *dihqān* of the same name'). A girl of unrivalled beauty, she elected to reside in a remote fortress where she would be untroubled by the solicitations of men, for whom (excepting her indulgent father) she had no use. By chance there alighted one day at the gates of her fastness the son of the king of Egypt, an intrepid traveller and huntsman who had lately been hospitably received by the king of Syria; by a strange coincidence his name was also Persian—Humāy, a name much more commonly borne by women than by men. Gul spotted Humāy from the roof of her fortress and instantly fell in love with him (verses 130-160), a compliment which Humāy at once reciprocated. Gul declared to her handsome lover her identity (verse 190).

After their first delightful but chaste encounter the precipitate lovers parted in the promise of quickly renewed amours. Humāy returned to the city and resumed his amiable relations with Gul's father, from whom he prudently concealed the true reason for his belated homecoming (verses 200-220). He declared himself sated with hunting, and engaged thereafter to sit all day long with the king feasting and drinking. Yet the very next night Humāy galloped secretly out of the city and repaired again to Gul's fortress (verses 230-250).

The Rose of Kāmkār commanded a table
to be set worthy to entertain her love
The table being spread, they demanded wine
and once again arrayed a noble banquet
They sought to gratify their desire with kisses,
but did not indulge their passion completely.
They bit the sugar-selling ruby,
they took their share of dalliance and delight;
yet they went not about the door of the devil's counsel,
so that the Lord of the World was not displeased with them.

So their clandestine but blameless idyll continued, until the day came round

*Printed in Great Britain by
Lowe and Brydone (Printers) Ltd ,
London, N.W.10*

PREFACE

THE text here published has been edited from a manuscript, apparently unique, in the possession of Sir Chester Beatty, who purchased it by auction at London in 1938. It is No. 301 of his great collection of manuscripts now housed in the Chester Beatty Library in Dublin.

DESCRIPTION OF MANUSCRIPT

The manuscript comprises 126 folios of fairly thick, firm and well-preserved paper, measuring 31.6×23.8 cm. The text is contained in folios 2v to 123v, the remaining pages being covered with unrelated scraps of poetry. The writing is a fine old scholar's *naskh*, very clear and remarkably free of errors. Folio 2 is slightly later than the general body of the manuscript, and folios 63 and 70 are about a century later still.

The copy is undated and unsigned, but on palaeographical grounds it may be assigned to the end of the 6/12th century, folio 2 being supplied, to fill a lost, or more likely to replace a torn, opening, not much later than A.D. 1300. This latter dating is certain, because a *wagf* notice inscribed on the margin of folio 2v is dated Ramadān 712 = January 1313. The handwriting of folio 2 is closely similar to that of the main body, but differs in that post-vocalic *dāl* is written *dāl* and not *dhāl*—a change in practice which took place during the 13th century. The script of folios 63 and 70 is a typical cursive hand of the late 14th century.

The main body of the text exhibits a consistent use of post-vocalic *dhāl*; *pā* is rarely distinguished from *bā*, *chīm* is written as *jīm*, and *gāf* as *kāf*; حى and كى are given for the later forms چه and كه (the latter form appears on folio 2v); the *hamza* of *idāfa* is written between the two words so joined, whilst *hamza* is not written in certain forms of certain verbs (e.g. فرمائی for later فرمائی). The scribe has from time to time employed ligatures, such as کھسم for کہ قسم.

Instead of the usual *basmala*, the work is introduced by the formula

نام ارز دانا نوانا بخسابده محشاسگر

This is written anachronistically in old Kufic style, presumably in imitation of the lost opening folio. Both wording and calligraphy of this eccentric introductory formula strongly resemble those of the famous Vienna manuscript of the *Kitāb al-Abniya* of Abū Maṣṣūr Muwaffaq (edited by F. R. Seligmann, Vienna, 1859), dated 447/1005-6 and in the handwriting of the poet 'Alī ibn Ahmad Asadi.

TITLE AND AUTHOR

This work, an epic poem of over 4,300 couplets in *mutaqārib* metre, contains within itself neither title nor author's name. A comparatively ancient hand has

BRITISH INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
TEXTS AND MONOGRAPHS. I

HUMĀY-NĀMA

Edited with an Introduction

by

A. J. ARBERRY

Calligraphy by

SHARAF AL-DĪN KHURĀSĀNĪ
'SHARAF'



LUZAC & COMPANY, LTD.
46 Great Russell Street, London, W.C 1

1963

BRITISH INSTITUTE OF PERSIAN STUDIES
TEXTS AND MONOGRAPHS· I

HUMĀY-NĀMA

